



# دیوید کاپرفیلد

چارلز دیکنز

ترجمه مسعود رجب نیا

## فصل سی ام

### فقدان یکی از عزیزان

غروب به یارمٹ رسیدیم. می دانستم که آن اتاق اضافی که پگاتی آن را به نام اتاق من می خواند، با رسیدن آن مهمان ناخوانده که چون برسد، همه ناگزیر جان را به وی تسلیم می دارند، مورد احتیاج خواهد بود. پس به مهمانخانه فرود آمدم.

ساعت ده بود که بیرون آمدم. بسیاری از دکانها بسته و شهر در خاموشی فرو رفته بود. چون به جلو دکان عمر و جرام رسیدم، دیدم که تخته های دکان را گذاشته اند، ولی هنوز در آن باز است. چون مشاهده کردم که آقای عمر در داخل دکان در سالن مشغول کشیدن پیپ است، داخل شدم تا احوال او را بپرسم.

- آه، خدا حفظت کند جوان! چطوری؟ بنشین. که دود پیپ تو را اذیت نمی کند؟

- به هیچ وجه. دوست دارم که دیگران بکشند و من تماشا کنم.

آقای عمر با خنده گفت: پس خودت نمی خواهی بکشی و فقط می خواهی دیگران را تماشا کنی. خوب، بسیار خوب. بسیار کار بجایی است. برای جوانان این عادت بدی است. بنشین. من هم برای تسکین تنگی نفسم می کشم.

آقای عمر برایم یک صندلی گذاشت، نفس زنان بر جای خویش نشست و پک عمیقی به پیپ زد که پنداری ماده ای حیاتی است و علاج دردهای او در آن نهفته است و اگر این ماده به وی

نرسد، لحظه‌ای زندگی برایش میسر نیست.

گفتم: متأسفانه اخبار بدی از وضع آقای بارکیس به من رسیده است.

آقای عمر با چهره‌ گرفته به من خیره شد و سر را جنباند.

پرسیدم: می‌دانید که امشب، حالش چطور است؟

- اتفاقاً می‌خواستم همین سؤال را از شما بکنم، ولی به جهت مراعات کردن ادب، جسارت

نکردم. یکی از عیبهای حرفه ما همین است که چون کسی ناخوش شد، جرئت نمی‌کنیم از او

احوالپرسی کنیم.

گرچه به هنگام ورود هراس داشتم تا مبادا آهنگ کذایی کوبیدن میخ تابوت را بشنوم، اما

هیچ‌گاه متوجه این عیب نشده بودم. کاملاً معنی سخن او را درک و تصدیق کردم.

سر را به علامت تصدیق به حرکت آورد و گفت: بلی، بلی. شما شکر خدا شخص چیزفهمی

هستید، اما ما که جرئت نمی‌کنیم از کس دیگر این سؤال را بکنیم؛ خدا حفظت کند. اگر بعضی

خانواده‌ها نامه‌ای دریافت کنند که عمر و جرام سلام می‌رسانند و منتظر وصول کردن خبر

تندرستی شما هستند، بسیار پریشان‌احوال می‌شوند.

آقای عمر و من، هردو، سر را به علامت تصدیق جنباندیم و او پک سختی به پپ زد تا

بتواند پس از آن نفس تازه کند.

- همین عرض سلام ممکن است آنها را نسبت به ما کم‌لطف کند، چنانکه به ما رجوع نکنند.

مثلاً من چهل سال است که بارکیس را می‌شناسم. او با ما آمد و رفت دارد. حالا جرئت نمی‌کنم

بروم و پرسم چطور است!

دیدم این برای آقای عمر بسیار ناگوار می‌نماید؛ اظهار همدردی کردم.

- من زیاد در بند نفع شخصی و کار و کسب نیستم. به من نگاه کن! ببین، نفس من ممکن

است هر لحظه بند بیاید. پس برای کسی مثل من که هر دقیقه مرگ را پیش چشم می‌بیند و یک

پایش اینجا و یک پایش لب گور است، نفع شخصی و کار و کسب چه معنی دارد؟ شخصی که

جگرش مثل دم شکسته مسگر است، هر دقیقه ممکن است از هم متلاشی شود، به علاوه پیر هم

هست و صاحب نوه هم شده، دیگر چه امیدی به جیفه دنیا دارد؟

گفتم: ممکن نیست.

- مقصودم از این حرفها گله از حرفه‌ام نیست، خیر، اصلاً، هر شغلی محاسن و معایبی دارد،

اما من فقط دلم می‌خواست که مردم کمی روشتتر و بافهم‌تر تربیت می‌شدند تا که این حرفها

دیگر در میان نمی‌آمد.

آقای عمر در خاموشی، با چهره‌ای بسیار دلپذیر و خندان، چند پک محکم به پیپ زد و همان موضوع صحبت سابق را پیش کشید:

- برای اینکه از بارکیس خبری بگیریم، ناچاریم فقط به امیلی اکتفا کنیم. او مقصود ما را می‌داند، پس دیگر شکی در اظهارات ما ندارد و ما را مثل مردم بی‌آزار دیگر می‌پندارد. مینی و جرام هم رفته‌اند که احوال او را از امیلی پرسند، چون امیلی بعد از کار از اینجا به منزل خاله‌اش می‌رود و به او کمک می‌کند. اگر کمی تأمل کنی، آنها برمی‌گردند و چگونگی اوضاع را به ما می‌گویند. چیزی میل نداری؟ یک گیللاس شربت چطور؟ من خودم پیپ را با شربت می‌کشم. گیللاس خود را شاهد مدعا قرار داد و بلند کرد:

- چون شربت چنانکه شنیده‌ام گلو را تازه می‌کند. به همین جهت گذرگاه نفس را که همیشه موجب زحمت است، بهتر می‌کند و نفس آسانتر می‌گذرد. اما خدا حفظت کند. کمی صدایش دورگه شد:

- این گذرگاه نفس واقعاً علت مرض من نیست. خودم به مینی می‌گویم که به من به اندازه کافی نفس بدهید، راه آن را خودم پیدا می‌کنم.

راستی تنگی نفس او به قدری شدید بود که مشاهده خنده‌اش بسیار وحشتناک می‌نمود، چون از حالت خنده به خود آمد، از محبت وی و دعوتش به آشامیدن شربت تشکر کردم و بیان داشتم: علت اینکه نمی‌توانم بیاشامم این است که تازه شام خورده‌ام. در ضمن یادآور شدم که اطاعت می‌کنم و حاضرم که با هم بنشینیم تا دختر و دامادش برسند. سپس از وضع امیلی جويا شدم.

آقای عمر، پیپ را از دهان بیرون آورد تا چانه خویش را با ته آن بخاراند:

- خوب، راستی به شما بگویم که هروقت او ازدواج کرد، خاطر جمع می‌شوم.

گفتم: چرا؟

- خوب، حالا او هنوز سرانجامی نگرفته. علت آن هم این نیست که مثل سابق خوشگل نیست، بالعکس خوشگلتر هم شده است؛ به تو قول می‌دهم که از سابق هم خوشگلتر شده. به علاوه، علت این هم نیست که مثل سابق کار نمی‌کند؛ او به اندازه شش نفر کار می‌کرد و حالا هم می‌کند. اما مثل اینکه دل و جرئت ندارد.

چنان سرش را به علامت استفهام جنباند که ناگزیر سرم را به علامت تصدیق و درک کردن

مطلب جنباندم. این تیزهوشی و سرعت انتقال من باعث دلگرمی او شد و دنبال مطلب را گرفت: - اکنون تصور می‌کنم که اساساً علت این امر همان سرانجام نداشتن است و در حال بلا تکلیفی گذرانیدن. من با دایی و پسر دایی‌اش عصرها بعد از کار خیلی از این مقوله صحبت کردیم. گمان می‌کنم علت آن همانا سرانجام نداشتن است. اما باید همواره این را از امیلی در خاطر داشته باشد. -

سر را به آرامی تکان داد:

- که فوق العاده با محبت است. می‌گویند، زمین شوره، سنبل بر نیارد. خوب از امیلی مطمئن هستم؛ قایق کهنه دایی‌اش را بر کاخهای مرمر ترجیح می‌دهد. - همین‌طور است.

- علاقه وافر او نسبت به دایی‌اش روز به روز بیشتر می‌شود. واقعاً شخص حظ می‌برد. حالا که تکلیفش معلوم شده، چرا کار را یکسره نکنیم و بگذاریم بیخود طول بکشد! با دقت کامل به سخنان این مرد پاکدل گوش می‌دادم و از ته دل اظهارات او را تصدیق و با او همداستانی می‌کردم.

آقای عمر با لحنی ساده و بسیار آرام گفت: من به آنها این‌طور گفتم: خیال نکنید که امیلی باید حتماً پای بند مدت قرارداد باشد، نه، اصلاً این را در نظر نگیرید. خودتان به میل خودتان موقع ازدواج را معین کنید. کار وی خیلی بیش از حد انتظار خوب بود؛ هوش او هم بسیار رضایتبخش است؛ عمر و جرم هم بر بقیه ایام قرارداد خدمت او خط بطلان می‌کشند. او دیگر تعهدی ندارد و به هر کجا که میلش باشد می‌تواند برود. اگر بخواهد در منزل برای ما کار مختصری انجام دهد چه بهتر، در غیر این صورت باز هم متشکریم. ما ضرری هم متحمل نشده‌ایم، برای اینکه خودت می‌دانی. -

با پیپ به پشت دستم زد:

- سزاوار نیست شخصی مثل من که تنگی نفس دارد و همیشه یک پایش این دنیا و یک پایش آن دنیا است و صاحب نوه هم هست، نسبت به چنین غنچه شادابی سخت بگیرد و او را وادار به انجام دادن تعهدش کند.

- خیر به هیچ وجه، مطمئن هستم.

- هیچ! صحیح می‌فرمایید. خوب قربان، شما خودتان می‌دانید که پسر دایی‌اش - او زن

پسر دایی‌اش می‌شود.

- بله کاملاً، او را خوب می‌شناسم.

- البته، بدون تردید. بلی قربان، پسردایی‌اش از قرار معلوم درآمد خوبی دارد و کارش بد نیست. او از این جوانمردی من تشکر کرد (رفتار وی به قدری عاقلانه و درست است که مرا بی‌اختیار شیفته خود ساخته است). رفت و یک خانه کوچک و راحت اجاره کرد که چشم از دیدن آن حظ می‌برد. آن خانه فرش هم شده. چنان پاک و باسلیقه زینت شده که مثل حجله عروس است. اگر بارکیس این‌طور نمی‌شد، ازدواج هم کرده بودند، اما حالا دیگر عقب افتاد.

پرسیدم: آقای عمر، امیلی سر به زیرتر نشده؟

با ته پیپ، غبغب خود را خارانید:

- خوب! خودت می‌دانی که نباید انتظاری داشت. امکان تغییر رفتار و جدایی و امری از این قبیل، هم زیاد است و هم می‌توان گفت کم است و فوت بارکیس به این ماجرا و بلا تکلیفی خاتمه می‌دهد. ادامه حالت اغما و بحرانی او، آن را به طول می‌کشاند. به هر تقدیر، این امری است که خیلی آب برمی‌دارد.

- بله، صحیح می‌فرماید.

- بنابراین امیلی گاهی در عالم خیال غوطه‌ور است، گاهی خشمگین است. شاید بتوان گفت که این حالات او، اکنون از سابق هم شدیدتر شده است. روزبه‌روز علاقه او نسبت به دایی‌اش زیادتر و تنفر او از جدایی از ما و ترک زندگی کنونی بیشتر می‌شود. یک کلمه محبت‌آمیز که از دهان من خارج شود، چشمانش پر از اشک می‌شود. اگر شما او را با بچه کوچک مینی یا هم ببینید، هرگز آن را فراموش نخواهید کرد. خدا می‌داند که چقدر به این بچه انس دارد.

فرصت را غنیمت شمردم و قبل از اینکه دختر و دامادش برسند و رشته کلام ما را قطع کنند پرسیدم: مارتا را می‌شناسید؟

سرش را به حرکت آورد و با تأسف بسیار گفت: آه، او! زن خوبی است؛ حکایت خیلی سوزناکی دارد! هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم که آن دختر بیچاره به چنین کاری دست بزند و نمی‌خواستم که این مطلب را در حضور دخترم مینی بگویم. او هیچ مایل نیست که از آن صحبتی به میان آید، ما هم هیچ‌یک آن را به میان نمی‌کشیم.

آقای عمر صدای پای دختر خویش را قیل از من شنید. با ته پیپ به بازویم زد و یک چشمش را به علامت هشدار بست؛ فوری پس از لحظه‌ای، او با شوهرش وارد شد. خیر آنها این بود که حال آقای بارکیس بسیار خراب است. دیگر به حالت اغما گرفتار شده

است و هیچ ملتفت حال خودش نیست. آقای چیلیپ هم با ابراز تأسف، چند لحظه قبل از رفتن، در آشپزخانه اعلام داشت که حتی اگر استادان دانشکده پزشکی و دانشکده جراحی و داروسازی با هم مجلس شور تشکیل دهند، باز مفید نخواهد بود. آقای چیلیپ همچنین گفته بود که علاج کردن وی از عهده دو دانشکده هم خارج است. آنها هم جز مسموم کردن وی کاری از پیش نمی‌برند.

چون این خبر را شنیدم، دانستم که آقای پگاتی باید آنجا باشد. تصمیم گرفتم فوری به منزل پگاتی بروم. از آقای عمر و آقا و بانو جرام وداع کردم و با غم و اندوه به سوی منزل پگاتی رهسپار شدم. آقای پگاتی را در سایه این تصورات غم‌انگیز موجودی می‌دیدم متفاوت با آنچه سابق بود.

به مجرد اینکه یک ضربه آهسته به در زد، آقای پگاتی در را باز کرد. آن قدر که انتظار داشتم، از دیدن من اظهار تعجب نکرد. نظیر همین حال را در پگاتی مشاهده کردم، هنگامی که پایین آمد. از آن زمان به بعد، در موقع مقتضی تجربه کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که هنگام غم و اندوه، شگفتیها جلوه نمی‌کند.

با آقای پگاتی دست دادم. در عین اینکه او آهسته مشغول بستن در بود، به آشپزخانه رفتم. امیلی کوچولو کنار آتش نشسته و دستها را در جلو صورت نگه داشته بود. حام نیز در کنار وی ایستاده بود.

به نجوا سخن می‌گفتم و هر چند گاه یکبار خاموش می‌شدیم و گوش می‌دادیم تا صداهای اتاق بالا را بشنویم. دفعه پیش که اینجا آمده بودم این واقعه را اندیشیدم و از آن هراسان بودم و حالا بهتر می‌فهمیدم که از دست دادن آقای بارکیس چقدر ناگوار است.

آقای پگاتی گفت: آقا دیوی، راستی بسیار فقیرنوازی کردید.

حام گفت: چنین محبتی را در کمتر کسی می‌توان سراغ کرد.

آقای پگاتی با صدای بلند گفت: امیلی عزیز! آقا دیوی آمده‌اند! دخترجان، خصه نخور و

خوشحال باش! با آقا دیوی هیچ حرف نمی‌زنی!

در بدن امیلی لرزهای افتاد که آن را آشکار دیدم. سردی دست او را چون به دستم خورد احساس کردم و هنوز که هنوز است آن را حس می‌کنم. تنها علامت زندگی و حیاتی که در او دیده شد این بود که از من گریخت؛ از صندلی خود برخاست و در آن طرف دایبش جای گرفت و خم شد؛ بدن خویش را روی سینه وی فشرد.

آقای پگاتی گیسوان او را با دستهای خشن و نیرومندش نوازش کرد و گفت: راستی چه قلب کوچک و مهربانی که نمی‌تواند این رنج و محنت را تحمل کند. در دخترهای جوان این امر طبیعی است آقا دی‌وی، مخصوصاً هنگامی که بی‌تجربه و مثل این پرندهٔ زیبای من محبوب باشند! بله، این طبیعی است.

او خویشتن را بیشتر به دایی‌اش چسبانده، ولی نه سیمای خویش را بلند کرد و نه کلمه‌ای از دهانش خارج شد.

آقای پگاتی اظهار داشت: جانم، دارد دیروقت می‌شود. حام هم که عقب تو آمده است. خوب است که قلب خود را به قلب عاشق وی نزدیک سازی و با او بروی، خوب عزیزم، دیگر چه؟

صدای امیلی به گوشم نمی‌رسید، ولی آقای پگاتی سر را خم کرده بود، گویی به او گوش می‌دهد. سپس گفت: می‌خواهی با دایی‌ات باشی؟ همین را می‌خواهی، نیست عروس قشنگ من، می‌خواهی با دایی باشی؟ با وجود اینکه شوهر آینده تو که به همین زودیها با او ازدواج می‌کنی، آمده است تا تو را ببرد، باز هم می‌خواهی با من همراه باشی؟ هیچ‌کس نمی‌تواند تصور این را بکند که تو او را بگذاری و با پیرمردی مثل من در این هوای توفانی بیرون بروی.

بعد آقای پگاتی نگاهی حاکی از غرور و مسرت به هر دو ما کرد:

- دریا آن قدر نمک ندارد که تو نسبت به دایی‌ات علاقه داری. امیلی کوچولوی پرمحبت من!

حام گفت: آقا دی‌وی، امیلی اینجا حق دارد! ملاحظه بفرمایید! حالا که امیلی دلش این‌طور

می‌خواهد و کمی هم ترس و وحشت دارد، او را اینجا می‌گذارم تا صبح، خودم هم می‌مانم.

آقای پگاتی گفت: نه نه! تو نباید - مرد زرداری مثل تو - به غیر از اینکه اینجا نخواهی ماند، از رفتن سرکار و تأمین زندگی هم سرپیچی نخواهی کرد. به علاوه، هرگز تو نباید مراقبت از امیلی را با کار روزانهٔ خودت مخلوط کنی؛ کار صحیحی نیست. حالا می‌روی خانه و آنجا می‌مانی. از امیلی خاطر جمع باش. از او توجه خواهد شد؛ خودم می‌دانم.

حام با شنیدن این جواب قانع شد و کلاهش را برداشت تا برود. هنگامی که امیلی را می‌بوسید (احساس کردم که در سینه‌اش قلبی نیک و انباشته از نجابت به ودیعه گذارده شده است)، وی خویشتن را به دایی‌اش بیشتر نزدیک می‌ساخت تا از اصطکاک و صحبت کردن با شوهر آتی‌اش دوری کند. از عقب حام رفتم و در را بستم. وقتی که وارد آشپزخانه شدم، دیدم آقای پگاتی هنوز با امیلی مشغول صحبت کردن است.



- می‌روم بالا تا به خاله‌ات بگویم که آقا دی‌وی اینجاست. شنیدن این خبر او را خوشحال می‌کند. تو در کنار اجاق بنشین و دستها و سر و صورت قشنگت را گرم کن. بیخود نترس. چه؟ می‌خواهی با من بیایی؟ خوب بیا. اگر حتی دایی این دختر را از خانه و زندگی محروم کنند و به زندان ببرند آقا دی‌وی -

غرور و مسرت او از سابق هم بیشتر شد:

- یقین دارم که امیلی هم با او خواهد رفت! اما بزودی یک نفر دیگر جای دایی را خواهد گرفت امیلی! یک نفر دیگر.

پس از مدتی، هنگامی که به طبقه بالا رفتم، ضمن عبور کردن از مقابل اتاق کوچک خودم که تاریک بود. گویی امیلی را دیدم که بر زمین نقش بسته بود. اما یقین ندارم که واقعاً او بود یا سایه‌ها به نظرم چنین می‌آمد.

در کنار آتش فراغتی یافتم تا درخصوص وحشت امیلی کوچولو از مرگ، کمی فکر کنم و نتیجه آن را با آنچه آقای عمر راجع به پریشانی او گفته بود درآمیزم. حتی وقت کافی پیدا کردم که قبل از پایین آمدن پگاتی در آن امر مذاقه کنم.

در خلال این اندیشه‌های دور و دراز، صدای ثانیه‌شمار ساعت دیواری را می‌شنیدم و بهتر به سکوت حاکم بر فضا پی می‌بردم. پگاتی مرا در بغل فشرد و از اینکه بدفعات در سختیها به او یاری می‌کنم تشکر کرد. سپس از من خواهش کرد که بروم بالا و گریان گفت که آقای بارکیس همواره مرا دوست داشته و نسبت به من ارادت می‌ورزیده است؛ قبل از اینکه حالت بیخودی و اغما به وی دست دهد، اغلب از من یاد کرده است و خیال می‌کند در صورتی که بار دیگر به خود آید و در دنیا آرزوی دیدار کسی را داشته باشد که بر اثر آن خشنود شود، همانا دیدار من خواهد بود.

هنگامی که او را نحیف و ضعیف دیدم، احتمال به خود آمدن او را بسیار اندک یافتم. سر و شانه‌های خود را از رختخواب بیرون انداخته و ناراحت خوابیده بود، تا نصف بدن را به صندوقی تکیه دهد که تاکنون با دشواری و مصیبت حراست کرده و همه‌جا به دندان گرفته بود. بعدها شنیدم که وقتی عرصه بر وی تنگ و چنان حالتش دشوار شد که با کمک چوبی که در کنار داشت نمی‌توانست از امنیت و ثبوت داشتن صندوق اطمینان حاصل کند، دستور داد تا آن را بر روی صندلی کنار تختش بگذارند. از آن زمان تاکنون، روز و شب بر آن تکیه می‌کند. بازوهایش روی آن افتاده بود؛ حیات و دنیا، به او پشت کرده بود، ولی او هنوز سر جای خودش بود. آخرین

کلمه‌ای که از دهانش خارج شد (که با لحن توضیح ادا شد)، «لباسهای کهنه!» بود.

آقای پگاتی و من بر بالین آقای بارکیس ایستادیم و پگاتی با مسرت خم شد و گفت: بارکیس عزیزم! پسر عزیز من آمده است. پسر عزیز من، آقا دی‌وی که باعث ازدواج ما شد بارکیس، همان کسی که تو به وسیله او پیغام فرستادی. با آقا دی‌وی صحبت نمی‌کنی؟

او کاملاً لال و کر و بدون مشاعر شده بود؛ درست مثل همان صندوقی که تمام آرزو و امیدش در آخرین ساعات زندگی متوجه آن بود.

آقای پگاتی پشت دست را یک‌طرف دهان نگاه داشت و آهسته به من گفت: او دیگر با آغاز شدن مد دریا رفتنی است.

چشمان من از شدت بارش سرشک تار شده بود و همه چیز را درهم و میهم تشخیص می‌داد. آقای پگاتی هم چشمان اشکباری داشت. تکرار کردم:  
- با مد دریا؟

آقای پگاتی گفت: مردم کنار دریا نمی‌میرند مگر اینکه آب دریا بالا بیاید و متولد نمی‌شوند مگر با جذر. تولد و مرگ آنها تابع این دو چیز است. چون مد به آخرین حدش برسد، او رفتنی می‌شود. در ساعت سه و نیم، مد به منتهای حدش می‌رسد و نیم ساعت این‌طور می‌ماند. اگر نمرد، خواهد ماند تا اینکه با مد دیگری بمیرد.

آنجا ماندیم و مدت مدیدی به نظاره او مشغول شدیم. ساعتها گذشت، نمی‌دانم حضور من در آنجا در حال وی مؤثر واقع شد یا نه؟ اما هنگامی که کمی بدن خویش را با دشواری و ضعف حرکت داد، کاملاً معلوم بود که زیر زبان چیزهایی درخصوص بردن من به مدرسه می‌گوید. پگاتی گفت: او دارد به خود می‌آید.

آقای پگاتی دستش را به من داد و با ترسی آمیخته به احترام، به نجوا گفت: رفتنی است.

پگاتی گفت: بارکیس عزیزم!

با ضعف و ناتوانی از ته دل فریاد کرد: ک. پ. بارکیس، در دنیا زنی بخوبی او پیدا نمی‌شود!

پگاتی گفت: گوش کن، آقای دی‌وی اینجا است!

او چشمان خویش را باز کرد.

نوک زبانم بود که پیرسم آیا مرا می‌شناسد، که او سعی کرد دست خویش را به سوی من دراز

کند و ضمناً با لبخند دلپذیری گفت: بارکیس راضی است!

و چون مد به بالاترین حد رسیده بود، او نیز چشم از جهان بست و با آن، به آسمان رفت.

## فصل سی و یکم

### یک فقدان بزرگتر

برای من چندان دشوار نبود که به خواهش پگاتی، تا هنگامی که جسد بارکیس را به بلاندرستون ببرد و دفن کند، در آنجا توقف کنم. پگاتی مدت‌ها بود که از صرفه‌جوییهای خود یک قطعه زمین در حیاط همان کلیسای معهود در جوار مزار «دختر عزیزش» (نامی است که بر مادر من نهاده بود) خریده بود تا آنها را در آنجا به خاک بسپارند.

ضمن توقف نزد پگاتی، آنچه از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم - گرچه بسیار ناچیز بود، نوعی رضایت خاطر من در آن بود. تصور می‌کنم که تعبیر کردن وصیتنامه آقای بارکیس از دید من موجب رضایت بسیار شد. و تأثیر آن، هم شخصی و هم مربوط به شغل اداری من بود، زیرا با این عمل، درجه تبحر خویش را سنجیدم.

به‌علاوه می‌توانم ادعا کنم که من به شخصاً با هوش خویش دریافتم و قبل از دیگران اظهار کردم که وصیتنامه باید در آن صندوق معهود باشد. پس از کمی جست‌وجو کردن، آن را در همان محل یافتند؛ در ته یک توبره جوخوری قرار داشت. غیر از یونجه، یک ساعت طلا هم با زنجیر و مهر پیدا شد. آقای بارکیس این ساعت را در روز عروسی در جیب داشت و دیگر هرگز دیده نشد. گذشته از آنها، یک قوطی تنباکوی نقره‌ای به شکل پا و یک لیموترش مصنوعی نیز پیدا شد که با فنجان و نعلبکیهای کوچک مخصوص عروسک پر بود. تصور می‌کنم که آن را موقعی که من بچه

بودم برای من خریده بود، ولی بعد دلش نیامده بود به من بدهد. علاوه بر آن، هشتاد و هفت لیره و نیم پول طلا که تمام آن سکه‌های یک‌لیره‌ای و نیم‌لیره‌ای بود و دویست و ده لیره اسکناس نو تانخورده و بعضی قبوض و حوالجات به عهده بانک انگلیس و یک نعل کهنه اسب و یک سکه یک‌شیلینگی شکسته و زنگ‌خورده و مقداری کافور و یک صدف خالی کشف شد. از وضع صدف و اینکه داخل آن پاک و صیقلی شده بود - چنانکه هفت رنگ منشور را در آن دیدم، دریافتم که آقای بارکیس اطلاعاتی کلی راجع به جواهر داشته است، ولی هرگز موفق نشد آن را بیازماید.

آقای بارکیس سالهای متمادی این صندوق را به نیش گرفته بود و هر جا که می‌رفت، آن را با خود داشت. برای اینکه کسی به سرمایه او پی نبرد، داستانی جعل کرده بود. می‌گفت که این امانت «آقای بلاک‌بوی» است که در نزد بارکیس گذاشته است تا هرگاه شخصاً مراجعه کرد تحویل دهد. به منظور اغفال کردن مردم، بر صندوق با خط خویش اسم بلاک‌بوی را نوشته بود، ولی حالا دیگر رنگ آن رفته و بسختی قابل تشخیص بود. هر چه در این مدت طویل به دستش رسیده بود احتکار کرده بود - تصور می‌کنم که منظوری داشت. پول نقد وی تقریباً به سه هزار لیره بالغ می‌شد.

از این مبلغ، منافع یک هزار لیره را به آقای پگاتی اختصاص داده بود که تا آخر عمر از آن بهره‌مند شود. پس از درگذشت او، این مبلغ بین امیلی کوچولو و پگاتی و من متساویاً تقسیم شود و اعقاب هریک از ما به همین نسبت از آن برخوردار شوند. بقیه نقدینگی را به پگاتی انتقال داده و او را تنها موصی و مجری مفاد وصیتنامه خویش قرار داده بود.

ضمن اینکه وصیتنامه فوق را با صدای بلند و با طمأنینه قرائت می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که واقعاً یک قانوندان حسابی هستم. مفاد آن را با کلیه مراسم و تشریفات مخصوص و ضروری قرائت و برای افراد ذی‌مدخل، هر چند باری که ضروری می‌نمود، تکرار کردم. از این به بعد نظرم نسبت به دادگاه کمی تغییر کرد و اندیشیدم که بیش از آنچه تصور می‌کردم، اطلاعات مفید در دسترس آدمی می‌گذارد. وصیتنامه را با کمال دقت زیر و رو کردم. اعلام داشتم که با اصول قوانین، کاملاً متوازن و رسمی است. با مداد بعضی حواشی بر آن اضافه کردم و اندیشیدم که معلومات زیاد من در این مورد، بسیار موجب شگفتی است.

در هفته اول قبل از به خاک سپردن جنازه، مشغول عمل بغرنج صورت‌برداری از آنچه به پگاتی تعلق می‌گرفت و اجرای تشریفات معمول و مراقبت و مشاورت او بودم و هر دو از این

در دسر حظ می بردیم، امیلی را در این مدت ندیدم، ولی شنیدم که بناست تا دو هفته دیگر بی سر و صدا ازدواج کند.

در مراسم تدفین، با هیئت رسمی بر سر مزار حاضر نشدم - مقصودم این است که ملبس به لباس تمام رسمی سیاه با نوارهای مخصوصی که مرغهای هوا را بترساند، نبودم. صبح زود پیاده به بلاندرستون رفتم و موقعی که جنازه را با زن و برادرزن متوقفا آوردند، در حیاط کلیسا ایستاده بودم. آن مرد دیوانه که در خانه سابق ما مسکن داشت، از پنجره اتاق من به بیرون نگاه می کرد. طفل آقای چیلیپ سرش را مثل دم سگ به این طرف و آن طرف می برد و با چشمان درشت خویش، از بالای شانه دایه به کشیش نظر دوخته بود.

آقای عمر کمی دورتر از ما ایستاده بود و بدشواری نفس می زد. غیر از اینها، کس دیگری حضور نداشت و همه جا بسیار ساکت بود. بعد از اینکه مراسم به پایان رسید، مدت یک ساعت در کلیسا قدم زدیم و من چند برگ از درختی چیدم که بر قبر مادرم سایه می افکند.

وحشتی در من پدید آمد، پنداری ابری از اندوه به روی شهری نازل می شد که اکنون با گامهای آهسته به سوی آن می روم. جرئت نمی کنم که از ماقع آن شب و آنچه پس از آن روی داد، یاد کنم، زیرا این امر برای من دشوار و شاق است.

اما خودداری از نوشتن و شرح دادن آن واقعه ناگوار، ذره ای از نحوست آن نمی کاهد؛ پس تردید و دو دلی در نگاشتن موردی ندارد.

بنا شد که دایه پیر من فردای آن روز با من عازم لندن شود تا موضوع وصیتنامه را سر و صورتی بخشد. امیلی کوچولو نیز آن روز به دکان آقای عمر رفت. قرار بود که همه ما آن شب در قایق آقای پگاتی جمع آییم؛ حام امیلی را بیاورد و من هم آهسته و پیاده به آنجا بروم و برادر هم خواهرش را بیاورد. خلاصه در پایان روز همه در کنار بخاری منتظر یکدیگر باشیم.

در برابر دروازه کلیسا که به تصور من (در زمان کودکی که داستان می خواندم) استرپ در آن محل با کوله پشتی دریک راندوم به استراحت پرداخته بود، از آنها جدا شدم و به عوض اینکه مستقیماً به سوی یارمٹ حرکت کنم، کمی به طرف جاده لوستافت رفتم.

سپس بازگشتم و به سوی یارمٹ به راه افتادم و در یک مسافرخانه ظاهراً تمیز که تقریباً دو میل از قایق معهود فاصله داشت، برای ناهار ماندم.

به این نحو روز را گذرانیدم. هنگامی که به شهر رسیدم، دیگر غروب بود. باران بشدت می بارید و معلوم بود که شب توفانی ای در پیش داریم، ولی از ماورای ابرها روشنی ماه دیده

می شد؛ پس تاریک نبود.

بزودی سواد قایق آقای پگاتی از دور هویدا شد. نور چراغ از پنجره می درخشید. پس از کمی کوشش و تلاش و فرو رفتن در شنهای ساحل و بیرون کشیدن پاها، به آستانه در رسیدم و داخل شدم.

پگاتی در همان محل معهود خود نشسته و ظاهرش چنان بود که گفתי به استثنای لباس عزایی که بر تن داشت، هیچ تغییری در حالت وی داده نشده است؛ پنداری این چند سال، با همان وضع سابق و به همان شکل نشسته است. همان جعبه کار که بر روی آن تصویر کلیسای سن پل نقش شده بود، با قوطی ای که به شکل کلبه و محتوی اندازه گیر و یک تکه موم و شمع بود، با همه وسایل دوخت و دوز سرگرم بود؛ پنداری این چند سال، این اسبابها همان جا مانده است.

بانو گامیج، در گوشه معهود خویش نشسته بود و چنین به نظر می رسید که دائماً خود را می خورد و به همین علت کاملاً طبیعی به نظر می رسید.

آقای پگاتی خندان گفت: آقای دی وی، شما از همه زودتر آمده اید. اگر پالتو شما خیس است، آن را در آورید.

همچنان که پالتوم را به او می دادم تا آویزان کند گفتم: بسیار متشکرم. کاملاً خشک است. آقای پگاتی به شانهای من دست زد و گفت: بلی صحیح است، مثل چوب کبریت است. بفرمایید آقا. شما که خود صاحبخانه هستید و خوشامد گفتن نمی خواهید، ولی باز هم خوش آمدی، قدمتان روی چشم.

- آقای پگاتی، از لطف و مهربانی شما کمال اطمینان را دارم. خوب پگاتی (پگاتی را بوسیدم)، پیرزن، چطوری؟

آقای پگاتی با صدای بلند خندید و پهلوی ما نشست و دستها را با ظاهری که حکایت از آرامش خاطر و خلاصی از ماجرای اخیر می کرد، به هم مالید و با لحنی حاکی از سادگی و نجابت جبلی گفت: آقا، من می گویم که در دنیا هیچ زنی مثل او خاطری آسوده و فارغ از آلام ندارد. وظیفه خویش را نسبت به آن مرحوم انجام داده. خود او هم بیچاره و قوف کامل داشت. آن مرحوم هم از طرف دیگر آنچه برایش مقدور بود، در قبال زنش انجام داده و - و - دیگر تمام شد دیگر!

بانو گامیج ناله ای کرد.

آقای پگاتی گفت: ننه قشنگ من - غصه نخور! کمی هم فکر خودت را بکن و آن وقت طبیعتاً خوشحالی به سراغت می آید.

بانو گامیج گفت: خیر، از من گذشته است. در دنیا هیچ چیز جز تنهایی و انزوا برای من طبیعی نیست.

آقای پگاتی با لحنی حاکی از تسلیت و دلداری گفت: نه! نه!

- بله بله دانیال، من بخت نداشتم که به من هم پولی برسد. من غریب و بی کس و تنها هستم و دنیا با من سر سازش ندارد. بهتر است بروم و همه را راحت کنم.

آقای پگاتی با لحنی حاکی از ملامت و عتاب کردن گفت: پس من بی تو چگونه زندگی کنم؟ مقصودت از این حرف چیست؟ مگر من حالا به وجود تو بیش از همیشه احتیاج ندارم؟

بانو گامیج آهسته، چنانکه دل را به درد می آورد، گفت: می دانم که من هیچ وقت لازم نبوده‌ام؛ حال هم اینها سرکوفت است. معلوم است زنی مثل من، بی کس و غریب و فلک زده است و اصلاً روزگار با من سر سازش ندارد.

آقای پگاتی از حرف خود پشیمان شد و از خودش بدش آمد که چرا بایستی حرفی بزند که چنین نتیجه‌ای ببخشد. ولی پگاتی آستین او را کشید و سر خویش را جنباند. آقای پگاتی ناچار از دادن جواب خودداری کرد. بعد از آنکه کمی بانو گامیج را نظاره کرد، به ساعت دیواری نظر افکند و از جای برخاست و گل شمع را گرفت و آن را در پنجره قرار داد.

آقای پگاتی با مسرت گفت: بله! بله خانم! طوری نشده! (بانو گامیج کمی غرغر کرد) بگذارید پنجره مثل سابق همیشه روشن باشد! اما تعجب می کنید که این چه کاری است! این برای امیلی ماست. خودتان می دانید که راه رسیدن به کلبه پس از غروب تاریک و غم انگیز است. هر وقت که من قبل از او به خانه می آیم، شمع را در پنجره می گذارم. این کار دو خاصیت دارد ...

آقای پگاتی به طرف من آمد و سر را خم کرد:

- او با خود می گوید - یعنی امیلی می گوید: «خانه، آنجاست!» به علاوه می اندیشد: «دایی ام

آنجا است! زیرا اگر منزل نباشد، این شمع هم در پنجره نمی درخشد.»

پگاتی از این عمل او خشنود شد و گفت: تو بچه کوچولو هستی!

آقای پگاتی پاها را کمی باز گذاشت و دستها را به هم مالید. حالت وی حکایت از کمال رضایت و آسودگی خاطرش می کرد. در عین حال گاه به ما و گاه به آتش بخاری نظر می افکند:

- خوب شاید هم همین طور باشد، ولی ظاهراً که مثل بچه شیرخواره نیست.

پگاتی گفت: خیر، کاملاً هم این طور نیست؛ کمی فرق داری. آقای پگاتی خندان گفت: نه، ظاهراً مثل بچه شیرخواره نیستم، اما هر وقت می‌روم خانه کوچک و قشنگ امیلی، ذوق می‌کنم؛ نمی‌دانم چه بکنم؛ منفجر می‌شوم؛ نمی‌دانم بگویم چطور می‌شوم، اما همه چیز آنجا را دوست دارم؛ مثل اینکه آنها اعضای بدن امیلی است. هریک از آنها را به دست می‌گیرم و برمی‌دارم و به جای خود می‌گذارم؛ مثل اینکه اینها خود امیلی است و کلاه کهنه او نزد من از همه چیز دنیا گرانبهاتر است.

خنده بلندی کرد:

- معتقدم که علت بچه ماندن من این است که از آن وقت که از زانوی من بلندتر نبود، با او همیشه بازی کرده‌ام؛ گاه ترک شدم، گاه فرانسوی شدم، گاه کوسه ماهی شدم، گاه نهنگ شدم، گاه شیر شدم و هرچه فکر کنی، از خارجی و حیوان شده‌ام. همین امر باعث بچه ماندن من است. این شمع گذاشتن در پنجره هم یکی از عادات من است. حالا دیگر عادت کرده‌ام و مطمئن هستم که اگر او به خانه شوهر هم برود، من این شمع را همیشه آنجا می‌گذارم. هر جا که باشم و اگر پولم از پارو هم بالا برود یا گدا بشوم، باز این شمع را در پنجره می‌گذارم و در کنار بخاری هم می‌نشستم و چنین وانمود می‌کنم که منتظر او هستم. همچنان که حالا نشسته‌ام، همین طور خواهم نشست. خوب، بچه‌ها آمدند؛ همین که شمع را در پنجره گذاشتم، با خود گفتم که او می‌آید و نگاهش به شمع است. خوب آمدند.

اما فقط حام آمد. مثل اینکه باران تندتر شده بود، زیرا او که کلاه ملاحی بر سرش بود، بکلی خیس شده بود.

آقای پگاتی پرسید: امیلی کجاست؟

حام دستش را حرکتی داد، گویی می‌خواهد بگوید او بیرون در است. آقای پگاتی شمع را از پنجره برداشت و گل آن را گرفت و روی میز گذاشت و شروع کرد به هم زدن آتش. حام بر سر جای خود می‌خکوب و بی حرکت ایستاده بود؛ به من گفت: آقا دی‌وی، ممکن است بی‌زحمت یک دقیقه بیرون بیایید؟ امیلی و من می‌خواستیم چیزی به شما نشان دهیم.

با هم بیرون رفتیم. هنگامی که در نزدیکی دراز کنار او می‌گذشتم، با نهایت تعجب تشخیص دادم که رنگ او مثل رنگ مرده پریده است. او مرا با عجله به بیرون در هول داد و در را بست و تنها ماندیم.

- حام! مگر چه شده است؟



- آقای دی‌وی.

گریه‌ای بسیار اندوهگین و پرملال سر داد؛ معلوم بود که چه لطمه‌ای به او خورده است. از مشاهده گریه او، بکلی دست و پای خود را گم کردم و مبهوت ماندم. نمی‌دانم چه می‌اندیشیدم و از چه وحشت داشتم، فقط به او خیره نگاه می‌کردم.

- حام، دوست عزیزم، مگر چه شده؟ تو را به خدا بگو.

- عزیز من آقای دی‌وی، آن کس که موجب افتخار و تاج سر و امید دل من بود آن کس که حاضر بودم در راه او جان بدهم - او که از همه چیز دنیا برایم عزیزتر بود، حالا مرگ او را آرزو می‌کنم، قبل از اینکه به بی‌آبرویی و بیچارگی گرفتار شود. درد و غم او مرا خواهد کشت. او رفته است.

- رفته؟

هنوز هم سیمای او که متوجه آسمان برابر بود و دستهایش که به هم قفل شده بود، در خاطر من با این حادثه مربوط و به طور مجسم باقی است. همواره چون آن قیافه را به خاطر می‌آورم، در اطرافش تاریکی و شب مظلم ظاهر می‌شود و سیمای او، متن این خاطره مرا تشکیل می‌دهد.

با عجله گفتم: شما که باسواد هستید به من بگویید! چطور این را به آقای پگاتی بگویم.

دیدم که در دارد باز می‌شود. بی‌اختیار خواستم از باز شدن آن جلوگیری کنم تا لحظه‌ای فرصت تفکر کردن داشته باشم، ولی کار از کار گذشته بود و آقای پگاتی سرش را از در بیرون آورد. اگر هزار سال هم بگذرد، هرگز تغییری که در قیافه او حاصل شد فراموش نمی‌کنم.

یادم هست که فریاد و زاری و گریه و ضجه‌ای کرد و زنها دور او را گرفتند. همه در اتاق ایستاده بودیم. یک کاغذ در دست داشتم؛ آن کاغذ را حام به من داده بود.

آقای پگاتی یقه‌کت خود را پاره کرده بود و موها را پریشان ساخته و چهره و لبهایش مثل گچ شده بود. سینهاش خون‌آلود بود (تصور می‌کنم این خون لبش بود) و خیره به من نگاه می‌کرد.

با صدای آهسته و لرزان گفت: آقا بخوانید! خواهش می‌کنم آهسته بخوانید! حواسم سر جا نیست، شاید نفهمم.

نامه پر از لکه‌های جوهر بود. در سکوت مرگبار چنین خواندم: «هنگامی که تو (تو که نسبت به من محبتی داری که حتی زمانی که بسیار معصوم بودم نیز، لیاقت چنین محبتی را نداشتم) این نامه را می‌خوانی، من فرسنگها با تو فاصله دارم.»

آقای پگاتی تکرار کرد:

- «من فرسنگها با تو فاصله دارم.» صبر کن! امیلی فرسنگها دور است؛ خوب!

- چون خانه عزیز خود را - خانه عزیز خود را - خانه محبت خود را! صبح ترک می‌کنم.

تاریخ این نامه، شب گذشته بود.

- برای این است که هرگز برنگردم مگر اینکه او مرا مانند یک خانم اعیان بازگرداند. این را

شب، مدتها پس از حرکت کردم، در جای من خواهی یافت.

- آه، کاش احساس می‌کردی که قلب من چقدر پاره و پر خون است! من که این قدر نسبت به

تو بی وفا و نامهربان بوده‌ام، اگر بخشیده نشوم، بدان که باید عذاب الیمی را تحمل کنم! چقدر

خودخواه هستم که همه‌اش از حال خودم می‌نویسم.

«از اینکه من این قدر شرور و ناقابل هستم دلتنگ نباش. آه، استدعا دارم که به دایی بگویی

هرگز او را این قدر دوست نداشته‌ام که حالا دوست می‌دارم.

آه، استدعا دارم از من یاد نکن و از محبت‌های بی‌کران خود نسبت به من یاد نکن! هرگز به یاد

نیاور که می‌خواستی با من ازدواج کنی. خیال کن که من در کودکی مرده‌ام و قیرم ناشناخته است.

خدا را شکر کن و اکنون که می‌روم، نسبت به دایی مهربان باش و به او بگو که هرگز او را به این

حد دوست نداشتم. نسبت به او مهربان باش! سعی کن دختری را دوست بداری که نسبت به تو

وفادار باشد و لیاقت تو را داشته باشد و در قلب دایی، جای مرا بگیرد.

خدا نگهدار همه! همیشه برای همه دعا می‌کنم، اگر او مرا مانند یک خانم اعیان بار نیورد، نه

تنها برای خود، بلکه برای همه دعا می‌کنم.

در خاتمه، محبت خویش را نثار دایی عزیز می‌کنم. آخرین سرشک و آخرین تشکر خویش

را تقدیم دایی‌ام می‌کنم.»

نامه، همین جا تمام شد.

بعد از اینکه قرائت کردن نامه به پایان رسید، آقای پگاتی مدتها خیره و مبهوت به من نگاه

می‌کرد. بالاخره به خوشتن جرئت دادم و دست او را گرفتم و با منت‌های نیرو به او دل‌داری دادم و

تلقین کردم تا بلکه بر غضب خویش فایق آید. بدون اینکه در ظاهر حال خود تغییری دهد،

جواب داد: قربان متشکرم! متشکرم!

حام با او صحبت کرد. آقای پگاتی به قدری از این مصیبت متأثر بود که صدای حام را

نمی‌شنید. عاقبت حام دست او را کشید. اگر این کار را نمی‌کرد، او به این حال می‌ماند.

عاقبت گویی از خواب برخاست؛ نگاهش را از چهره من برداشت؛ پرسید: او کیست؟

می خواستم نامش را بدانم.

حام به من نگریست و ناگهان احساس ضربه‌ای بر اعصابم کردم.

آقای پگاتی گفت: آخر به یک نفر گمان می‌رود، او کیست؟

حام با لحنی استدعا آمیز گفت: آقا دی‌وی! خواهش می‌کنم که یک دقیقه از اینجا بیرون بروید تا من آنچه شما نباید بشنوید، بگویم.

همان ضربه را بار دیگر احساس کردم. روی یک صندلی افتادم و سعی کردم جوابی به حرف او بدهم. زبانم به لکنت افتاد و چشمانم سیاهی رفت.

شنیدم که بار دیگر آقای پگاتی گفت: می‌خواهم نام او را بدانم.

حام بریده‌بریده گفت: مدت‌ها بود که یک نوکر در اطراف این خانه کشیک می‌کشید مخصوصاً هنگامی که آمد و رفت نبود. یک آقا هم دستش در این کار بود؛ این دو نفر با هم بودند.

آقای پگاتی مثل سابق بی‌حرکت ایستاد؛ اکنون به حام خیره شده بود.

حام سپس گفت: آن نوکر را با دختر بیچاره ما دیشب دیده بودند. او در عرض این هفته و یا قبل از آن، در این حوالی منزل گرفته بود. آقا دی‌وی، خواهش می‌کنم اینجا نمانید، تمنا می‌کنم. بازوی پگاتی را به دور گردن خویش احساس کردم، ولی اگر تیغم می‌زدند یا می‌دیدم که طاق بر سرم فرود می‌آید، چشم بر هم نمی‌زدم.

- بعضیها امروز قبل از سپیده صبح، یک کالسکه اسبی و عجیب را در راه بیرون شهر، سر پیچ دیده‌اند. آن نوکر از کالسکه پیاده شده و رفته. هنگامی که بازگشته، امیلی با او بوده است. یک نفر دیگر هم در کالسکه بوده. او، همان مردی است که تو می‌خواهی بشناسی.

آقای پگاتی عقب عقب رفت و دستها را باز کرد و در جلو خود نگه داشت، مثل اینکه شبیحی به‌سوی او می‌آمد و او می‌خواست از پیش آمدن آن جلوگیری کند:

- تو را به خدا، دیگر نمی‌خواهم اسمش را بگویی. اسم او استیرفورث است.

حام با صدای مقطع گفت: آقای دی‌وی، به خدا که تقصیر شما نیست. راستی هیچ‌گمانی به شما نبردم. اما اسم او استیرفورث است؛ او بسیار حرامزاده است.

آقای پگاتی دیگر نه ناله‌ای کرد و نه اشکی ریخت. از جای خویش هم تکان نخورد. مدتی همچنان ماند تا اینکه ناگهان گویی از خواب‌گران سر برداشته است، کت چرمی خود را که به رخت‌آویز چوبی آویزان بود، کشید. با بی‌صبری گفت: مرا کمک کنید! خیلی خسته و کوفته هستم و نمی‌توانم آن را بپوشم. خواهش می‌کنم یک نفر به من کمک کند، خوب!

هنگامی که کت او را گرفتند تا بپوشد گفت: حالا آن کلاه مرا هم از آنجا بدهید.

حام از او پرسید که کجا می رود.

- می روم تا خواهرزاده ام را پیدا کنم؛ می روم تا امیلی ام را پیدا کنم؛ من می روم تا قایق آنها را سوراخ کنم؛ او را خفه سازم؛ زنده و مرده ام این کار را خواهد کرد. کاش می دانستم که در سر این قلدر شرور چیست!

دستهای مشت شده خویشت را جلو آورد:

- اگر می دانستم که در سر او چه می گذرد، همچنان که در قایق در برابر من نشسته بود، با یک مشت او را به دریا می انداختم تا خفه شود و به قدر یک سنگ، به حالش دلسوزی نمی کردم. می روم تا خواهرزاده ام را بیابم.

حام خود را جلو در حایل کرد:

- کجا می روی؟

- همه جا! می روم تا خواهرزاده ام را اگر زیر سنگ هم باشد پیدا کنم؛ می روم تا خواهرزاده ام را پیدا کنم و به خانه بیاورم. هیچ کس جلو مرا نگیرد! حرف من یکی است؛ می روم تا او را پیدا کنم. بانو گامیخ خویشتن را بین حام و آقای پگاتی انداخت و گریان گفت: نه! نه! نه! دانیال، با این حال نباید بروی. کمی صبر کن و آن وقت برو. دانیال، من بی کس و غریب و فلک زده هستم. دانیال، با این حال تروا! بنشین و اول مرا ببخش که موجب پریشانی خاطر تو شدم. دانیال، همه درد و غم خود را فراموش کردم. بیا یاد آن روزگاری را بکنیم که او یتیم بود و حام هم یتیم کوچکی بود و بچه بود و من هم پیرزن بودم. تو مرا پناه دادی. اگر یاد اینها بیفتی، حرص و غضبت فروکش می کند.

سرش را روی شانه آقای پگاتی گذاشت.

- دانیال، صبر کن و در برابر این مصیبت آرام باش. این وعده عیسی را فراموش کرده ای که گفت: همان گونه که به کمترین اینها محبت کردید، مانند آن است که به من محبت کرده باشید! تردیدی نیست که این قول شامل این خانه هم هست، زیرا چندین سال ما را پناه داده است. او اکنون بکلی آرام شده بود. چون صدای گریه و ناله او را شنیدم، از تصمیمی که با عجله گرفته بودم تا به زانو بیفتم و از بلایی که به منزل آنها راهنمایی کرده بودم عذر بخواهم و استیرفورث را لعن کنم، منصرف شدم. قلب پریشان و پردرد من، مانند دل آقای پگاتی تسکین یافت و به گریه افتادم.

## فصل سی و دوم

### آغاز یک سفر دور

تصور می‌کنم که حالات روحی من با بسیاری اشخاص، مشابه و یکسان باشد. پس اعتراف می‌کنم که هرگز استیر فورث را به اندازه آن ساعتی دوست نداشتم که کلیه علایق بین من و او در شرف درهم گسیختن بود. در عین اینکه از وحشیگری و شرارت وی بسیار دل‌تنگ بودم، کلیه صفات و رفتار نیکوی وی را از خاطر می‌گذرانیدم و تأثرم از یادآوری فضایل وی قوت می‌گرفت.

به این نحو می‌اندیشیدم که با این صفات، اگر وی نقاط ضعف و نقص نداشت، به درجه‌ای عالی و رتبه‌ای بزرگ می‌رسید و آوازه شهرت او در سراسر دنیا می‌پیچید. به قدری در این مورد غلو کردم و برایش معتقد به کرامت شدم که هرگز در نهایت ارادت خویش، این قدر محاسن در او نمی‌دیدم. با اینکه او را مسئول فرو ریختن کاخ خوشبختی خانواده‌ای نجیب و محترم می‌دیدم و نهایت غضب و ملالت را از این عمل وی داشتم و خود را بکلی بی‌تقصیر می‌دیدم، باز هم اگر با وی تنها مواجه می‌شدم، قدرت نداشتم یک کلمه از آنچه در دل داشتم ادا کنم. به قدری او را دوست می‌داشتم که با وجود اینکه دیگر وجود و اخلاق او ذره‌ای مرا جلب نمی‌کرد، باز نسبت به وی محبتی در خویشتم احساس می‌کردم. این محبت، باید بقایای آن دوستی و محبتی بوده باشد که در طفولیت نسبت به او در دل می‌پرورانیدم. این علایق به قدری قوی بود که هم‌اکنون

هم خویشتن را در مقابل وی بسیار ضعیف و ناچیز می‌یابم. فقط یک فکر در من بشدت نفوذ یافت، و آن اینکه آشتی و دوستی دوباره ما هرگز ممکن نیست. گمان دارم که او هم به همین منوال می‌اندیشید.

از ضمیر وی باخبر نیستم که خاطره‌ای از من داشت یا خیر. شاید این خاطره چندان عمیق نبود و به آسانی فراموش شده بود، ولی خاطرات من مانند خاطراتی بود که از یک دوست بسیار گرامی ولی مرده باقی باشد.

ای استیرفورث که از صحنه زندگی من و متن این داستان، مدتهای مدیدی است که خارج شده‌ای، بدان که ممکن است در روز حشر، بر اثر تأثر و افسردگی در برابر تخت قاضی القضاة و ملکوت عدالت بر ضد تو شهادتی دهم، ولی این شهادت هرگز از فرط خشم و ملامت نیست - من از این امر مطمئن هستم!

خبر این ماجرا بزودی در شهر پیچید و فردای آن روز چون از خیابان شهر می‌گذشتم، دیدم که بعضی جلو در خانه‌های خود ایستاده‌اند و از آن صحبت می‌دارند. اغلب مردم بر ضد امیلی رأی می‌دادند و او را شماتت می‌کردند و عده معدودی استیرفورث را مقصر می‌دانستند، اما نظر همه نسبت به دایی و نامزد وی متحداً دوستانه بود.

همه مردم در قبال آنها نوعی حس احترام و دوستی داشتند؛ نظیر احساساتی که شخص نسبت به اشخاصی دارد که مصیبت بزرگی به آنها رسیده باشد. البته این احساس همیشه توأم است با احتیاط از اینکه مبدا کمترین گزندی به موضوع مورد احترام برسد.

ملاحان به مجرد اینکه آنها را دیدند که صبحگاه در ساحل پیاده راه می‌روند، اجتماع خود را به هم می‌زدند و آن را مبدل به اجتماعات کوچکی می‌کردند و همدردی خود را نسبت به آنها ابراز می‌داشتند. در ساحل به آنها برخوردیم. به آسانی ممکن بود تشخیص داد که آنها شب قبل، لحظه‌ای نیارهیده بودند. آقای پگاتی هم بود. گفت که شب را تا صبح به همان حالتی که قبل از خداحافظی آنها را دیده بودم، بیدار مانده‌اند. بسیار خسته و کوفته به نظر می‌رسیدند و دیدم آقای پگاتی در عرض آن شب به قدری خمیده شده که سالیان دراز زندگی، وی را چنین نساخته بود. اما هر دو آنها مانند دریا عبوس و آرام بودند. دریا در این موقع آرام بود و آسمان نیز صاف و بی‌ابر؛ در همان حال در دریا آشوب و حرکتی مشهود بود که شبیه به روان شخص خواب بود؛ دریا در افق به یک رشته نور نقره‌فام منتهی می‌شد؛ هنوز آفتاب از افق سر بر نیاورده بود.

بعد از اینکه با هم کمی راه پیمودیم، آقای پگاتی به من گفت: آقا، ما در این باب و اینکه چه

باید بکنیم و از چه پوهیز کنیم، مدت زیادی بحث کردیم - حالا دیگر تکلیف ما روشن است. از قضا در این موقع چشمان من به سیمای حام افتاد که چشمان خود را به افق دوخته بود. ترس سراپای وجود مرا گرفت؛ نه از این لحاظ که در چهره وی آثار خشم و غضب نمایان بود، یا چون در آن جز عزم راسخ چیز دیگری خوانده نمی شد، بلکه عیان دیدم که اگر روزی با استیرفورث مواجه شود، حریف را خواهد کشت.

آقای پگاتی گفت: تکلیف من در اینجا دیگر تمام شد - من دیگر در اینجا کاری ندارم. کمی مکث کرد و با لحنی محکمتر گفت: می روم تا او را ببابم. حالا تنها تکلیف من همین است.

از او پرسیدم که برای جست و جو کردن به کجا خواهد رفت. در مقابل، سر خویش را جنباند و از من پرسید که آیا خیال دارم فردا به لندن بروم؟ در جواب گفتم: علت اینکه امروز نرفتم، این بود که ترسیدم مبادا مهمی پیش آید و یاری من لازم شود و فرصت را از دست بدهم.

باز گفتم که هرگاه بخواهد، من نیز با وی همراهی می کنم. - در صورتی که قبول بفرماید، من با شما فردا به راه می افتم. کمی در سکوت راه رفتیم.

ناگهان شروع به صحبت کرد: حام به همین کار فعلی خود مشغول خواهد بود و نزد خواهرم می ماند. این قایق کهنه که آنجا...

با لحنی ملاطفت آمیز گفتم: آقای پگاتی، مگر می خواهید قایق کهنه را خالی کنید؟ - آقا دی وی، دیگر جای من آنجا نیست؛ من دیگر در آنجا کاری ندارم. آن قایق به نظرم دخمه ای است تاریک و برای من دیگر وجود ندارد؛ پنداری در آب فرو رفته باشد. ولی نظرم این نیست که آن قایق را بکلی خالی بگذاریم و برویم. نه، نه.

کمی در سکوت راه پیمودیم و سپس توضیح داد:

- چنانکه می دانیم، دنیا هزار رو دارد و یکسان نمی ماند. ممکن است او در دشواری افتد و سرگردان بازگردد؛ در صورتی که در آن خانه کسی نباشد که او را از بازگشتن بازدارد. گذشته از این، اگر او مانند اشباح و فرشتگان از پنجره به داخل نظر بیندازد و ببیند که جز بانو گامیج کس دیگر در کلبه نیست، ممکن است جرئت کند و به داخل آید. حتی ممکن است بیاید و در رختخواب کهنه خویش بخوابد و باز دیگر سر بی پناه و خسته خود را بر همان جایی بگذارد که روزی قرار

می داد.

اگرچه سعی کردم چیزی بگویم، ممکن نشد.

آقای پگاتی گفت: هر شب به مجرد اینکه تاریک شد، باید شمع در پنجره بسوزد تا هرگاه او آمد بگوید: بیا «بچه جان!» حام! اگر در زده شد (مخصوصاً وقتی که با صدایی آرام و ضعیف باشد)، مبادا تو به آن نزدیک شوی! بگذار اول بانو گامیج بچه گم شده مرا ببیند، نه تو! او کمی در جلو ما راه می رفت. چند دقیقه ای به این طریق او را دنبال کردیم. در ظرف این مدت، به حام نگاهی کردم و دیدم که هنوز چهره او به همان حال سابق است و چشمانش به افق دوخته شده است؛ بازوی او را گرفتم.

دوبار او را به نام صدا زدم؛ گویی خوابی را بیدار کرده باشم. سرانجام متوجه من شد. هنگامی که از او پرسیدم حواسش کجاست که این قدر به اطراف خویش بی توجه است، جواب داد: به آنچه در پیش دارم می اندیشم.

- یعنی به زندگی آینده خود فکر می کنی که چه خواهد شد؟

او به دریا اشاره کرد:

- آری آقای دی وی، من درست نمی دانستم که به چه علت این طور فکر می کنم، ولی به نظرم چنین رسید که آخر این ماجرا در این دریاست.

همان گونه که به من نگاه می کرد، پنداری بتدریج بیدار می شود، ولی هنوز قیافه مصمم و جدی خویش را داشت.

پرسیدم: چه آخری؟

ترس سابق مرا باز گرفت.

متفکرانه گفت: نمی دانم. فقط با خود گفتم که این ماجرا از ابتدا از اینجا شروع شده و آخرش هم به همین جا ختم می شود. اما آقای دی وی، مشوش و نگران نباشید.

گمان می کنم اضطراب و پریشانی را در سیمای من تشخیص داده بود:

- این فکرها به واسطه حالت مخصوصی است که به من دست داد.

بخوبی معلوم بود که او دیگر حام اول نیست و بکلی تغییر کرده است.

در این هنگام آقای پگاتی ایستاد و منتظر شد تا ما به او برسیم. ما هم قدمها را تند کردیم. عاقبت با هم به راه افتادیم. سکوت مطلق حکمفرما بود. خاطره این سخنان و افکاری که سابقاً از مخیله ام گذشته بود، هر چند یک بار عود می نمود. برای من پایان این ماجرا تولید هراس می کرد.



می‌اندیشیدم که این ماجرا با چه طرز فجیعی باید خاتمه یابد، و تا زمانی که عاقبت شوم آن صورت نگرفت، این افکار مرا در عذاب می‌داشت.

بدون اینکه خود ملتفت باشیم، پس از لحظه‌ای به قایق رسیدیم و بانو گامیج که عادت سابق خویش یعنی گوشه‌نشینی و غمخواری را ترک گفته بود و در تکاپوی آماده کردن میز صبحانه بود، کلاه آقای پگاتی را از دستش گرفت و صندلی او را جلو کشید و به قدری آرام و با لحن امیدبخش سخن گفت که بدشواری می‌توانستم باور کنم که این، همان بانو گامیج سابق است. گفت: دانیال، بچه من، تو باید بخوری تا بنیه‌ات تحلیل نرود، چون بی‌خور و خواب کاری از دستت ساخته نیست. سعی کن بخوری. اما جانم! اگر من با این زبان درازها تو را خسته می‌کنم، بگو تا دیگر حرف نزنم.

بعد از اینکه همه چیز را فراهم کرد، کنار پنجره رفت و با نهایت پشتکار به وصله زدن پیراهنها و سایر رختهای آقای پگاتی پرداخت. هرکدام که تمام می‌شد، آن را با دقت تا می‌کرد و در یک کیسه برزنتی می‌گذاشت که معمولاً ملاحان با خود همراه دارند. ضمناً با همان لحن تسلی‌بخش به گفتار ادامه می‌داد:

- دانیال، من زمستان و تابستان اینجا خواهم ماند و همه کارها را مطابق دلخواه تو انجام خواهم داد. گرچه سواد چندانی ندارم، برایت کاغذ می‌نویسم. تو هم نامه‌هایت را به نشانی آقا دی‌وی بفرست. اگر هم وقت کردی، گاهی نامه‌ای به من بنویس و بگو که در این سفر که غریب و بی‌کس هستی، چه می‌کنی و حال و روزگارت چیست!

آقای پگاتی گفت: می‌ترسم که تو در اینجا خیلی تنها باشی!

- نه نه دانیال؛ من تنها نیستم. فکر مرا نکن. خاطرت از خانه و زندگی جمع باشد. آنها را حفظ می‌کنم تا هر وقت آمدی برای تو و آن‌کس که به امید خداوند با تو خواهد بود، حاضر باشد. وقتی هم که هوا خوب است، مثل همیشه در بیرون می‌نشینم تا هر که بیاید، از دور این پیرزن را ببیند. در این مدت قلیل در اخلاق بانو گامیج چه تغییر شگرفی پیدا شده بود! به قدری محافظه‌کار و محتاط شده بود و چنان در تمییز دادن آنچه بیان آن صلاح و نگفتن آن ناصواب می‌نمود صاحب فراست شده بود که حدی بر آن متصور نبود. خود را بکلی فراموش کرده بود و همه توجه و هم‌خویش را مصروف غمزدگان اطراف خود می‌کرد، به‌وصفی که موجب اعجاب و تحسین می‌شد. چه کارها که آن روز نکرد! خیلی چیزها بود که باید آن روز از ساحل دریا آورده و در انبار کوچک جای داده می‌شد.

این اشیا عبارت بود از پارو و تور ماهیگیری و بادبان و طناب کشتی و دیگ خرچنگ و تیر دکل و گونی شن و غیره.

گو اینکه در آن حوالی کسی نبود که حاضر نباشد برای خاطر آقای پگاتی به هرگونه کمکی دست زند، باز او اصرار داشت که همه روز را با مشقت و یکتنه به کار پردازد و برای هزار کار غیر ضروری و جزئی تلاش کند. در سیمای وی دیگر هیچگونه آثار ملال و افسردگی دیده نمی شد، پنداری اصلاً در وجود وی غم و اندوهی نبود. در عین اینکه اظهار همدردی می کرد، باز چهره‌ای متبسم و خندان داشت. در تمام مدت روز به هیچ وجه ندیدم که لحظه‌ای حال لکنت به او دست دهد یا صدایش لحن گریه به خود گیرد یا اشکی از چشمانش جاری شود.

شب هنگام، چون آقای پگاتی و او و من با هم نشسته بودیم و آقای پگاتی از شدت خستگی به خواب رفته بود، وی همچنان که مرا به سوی در راهنمایی می کرد، با گریه‌ای آرام و بنی صدا گفت: آقا دی وی، خدا شما را حفظ کند. به این بیچاره کمک کنید و همیشه مراقب او باشید!

فوری بیرون دوید تا چهره خویشتن را بشوید تا چون آقای پگاتی از خواب بیدار شود، او را خندان ببیند که در کنارش نشسته و به وصله کردن مشغول است. خلاصه اینکه وی یار غمخوار و تسلی بخش آقای پگاتی شده بود. درسی که از این حرکات وی آموختم، بسیار پرمعنی بود. بین ساعت نه و ده، بعد از اینکه مدت مدیدی در خیابانهای شهر با خستگی و مشقت پاهای خود را بزور روی زمین می کشیدم، به جلو مغازه آقای عمر رسیدم و توقف کردم.

این ماجرا به قدری در او تأثیر کرده بود که به قرار گفته دخترش، سراسر روز اوقاتش بسیار تلخ بود و بعد هم بدون اینکه پیمیش را با خود بردارد، به رختخواب رفته بود.

بانو جرام گفت: او دختر حيله گری بود؛ هرگز در وجود او ذره‌ای نیکی نبود!

گفتم: خواهش می کنم که این طور صحبت نکنید. حتماً این سخن را از ته دل نمی گویند.  
بتندی گفت: راستی که از ته دل می گویم.

- نه، نه.

بانو جرام سرش را جنباند تا ظاهر خویشتن را خشن و عبوس جلوه دهد، ولی نتوانست بر احساسات خویشتن فایق آید و گریه را سر داد.

البته من برای فهم کردن این دقایق جوان بودم، ولی علاقه‌ام نسبت به او به واسطه ابراز همدردی افزون شد و مشاهده کردم که این گریه به یک مادر عقیف و زن نیکوکار برانزده است. مینی با گریه گفت: او چه خواهد کرد؟ به کجا روی خواهد آورد؟ چه می شود؟ چطور دلش

آمد که با خود و نامزدش چنین کند؟

هنوز آن ایامی را به یاد داشتم که مینی جوان و خوشگل بود. با این اظهار همدردی ثابت کرد که او نیز هنوز آن ایام را از خاطر نزدوده است و قدر آن را می‌داند.

- مینی، بچه‌ام، همین الان خوابید و حتی در خواب هم برای امیلی گریه می‌کند. از صبح تا حال او همه‌اش گریه کرد و هزار بار از من پرسید که آیا امیلی دختر بددل و شروری است؟ به او چه می‌توانم بگویم! شب آخری که امیلی اینجا بود، یک روبان زلف خویش را به گردن مینی کوچولو بست و سرش را هم روی بالش، پهلوی سر او گذاشت تا اینکه او به خواب رفت! روبان هنوز هم به دور گردن مینی است. امیلی خیلی بد بود، اما بچه‌های من همه عاشق بی‌قرار او بودند. بچه که این چیزها را نمی‌فهمد.

بانو جرام به قدری بشدت گریه می‌کرد که شوهرش بیرون آمد تا او را ساکت کند. آنها را گذاشتم و به خانه پگاتی رفتم. حالت من چندان از حالت آنها بهتر نبود. غم و غصه‌ام در هوای تاریک شب، هزار برابر شده بود.

آن زن نیکو - یعنی پگاتی - با وجود همه اضطرابات و بی‌خوابیهای شبهای اخیر، به منزل برادر خود رفته بود که تا صبح در آنجا بماند.

یک زن پیر که در این هفته‌های آخر - از زمانی که پگاتی به واسطه بعضی از امور به کار خانه نمی‌رسید - استخدام شده بود، با من در خانه بود. چون با او کاری نداشتم، او را مرخص کردم که بخوابد. این امر باعث سرور مفرط وی شد. کمی در کنار اجاق آشپزخانه نشستم تا راجع به اتفاقات این چند روز اندیشه کنم.

منظره بستر مرگ آقای بارکیس را در نظرم مجسم ساختم و کم‌کم به فکر حام افتادم و قیافه پریشان او را هنگام صبح به خاطر آوردم.

مشغول این اندیشه‌ها بودم که رشته افکارم با صدای درگسیخت. گرچه در دارای درکوب بود، این ضربه به قسمت پایین در می‌خورد، گویی طفلی پشت در ایستاده است.

در را باز کردم و نظرم را به پایین دوختم. بسیار در شگفت شدم؛ دیدم که یک چتر بزرگ همچنان خودبه‌خود تکان می‌خورد، ولی فوری در زیر آن بانو ماچر را یافتم.

تصور می‌کنم که روی خوش به وی نشان ندادم، چون چتر را بزور پس زدم تا زیر آن را ببینم. او هم نتوانست رنجش خود را از نگاه من پپوشاند، اگرچه سعی کرد تا قیافه‌ای بانشاط به خود گیرد. در سیمای وی آثار حزن دیده می‌شد. دستها را با حالتی زار و پر درد به هم زد، چنانکه

فوری نظر دوستی مرا به خود جلب کرد.

بدون اینکه خود بدانم مقصود چیست، به این طرف و آن طرف خیایان نظری انداختم و گفتم: بانو ماچر چه عجب! مگر اتفاقی رخ داده؟ بازوهای کوتاه خود را جلو آورد و خواهش کرد که چتر او را ببندم. مرا در آستانه در گذاشت و داخل شد.

هنگامی که در را بستم و چتر به دست، به دنبال او به راه افتادم، دیدم که در گوشه‌ای روی سه پایه آشپزخانه نشسته است که بسیار کوتاه بود و بر روی آن دو تکه آهن نصب کرده بودند تا بشقاب بر آن جای دهند. در سایه دیگ بزرگ، مرتباً بدن کوچک خویش را به عقب و جلو می‌برد و دستها را درهم قفل کرده و روی زانو نهاده بود، پنداری در درد و الم غرق شده است. چون تنها بودم و این خانم هم با همسین حال در آن شب دیروقت رسیده بود، کمی پریشان حال شدم.

پرسیدم: خواهش می‌کنم بانو ماچر، بفرمایید آیا چیزی رخ داده است؟ آیا ناخوش شده‌اید؟ بانو ماچر دستها را به روی یکدیگر قرار داد و بر قلب خویش فشار آورد: - جانم، در این نقطه به عارضه سختی دچارم. وقتی این ماجرا و پایان آن را به خاطر می‌آورم، می‌بینم که اگر من احمق گیج نبودم، می‌بایستی عاقبت آن را از ابتدا حدس می‌زدم و درصدد جلوگیری برمی‌آمدم.

کلاه بزرگ او به هیچ وجه با تن کوچکش تناسبی نداشت. در عین اینکه خود را به جلو و عقب تکان می‌داد، یک کلاه بسیار بزرگ دیگر هم بر روی دیوار حرکت می‌کرد. گفتم: تعجب می‌کنم از اینکه شما را تا این درجه غصه‌دار و غمناک می‌بینم. فوری در حرف من دویید:

- بله، همه این‌طور هستند. همه این جوانهای مغرور بی‌توجه خوش قد و بالا و رعنا تعجب می‌کنند که ذره‌ای احساسات بشری در یک موجود کوچک مشاهده کنند. آنها مرا مثل عروسک می‌دانند و از وجودم برای خنده و مضحکه استفاده می‌کنند. هر وقت خسته می‌شوند، مرا به گوشه‌ای می‌اندازند. نزد خود تصور می‌کنند که من جز اسباب‌بازی و سرباز سربی و اسب چوبی چیز دیگری نیستم. بله، بله، این تازگی ندارد؛ همیشه این‌طور بوده.

گفتم: خانم، دیگران ممکن است چنین باشند، ولی به شما اطمینان کامل می‌دهم که من این‌طور نیستم. شاید معقول نبود که اساساً از این حال و احساسات شما اظهار تعجب کنم، ولی

می‌دانید که شما را یکباره دیدم و آنچه به فکرم رسید، بدون دقیقه‌ای تعقل بر زبان راندم. کوچولو دستها را باز کرد تا قد و بالای خویش را نشان دهد و گفت: از دست من چه برمی‌آید! بین! پدر و خواهر و برادر من، همه مثل من هستند. چندین سال است که برای خاطر خواهرم و برادرم کار می‌کنم. مثل سگ کار کرده‌ام آقای کاپرفیلد؛ از صبح تا شب. من هم حق حیات دارم و آزاری هم برای کسی ندارم. حالا در صورتی که مردم مرا مرتب به مسخره بگیرند و دست بیندازند، تکلیف من در قبال آنها چیست؟ من نیز آنها را به یاد مسخره می‌گیرم و دست می‌اندازم. همه چیز دنیا را به شوخی می‌گیرم. اگر من این روش را در بعضی مجالس و محافل مخصوص پیش می‌گیرم، آیا این تقصیر من است؟ تقصیر من است؟ بگو تقصیر من است؟

گفتم: نه نه بانو ماچر.

سر را به علامت سرزنش جنباند و معلوم بود که سخن وی جدی است:

- اگر من خود را نزد دوست بی‌وفا و ریاکار تو یا جوج و مأجوج پراحساس و عاطفه نشان می‌دادم و مثل شخصی طبیعی رفتار می‌کردم، آیا هیچ ترحمی از جانب وی به من می‌شد؟ اگر این ماچر کوچک و کوتوله که دستهای کوتاه وی از عهدهٔ هیچ‌کاری بر نمی‌آید، می‌خواست با حرف زدن و استدعا کردن، ترحم او یا امثال او را به وضع ناگوار خود جلب کند، آیا خیال می‌کنید که صدای ریز و آهسته‌اش به گوش او می‌رسید که این‌همه بالا قرار دارد؟ این ماچر کوچک ناچار است که زندگی کند. حتی اگر اخلاق سگ می‌داشت و قلبی پرخون، باز نمی‌توانست چنین کند. برای امرار معاش ناچار است سوت بزند و دلک‌بازی درآورد تا اینکه روزی نفسش ببرد.

بانو ماچر باز روی سه‌پایه نشست و دستمال را بیرون آورد و شروع کرد به گریه کردن.

گفت: اگر قلبی مهربان داشته باشید که یقیناً دارید، نباید از من دلتنگ شده باشید. من حقارتها و اهانتها را با چهره‌ای خندان تحمل می‌کنم. همین قدر راضی هستم که حداقل بار خاطر کسی نیستم و زندگی خویشتن را خود اداره می‌کنم؛ در این دنیای پرشور، با مضحکه و خرد کردن سایرین نان خود را درمی‌آورم و به دیگران نیز سهمی می‌دهم؛ سر چیزهای کوچک مثل شما عزا نمی‌گیرم و نه تنها غصه که نمی‌خورم سهل است، دیگران هم از خلق و خوی خوش من استفاده می‌کنند. پس اگر من بازیچهٔ شما شده‌ام، دست کم شما غولها هم با من قدری بهتر رفتار کنید.

بانو ماچر دستمالش را در جیب جای داد. سیمای عبوس و متفکر خود را به من دوخته بود.

سپس گفت: من شما را همین الان در خیابان دیدم. البته باید بدانید که من با پای کوتاه و نفس

تنگم، از پایه پا آمدن با شما عاجزم، پس ممکن نیست بتوانم از شما جلو بیفتم. حدس زدم که شما کجا می‌روید؛ حالا آمده‌ام. امروز یک دفعه دیگر هم اینجا آمدم، ولی آن خانم منزل نبودند. - او را می‌شناسید؟

- من خبر او را از عمر و جرام دارم و او را از آنجا می‌شناسم. ساعت هفت صبح امروز آنجا بودم. آیا به خاطر دارید در آن شب که شما را با هم در مهمانخانه ملاقات کردم، استیرفورت راجع به این دختر بیچاره چه گفت؟  
به مجرد پرسیدن این مطلب، باز کلاه بزرگ وی با سایه‌اش که بزرگتر بود، بر روی دیوار به حرکت آمد.

اتفاقاً آن روز، آن صحنه و گفتار را چندین بار از خاطر گذرانیده بودم. گفتم که بلی، به خاطر دارم. انگشت اشاره خویش را جلو چشم نگه داشت و گفت: از خداوند می‌خواهم که به بلا گرفتار شود. آن نوکر بی‌همه‌چیز او هم هزار بار به عذابهای بدتر گرفتار آید. اما به نظر من، تو هم مثل بچه‌ها خیلی به او ایمان داشتی و در او هیچ عیبی نمی‌دیدي.  
گفتم: من؟

دستهایش را با بی‌تابی تکان می‌داد و بدن را روی سه‌پایه به عقب و جلو می‌برد:  
- بچه، بچه! تو بچه‌ای! تو را به خدا چرا از آن دختر تعریف و تمجید بی‌حد می‌کردی و در عین حال، از شدت حرارت و هیجان سرخ می‌شدی و بکلی دست و پای خود را گم می‌کردی؟ نتوانستم انکار کنم که چنین حالاتی بر من دست داده بود، ولی علت آن کاملاً غیر از آن بود که وی تصور می‌کرد.

از جیب دستمالی درآورد و فوری آن را به چشم برد. معمولاً هر وقت این کار را می‌کرد، پایش را به زمین می‌کوفت.

- پس من بدبخت چه می‌دانستم؟ او با تو بازی می‌کرد. می‌دیدم که ضمناً با تو رفتار تملق‌آمیزی دارد. تو هم به ساز او می‌رقصیدی و در دست او چون موم شده بودی. به مجرد اینکه از آن اتاق بیرون آمدم، نوکر استیرفورت به من گفت که جوانک معصوم (او اسم تو را جوانک معصوم گذاشته بود. تو هم اگر دلت بخواهد می‌توانی تا آخر عمر او را پیر حيله‌گر بنامی) به آن دختر دل داده است و از طرفی آن دختر، بی‌قرار جوانک است؛ اما ارباب او یعنی استیرفورت هم می‌خواهد این عشق به افتضاح نکشد؛ مخصوصاً نظرش بیشتر طرفداری از توست تا آن دختر. علت اینکه لیتیمر اینجا ماند همین بود. خوب، هر اینکه حرفهای او را باور کنم، چاره دیگری

هم داشتم؟ می دیدم استیرفورث با ستایش و تمجیدی که از آن دختر می کند، موجب شکفتگی و مسرت خاطر تو می شود. اول تو بودی که نام او را بر زبان آوردی؛ تو بودی که گفתי مدت های مدیدی است زیبایی وی مورد علاقه و پسند خاطر توست. هنگامی که از او صحبت می کردم، می دیدم یک دفعه سرخ و بعد سفید می شوی و عرق می کنی و سرد می شوی. پس چاره دیگری هم داشتم جز اینکه قبول کنم تو جوانی هستی عیاش و بی تجربه، و آن اشخاص که تجربه کافی دارند، چون از تو خوششان می آید و دوست تو هستند، حاضر شده اند تا تو را سرانجامی دهند؟ آه! آه! آه! آنها هراس داشتند که مبادا بو بیرم.

بانو ماچر از روی سه پایه برخاست و شروع کرد به پیمودن طول آشپزخانه. دستها را به آسمان بلند کرد و عزا گرفته بود:

- برای اینکه من شخصی هستم زیرک و سریع الانتقال؛ سرد و گرم ایام چشیده ام؛ خیلی مرد می خواهد که مرا فریب دهند. ولی آنها مرا خام کردند. من بودم که نامه ای به آن دختر بیچاره دادم. یقین دارم که همان نامه موجب شد که او با لیتیمر صحبت کند. لیتیمر مخصوصاً برای مقصود شومی در اینجا باقی ماند!

از آشکار شدن این خیانت سخت در شگفت شدم. مات و مبهوت به بانو ماچر نظر دوخته بودم که طول آشپزخانه را می پیمود. وقتی که روی سه پایه نشست، با دستمال چهره خود را خشک کرد و سرش را مدتی تکان داد. ولی بدن وی همچنان خشک و بی حرکت بود. کلمه ای از دهانش خارج نمی شد.

عاقبت گفتم: آقای کاپرفیلد، عاقبت ضمن دنیا گردی و دادن نمایش شب پیش، گذارم به ترویج افتاد. چون مستحضر شدم که آنها به طور مخفیانه و بدون همراهی شما به آنجا تردد می کنند، به نظرم بسیار عجیب رسید و موجب برانگیختن سوءظنم شد. با همان کالسکه ای که از لندن به ترویج آمده بودم به راه افتادم. امروز صبح به اینجا رسیدم. آه آه. کار از کار گذشته بود! ماچر فلک زده بعد از آن همه زاری و تقلا، ناگهان به قدری احساس سرما کرد که ناچار روی سه پایه چمباتمه زد و پاها را در میان خاکستر گرم گذاشت. همان گونه به آتش خیره شد. مثل عروسک بزرگی بود. من نیز روی یک صندلی در برابر وی نزدیک اجاق نشستم و در اندوه بی پایان غوطه ور شدم. به آتش چشم دوخته بودم و گاهی هم به او نظری می انداختم.

از جا بلند شد و گفت: باید بروم، دیروقت است. شما که نسبت به من سوءظن ندارید؟ چون چشمم به دیدگان نافذ و درخشان او افتاد، نتوانسته جواب منفی بدهم و بگویم نه.

دست مرا گرفت و با کمک من روی سه پایه رفت و در چشمان من خیره شد:  
- ببین! حتماً اگر قد من به اندازهٔ قد همهٔ شما بود، هیچ‌گونه سوءظن و بدگمانی به خود راه  
نمی‌دادید.

دیدم در این سخن حقیقتی نهفته است؛ از خود خجل شدم و به فکر خویش لعنت فرستادم.  
سرش را آهسته جنباند و گفت: شما جوان هستید. نصیحت مرا بپذیرید دوست عزیزم، سعی  
کنید که نقصهای جسمانی را با نقصهای اخلاقی اشتباه نکنید و یکی را به جای دیگری نگیرید،  
مگر اینکه دلایل محکمی در دست داشته باشید.

او بر روی سه پایه مستقر شده و بدگمانی من نیز مرتفع شده بود. به او گفتم که یقین دارم در  
سخن وی صداقت نهفته است و ما هر دو جز آلتی در دست مردی شیاد و طرار نبوده‌ایم. از من  
تشکر کرد و گفت که مرد خوبی هستم.

ضمن اینکه به سوی در روان بود، برگشت و خیره به من نگریست و انگشت اشاره را بلند کرد  
و گفت: ببین، از آنچه شنیده‌ام - چون همیشه گوش من برای شنیدن هرگونه صدایی باز است -  
چنین فهمیدم که آنها به خارجه رفته‌اند. اما اگر یکی از آنها در حال حیات من بازگردد، قبل از همه  
به آمدن وی پی می‌برم، زیرا خیلی مسافرت می‌کنم و آنچه بشنوم به شما نیز اطلاع خواهم داد.  
اگر هم خدمتی از دست من برای آن دخترهٔ فریب‌خورده برآید، برای خاطر خدا انجام می‌دهم.  
ولی این لیتیمر - به تو بگویم که بهتر بود عوض این ماچر کوچولو، مار سیاهی او را تعقیب  
می‌کرد، زیرا من او را امان نمی‌دهم.

متوجه نگاه او شدم و اعتقادی مخصوص به صدق گفتارش حاصل کردم.

میچ مرا گرفت و با لحن استدعا آمیزی گفت: همان اعتمادی که ممکن است نسبت به یک زن  
متوسط‌القامه داشته باشید، به من نیز داشته باشید. اگر مرا به حالی غیر از وضع امشب که موجود  
بیچارهٔ بی‌پناهی هستم دیدید، باز هم به خاطر بیاورید که پس از کار روزانه به سوی خانه می‌دوم  
و جواب برادر و خواهری را می‌دهم که مثل من یا جوج و ما جوج هستند، حالا با گفتن این  
نکات، شاید حال من در هر موقع به نظر شما چندان عجیب نرسد. خدا حافظ!

موقع دست دادن، عقیده‌ام بکلی نسبت به او تغییر کرده بود. در را برای او باز کردم. باز کردن  
چتر و برقراری توازن آن در دست کوچک وی کار ساده‌ای نبود. بالاخره کار با موفقیت کامل  
انجام شد. در ضمن تماشاچی این صحنه هم بودم که چتر در باران شدید در خیابان بالا و پایین  
می‌رفت، ولی هیچ‌کس زیر آن دیده نمی‌شد. فقط هنگامی که چتر به واسطهٔ فشار حاصل از آب



ناودانها کج می شد بانو ماچر را دید که سخت مشغول تلاش است تا توازن آن را بازآورد. بعد از آنکه یکی دو دفعه هم برای رسیدن به او پا به دو گذاشتم، ولی او قبل از رسیدن من توازن را برقرار کرد و دیدم که چتر مثل سیمرغ در جولان است، در را بستم و به رختخواب رفتم و تا صبح خوابیدم.

صبح، آقای پگاتی و دایه پیرم آمدند و به کالسکه خانه رفتیم. بانو گامیج و حام نیز ما را تا آنجا مشایعت کردند.

حام مرا به کناری کشید و ضمن اینکه آقای پگاتی مشغول بستن بار بود، در گوشم گفت: آقا دی وی، زندگی آقای پگاتی بکلی متلاشی و درهم ریخته شده است. اصلاً از مقصد مسافرت خویش بی اطلاع است و نمی داند که چه در پیش دارد. او راهی را در پیش گرفته که باور کنید تا آخر عمر در آن خواهد بود، مگر اینکه حواس خود را جمع و با تأمل تجسس کند. آقا دی وی، اطمینان دارم که شما او را یاری می کنید.

با ولع و صمیمیت کامل با حام دست دادم و گفتم: به من اطمینان داشته باش. آنچه در قوه دارم انجام می دهم.

- متشکرم! متشکرم! قربان، شما ما را خیلی شرمنده می کنید. فقط یک مطلب دیگر: می دانید که کار من بد نیست و آقا دی وی، دیگر برای خرج خودم هم محلی ندارم و بعد از این پول برایم ارزشی ندارد جز اینکه زندگی خود را با آن بگذرانم. اگر شما آن را بگیرید و به مصرف او برسانید، بیشتر دل به کار می دهم. آقا، مطمئن باشید که مخارج او تأمین می شود. -  
لحن سخن او بسیار جدی و آهسته بود:

- و من مثل یک مرد کار خواهم کرد و آنچه از دستم برآید، کوتاهی نمی کنم.

به او گفتم که به گفته اش اعتماد دارم و اشاره کردم که امیدوارم روزی برسد که وی به این زندگی تنها بدون همسری که تا کنون داشته و طبیعتاً می خواهد باز هم داشته باشد، خاتمه بخشد.

سرش را جنباند و گفت: نه آقا، دیگر تمام شد؛ دیگر کسی نمی تواند جای او را بگیرد. اما شما آن پول را فراموش نفرمایید، چون من همیشه اندکی اندوخته برای او پیش خودم دارم. خاطر نشان کردم که فعلاً آقای پگاتی عایدات متوسطی که چندان هم زیاد نیست از ماترک شوهرخواهر متوفی خویش دارد، ولی باز به او قول دادم که خواسته او را نیز اجرا کنم. از یکدیگر خداحافظی کردیم. هنوز که هنوز است هرگاه یاد آن صحنه می افتم، از تجسم و تذکار دلداری

خودم و خودداری وی با آن سکوت و آرامش در قبال این همه فشار غصه و اندوه، بی اختیار دلم ریش ریش می شود.

وقتی که به لندن رسیدیم، اولین کار ما پیدا کردن یک اتاق برای پگاتی بود تا برادرش هم آنجا ماند. بحت یاری کرد و یک اتاق تمیز و ارزان در بالاخانه یک سقطفروشی پیدا کردیم که با منزل من فقط یک خیابان فاصله داشت.

وقتی که کار کرایه کردن اتاق خاتمه یافت، از خوراک پزی مجاور کمی گوشت سرد خریدیم و همسفرها را برای صرف کردن چای به منزل خریدم. این جسارت من در نظر بانو کراپ پسندیده نیامد، بلکه موجبات عدم رصابت او را فراهم کرد. برای اینکه وضع این بانو را به طور مشروح عرض کنم، باید بگویم که رفتار پگاتی بد نظر وی بسیار موهن بود، زیرا هنوز ده دقیقه از ورود پگاتی نگذشته بود که دامن لباس عزای خود را به کمر زد و اتاق خواب مرا جارو کرد.

در ضمن راه، آقای پگاتی مطلبی را بر من آشکار ساخت که برایم بسیار غیرمنتظر بود. او می خواست که ابتدا به دیدن خانم استیرفورث برود. از آن لحاظ که خود را موظف می دانستم که دو طرف با میانجیگری من آشتی کنند، از احساسات مادرانه بانو استیرفورث استفاده کردم و نامه ای به او نوشتم. در آن به طور ملایم بیان داشتم که چه تقصیری متوجه پسر وی می باشد و سهم من در این ماجرا چه بوده است. ضمناً گفتم که آقای پگاتی شخصی است متعلق به طبقه فقیر و از مردم عادی و دارای اخلاق و صفات برجسته و کریم. سپس نوشتم که ساعت دو بعد از ظهر خدمت خواهیم رسید. نامه را شخصاً به وسیله اولین دلجان پست فرستادم. در سر ساعت معهود، جلو در ایستاده بودیم، همان دری که چند روز پیش از آستانه آن گذشته بودم. آن روز چقدر خوشحال بودم. همان دری که در ماورا آن، ایمان جوانی و بی تجربگی من با حرارت قلبم درآمیخته و هردو تسلیم محض شده بودند. این در دیگر بر روی من بسته شده بود. همه خاطرات گذشته و صمیمیت من ناشی بر آب شده بود.

لیتیمر در آستانه در ظاهر نشد. چهره دلنشین تری جواب ما را داد که در ملاقات قبلی من نیز به جای از ایفای وظیفه می کرد و ما را به اتاق نشیمن هدایت کرد. بانو استیرفورث آنجا نشسته بود. به مجرد اینکه داخل اتاق شدیم، روزا دارنل از آن طرف اتاق خود را فوری به پشت صندلی بانو استیرفورث رساند و ایستاد.

در چهره بانو استیرفورث آثار اضطراب کاملاً مشهود بود و می رساند که بر خطای پسر خریدار واقف است. سیمایش رنگ بریده و ظواهر آن حاکی از هبجانی بود که تنها نامه من

نمی‌توانست چنان اثری را تولید کند، زیرا هنگام نگارش آن در تردید بودم که با وصف علاقه‌ای که این مادر نسبت به پسر خویش دارد و همه خطاهای وی را جز صواب نمی‌بیند، چگونه ممکن است این نامه در وی مؤثر واقع شود. شباهتی که با پسر خویش داشت، در این موقع بیش از همیشه بود و ملتفت شدم که آقای پگاتی هم متوجه این امر هست.

در صندلی دسته‌دار، راست نشسته و باد در غیغب انداخته و بی‌حرکت بود؛ به‌نحوی که شخص تصور می‌کرد هیچ عاملی ممکن نیست او را ذره‌ای به خود مشغول دارد.

خیره به آقای پگاتی نظر دوخته بود. آقای پگاتی هم که در برابر او ایستاده بود، همین‌طور به او نگاه می‌کرد. چشمان تیز روزا دارتل همه حاضران را تحت‌نظر داشت. چند دقیقه در سکوت گذشت. بانو استیرفورث به آقای پگاتی اشاره کرد تا بنشینند.

آقای پگاتی با صدایی آهسته گفت: برای من بس ناراحت‌کننده است که در چنین خانه‌ای بنشینم. ترجیح می‌دهم که بایستم.

باز سکوت حکمفرما شد.

سپس بانو استیرفورث گفت: با تأسف بسیار، علت آمدن شما را می‌دانم، ولی از دست من چه بر می‌آید؟ از من چه می‌خواهید تا انجام دهم؟

آقای پگاتی کلاه خویش را زیر بغل گذارد و دست در سینه کرد و نامه امیلی را بیرون کشید و به دست او داد.

- خانم، خواهش می‌کنم این را بخوانید. این دستخط خواهرزاده من است.

آن نامه را با همان قیافه پرافاده و سرد خواند. تا آنجا که توانستم تشخیص دهم، در قیافه وی هیچ‌گونه تغییری مشاهده نکردم. نامه را به آقای پگاتی باز پس داد.

- مگر اینکه مرا مانند یک خانم اعیان بازگرداند.

آقای پگاتی سطری از نامه را به وی نشان داد.

- آمده‌ام تا بدانم که وی قول خود را نگاه خواهد داشت؟

- نه.

- چرا نه؟

- غیرممکن است. با این عمل خود را بی‌آبرو خواهد کرد. نمی‌توانید بفهمید که این دختر

خیلی پایین‌تر از شأن اوست؟ و شئون او هرگز اجازه نمی‌دهد که با چنین دختری ادواج کند؟

آقای پگاتی گفت: چه اشکالی دارد که او را به طبقه خویش بپذیرید؟

- این دختر تربیت صحیح ندارد و به علاوه جاهل و نادان است.

- کاری ندارم - ممکن است حرف شما درست باشد، به نظر من که درست نیست. اینها به من مربوط نیست؛ او را تربیت کنید.

- حالا که اصرار دارید، پس حقیقت را بی پرده می گویم. صرف نظر از همه عیبها، با وجود بستگان فقیر و نامتناسب، چنین وصلتی صورت پذیر نیست.

آقای پگاتی به آهستگی و آرامی گفت: خانم گوش کنید! شما محبت فرزندی را احساس کرده اید و معنی آن را می دانید؛ من نیز گرفتار آن هستم. اگر واقعاً او بچه من بود، ممکن نبود بیش از این او را دوست بدارم. شما نمی دانید که فقدان فرزند چه دردی است - اکنون من به این درد مبتلا هستم. اگر همه دولت و ثروت دنیا را به من می دادند، بدون تردید برای باز خریدن وی می دادم تا او را از این بی آبرویی و حقارت نجات دهم. اگر شما چنین ثوابی بکنید، ما خود مایه بی آبرویی او نخواهیم شد. برای اینکه شما راضی باشید، هیچ یک از ما که او را پرورش داده ایم و او در زیر نظر ما بزرگ شده، به صورت زیبایی او نگاه نخواهیم کرد و به وی نزدیک نمی شویم. راضی هستیم که او را به شوهر خود بسپاریم و به بچه های آتی اش واگذاریم. ما منتظر آن زمانی خواهیم شد که چون در برابر ملکوت خداوند برخاستیم، همه ناهمواریها مرتفع شود و تفاوت طبقاتی از میان برخیزد.

فصاحت مخصوص وی که با سادگی و خشونت حیات او آمیخته بود، در آن زن بی تأثیر نبود. هنوز آن حالت وقار و خونسردی خویش را حفظ کرده بود، ولی در صورت وی گونه ای ملایمت آشکار بود. گفت: من در این مورد قضاوت و حکمی نمی کنم، اما بسیار متأسفم که بگویم چنین امری امکان پذیر نیست. چنین وصلتی بدون هیچ تردید پسر مرا لکه دار و به آتیه وی لطمه وارد می کند. این امر، بزرگترین سد موفقیت او خواهد شد. آیا به طریق دیگر نمی توان این را جبران کرد؟

آقای پگاتی سخن او را برید و با دیدگان شعله ور گفت: اکنون به چهره ای می نگرم که بسیار شبیه به آن سیمایی است که در کنار بخاری خانه من و در قایق من و هزارها محل دیگر به من نگاه می کرد و در آن تبسمی حاکی از محبت بود. حالا فهمیدم که این تبسمها برای آن بوده است که خیانت و پستی را بپوشاند. این فکر مرا دیوانه می کند. اکنون این چهره ای که شبیه به آن سیماست، در مقابل شرافت بچه ام به من پیشنهاد پول می کند. ضمناً اگر ذره ای شرم ندارد و سرخ نمی شود، موجب تعجب نخواهد شد. این سخنان از زبان خانمی اعیان، هزار بار وقیحتر و

زشت تر از عمل فرزندش است.

در عرض یک چشم به هم زدن، بانو استیرفورث تغییر حالت داد. از غضب برافروخت و با غیض، همچنان که از شدت بی صبری و فقدان تحمل، دسته صندلی را در انگشتان خویش می فشرد گفت: پس تو در ازای این خسارتی که به پسر من وارد کرده ای و باعث شده ای که درهای مخوف بین من و فرزندم حایل شود چه تاوانی خواهی داد و آن را چگونه جبران خواهی کرد؟ عشق تو در برابر محبت من پیشیزی نمی ارزد؛ جدایی شما با جدایی ما هیچ قابل مقایسه نیست! بانو دارتل با ملایمت لباس او را کشید و سر را خم کرد و در گوش او چیزی گفت، ولی او هیچ نمی شنید.

- خیر روزا، تو حرف نزن! بگذار من آنچه در دل دارم بگویم. پسری که غایت و مقصود زندگی من بود و از او ان طفولیت، همه آمال او را برآوردم و از زمانی که به دنیا آمد یک روح در دو بدن بودیم، اکنون با دختری بی سر و پا فرار کرده و از من جدا شده و دوری جسته! به خاطر این دختر، همه فداکاریها و از خودگذشتگی های مرا با فریب و خدعه جواب گفته و ناچیز انگاشته! آیا این تقصیر دختر تو نیست؟ او تصورات و خیالات واهی آن دختر را بر حقوق مادری و پسری و عشق و احترام و حق شناسی، یعنی حقوقی که در هر دقیقه و هر لحظه از زندگی ما رو به استحکام می گذارد، ترجیح داده است. آیا این لطمه بزرگی نیست؟ باز بانو دارتل سعی کرد تا او را آرام کند، ولی تلاشش بی اثر ماند.

- به تو می گویم، روزا حرف نزن! اگر او حاضر است که گوهر وجود خود را با هر بی سر و پا دمساز سازد و در مقابل خرمهره آن را سودا کند، باید بدانید که من او را برای منظور عالیتری بار آورده ام. بگذار با پولی که محبت من در اختیارش گذاشته، به هر کجا که مایل است برود! آیا خیال می کند که من از طول دوران فراق دق کش می شوم؟ اگر چنین تصور می کند، اشتباه کرده و مادرش را نشناخته، زیرا من حاضرم که او را بار دیگر با آغوش باز بپذیرم. به مجرد اینکه این خیالات کودکانه را از سر بیرون کرد، او را می پذیرم. اگر آن دختر را رها نکرد، پسر من نیست و حتی در قبر هم به او خواهم گفت: دور شو.

مگر اینکه او را تا ابد ترک گوید و با خشوع و خضوع نزدم بازگردد و عذرگناه بخواهد.

- این از حقوق مسلم من است؛ تنها شرطی است که در نزد من مورد قبول واقع می شود -

علت جدایی و اختلاف ما همین است و بس.

در این موقع نگاهی از روی غرور و ناشکیبی به آقای پگاتی کرد و گفت: آیا این لطمه ای که

وی به من زده، موجب بیچارگی من نیست؟

همچنان که به سخنان او گوش می‌دادم، گویی صدای پسرش را می‌شنیدم که درست به همان لحن صحبت می‌دارد، ولی همه را انکار می‌کند. آنچه از خودرأیی و استبداد و سرسختی در پسر دیده بودم، در مادر نیز عیان بود. از جای برخاست و با تکبر و وقار به سوی در رفت ولی آقای پگاتی سر راه او را گرفت.

آقای پگاتی همچنان که به سوی در می‌رفت گفت: خانم، بنده دیگر مزاحم نمی‌شوم. هنگامی که آمدم امیدی نداشتم و حالا هم که می‌روم امیدی ندارم. آنچه به‌نظرم صحیح می‌رسید کردم و از این خانه و صاحبان آن توقع و انتظاری ندارم. می‌دانستم که ساکنان این خانه از چه قبیل مردمی هستند. این خانه برای من و بستگان من بسیار شوم است و شخص عاقل از آن چشمداشت نیکی نباید داشته باشد.

چون این سخن به پایان رسید، او را در کنار صندلی دسته‌دار خویش گذاشتیم و آمدیم. او مجسمهٔ وقار و اشرافیت و در عین حال زیبایی بود!

در سر راه ما تالاری بود که کف آن با کاشیهای مربع فرش شده و دیوارها و سقف آن آینه‌کاری بود. بر سقف آن شاخه‌های مو دویده بود که اکنون برگهای سبز داشت و چون روزی آفتابی بود، در و پنجرهٔ تالار را باز گذاشته بودند. روزا دارتل با گامهای آهسته و بی‌صدا به ما نزدیک شد و به من چنین گفت: شما واقعاً ثواب کردید که این یارو را اینجا آوردید!

از شدت غضب و انزجار برافروخته بود؛ چشمانش مثل چشم گرگ می‌درخشید؛ عارض او به قدری عجیب بود که هرگز چنین تصویری نمی‌کردم؛ آن جای زخم که بر لب داشت، در این وضعیت هیجانی بسیار برجسته شده بود و هنگامی که خون در آن به جریان افتاد، حرکتی که سابقاً نیز یادآور شدم در آن مشهود شد. شدت آن چنان بود که ناگزیر با انگشت آن را فشار داد. - راستی که خوب کسی را پیدا کردی! از این بهتر هیچ قهرمانی را برای حقه‌بازی خود نمی‌یافتی. تو راستی خیلی شخص لایق و ماهری هستی!

گفتم: بانو دارتل، شما نباید این قدر بی‌عدالتی بکنید که حتی مرا هم متهم سازید.

گفت: تو چرا باعث جدایی این دو دیوانه می‌شوی؟ آیا احساس نمی‌کنی که این دو نفر به اندازهٔ کافی از بادهٔ غرور و خودخواهی مست و دیوانه هستند؟

- مگر مسئول جدایی آنها من هستم؟

- مگر تو علت آن نیستی؟ در این صورت چرا این مرد را اینجا آوردی؟

- بانو دارتل، این مرد لطمه بزرگی دیده. نمی دانید که چه مصیبتی به او رسیده است! دستش را روی سینه گذاشت تا از توفان خونی که در آن برپا شده بود ممانعت و از تپش قلبش که چون پتک می زد جلوگیری کند:

- می دانم که جیمز استیرفورث دارای دلی ناپاک و اخلاقی کثیف است. و خائن است، اما به من چه مربوط است که به این شخص چه گذشته و سر خواهرزاده او چه خواهد آمد؟  
- بانو دارتل، شما با این سخنان نمک بر زخم او می پاشید. این زخم به اندازه کافی دردناک هست. حالا که باید خداحافظی کنم، همین قدر می گویم که در این مورد قضاوت شما بسیار به خطا رفته است.

- نه، اشتباه نکرده ام. اینها قومی هستند بی ارزش و بدون ادراک. دلم می خواست که آن دختر را زیر شلاق له کنم.

آقای پگاتی دهان نگشود و از مقابل او گذشت و از در بیرون رفت.  
با تنفر و غضب گفتم: بانو دارتل، من به جای شما خجالت کشیدم! خجالت! چگونه جرئت می کنید که او را بناحق لگدمال کنید و احساسات شخصی مصیبت دیده را جریحه دار سازید؟  
- من همه آنها را لگدمال می کنم. خانه او را بر سرش خراب می کنم. من فرمان خواهم داد که چهره آن دختر را با آهن سرخ بسوزانند و لباس ژنده ای بر تن او کنند و به خیابان بیندازند تا از گرسنگی بمیرد. اگر من قاضی محکمه بودم و مأمور رسیدگی به این امر می شدم، شخصاً در مراسم اجرای مجازاتها شرکت می کردم؛ بدانید که من این عمل را می کردم. از او متنفرم! اگر می توانستم او را تعقیب کنم، تاگور رهایش نمی کردم تا اینکه این مکافات را درباره او اجرا سازم. اگر در هنگام مرگ وی بر سر بالین او حاضر بودم و تنها ممکن بود او با یک کلمه من آسوده بمیرد، آن را اگر به قیمت جان خودم هم شده بود دریغ می کردم.

مطمئن هستم این کلماتی که از او نقل کردم، تنها یک هزارم غضب و تعصبی را بازگو می کرد که در آن لحظه در روح داشت. تمام بدن وی می لرزید. صدای او در عوض اینکه بلند شود، آهسته تر شده بود. هر توصیفی که از حالت وی بکنم ممکن نیست آن منظره و خاطره ای را بیان کند که در ذهن من هست. گویی او همه شدت و حدت وجود خویش را مصروف بیان تنفر و انزجار کرده بود، ولی باز هم نمی توانست یک هزارم از آنچه می خواست ابراز کند.

وقتی که به آقای پگاتی رسیدم، دیدم او آهسته و متفکر از تپه پایین می رود. به مجرد اینکه به او رسیدم، به من گفت که کار خود را در لندن انجام داده است و همان شب عازم سفر است. از او

پرسیدم که مقصد او کجاست؟ تنها جواب داد: آقا می‌روم تا خواهرزاده‌ام را بجویم. به اتاق کوچکی رفتیم که در بالای دکان سقط‌فروشی بود. در آنجا فرصتی یافتیم و آنچه ضمن راه از آقای پگاتی شنیده بودم، به پگاتی گفتم. پگاتی هم گفت که او همین مطلب را صبح آن روز به وی گفته است و نیز مانند من خبری از مقصد آقای پگاتی نداشت، اما تصور می‌کرد که نقشه‌ای در سر می‌پروراند.

نمی‌خواستیم او را با این وضع پریشان تنها گذارم. هر سه نفر با هم شام خوردیم. شام بیفتک گاو داشتند که یکی از بهترین دست‌پختهای پگاتی بود - مخصوصاً آن روز بسیار لذیذتر شده بود. خوب به خاطر دارم که بوی چای و قهوه و کره و ژامبون و پنیر و قرصهای نان تازه و هیزم و شمع و گردو به هم درآمیخته بود و از دکان پایین به مشام می‌رسید. بعد از شام، یک ساعت در کنار پنجره نشستیم، ولی غالباً ساکت بودیم. سپس آقای پگاتی از جای برخاست و کیسه برزنتی و چوبدست کلفت خود را روی میز گذاشت.

خواهرش مقداری پول نقد به او داد، این مبلغ چندان زیاد نبود، ولی آن را در مقابل ارثیه‌ای که به وی تعلق می‌گرفت قبول کرد. این مبلغ بدشواری ممکن بود هزینه یک ماه او را تأمین سازد. قول داد که هرگاه اتفاقی غیرمترقبه رخ داد، مرا آگاه سازد. کیسه را روی شانه انداخت و چوبدست را به دست گرفت و از هر دو ما خداحافظی کرد.

پگاتی را بوسید و گفت: خدا نگهدار تو ای پیرزن عزیز من! و شما هم آقا دی‌وی به همچنین. با من دست داد و گفت: می‌روم تا او را بجویم. تا آخر دنیا هم خواهم رفت. اگر در غیاب من بازگشت - اما نه، ممکن نیست، یا اگر او را با خود آوردم - بالاخره نظرم این است که او و من باید با هم در سرزمینی زندگی کنیم که احدی نتواند به ما اهانت یا ما را سرزنش کند این را به خاطر داشته باشید: در صورتی که بلایی به سرم آمد، از قول من به او بگویید که آخرین وصیت دایی‌اش این بود که از عشق و محبت من نسبت به بچه عزیزم ذره‌ای کم نشده است و او را بخشیده‌ام.

موقعی که اینها را می‌گفت، در غم بسیاری فرو رفته و سرش را برهنه ساخته بود. سپس کلاهش را بر سر گذاشت و از پله‌ها سرازیر شد. او را تا آستانه در مشایعت کردیم. غروب بسیار گرم و پرگرد و غباری بود. این ساعت، درست موقعی بود که در شاهراه یا خیابان بزرگی که این خیابان از آن منشعب می‌شد، عبور و مرور کم شده بود و کف آن از ضربات پای عابران کمی می‌آسود. آفتاب بشدت می‌تابید و اشعه آن رنگ سرخ روشن بود. او تنها و بی‌کس در انتهای خیابان کوچک که به خیابان بزرگی منتهی می‌شد، داخل اشعه درخشنده و پرنور و طلایی آفتاب



و از نظر ناپدید شد.

بندرت ممکن است که این ساعات روز فرا رسد و یا شب از خواب برخیزم و به ماه نظر دوزم و یا ستارگان را نظاره و یا ریزش باران را تماشا کنم یا وزش باد به گوشم برسد و به یاد چهره و تنهایی او نیفتم که مثل زائران ارض مقدس، هر رنجی را حاضر است متحمل شود و این گفته نیز به خاطرم نرسد.

- می‌روم تا او را بجویم، تا آخر دنیا هم خواهم رفت. این را به خاطر داشته باشید: در صورتی که بلایی به سرم آمد، از قول من به او بگویید که آخرین وصیت دایی اش این بود که «از عشق و محبت من نسبت به بچه عزیزم ذره‌ای کم نشده است و او را بخشیده‌ام».

## فصل سی و سوم

### شوق و جذبه

در طی این مدت، با غم و عشق دورا دمساز بودم. لحظه به لحظه به شدت آن افزوده می‌شد. یاد او پناهگاه و ملجأ من در حرمان و ناامیدی و اندوه بود. حتی در فقدان دوستم نیز بسیار باعث جبران الم شد و مانند مرهمی بر جراحتم اثر می‌کرد. هرچه بیشتر بر حال خویشتن تأسف می‌خوردم یا از وضع زندگی دیگران متأثر می‌شدم، بیشتر خود را با تصور و تجسم تمثال وی تسکین می‌دادم و به آن پناه می‌جستم. هرچه فریب و خدعه و مشقت این جهانی بیشتر می‌شد، بر درخشندگی کوکب دورا می‌افزود و او در آسمان عشق به نصف‌النهار نزدیکتر می‌شد. گمان نمی‌کنم که در این هنگام، هیچ‌گونه خاطره‌ای از اصل و سرچشمه وجود دورا داشتم و اینکه چگونه وی پیدا شد و نمی‌اندیشیدم که دورا از کدام طبقه از فرشتگان است، ولی مطمئن هستم اگر کسی می‌گفت که وی نیز دختری از دختران دیگر آدم است، با شدت و حدت کامل او را تکفیر می‌کردم و با نهایت تنفر و اشمئزاز، از خود می‌راندم.

شاید بتوانم به این زبان ادای مقصود کنم که من در دورا فانی شده بودم، نه تنها تمام ذرات وجودم از عشق وی مشحون و لبریز بود، بلکه وجودم با عشق وی متحد گشته بود. اگر او را به آب حیات تشبیه کنم به قدری وجودم از عشق او لبریز بود که از سراسر وجودم علاوه بر اینکه دنیایی را سیراب می‌کردم باز از ذرات عروق و وجودم این آب حیات بخش می‌چکید.

اولین اقدامی که به مجرد بازگشت برای التیام بخشیدن به آلام خویش کردم، این بود که شبانه به نورود شتافتم و کعبهٔ آمال خانهٔ او را بدون اینکه آن را به لوٹ تماس خویش ملوٹ سازم، چندین بار خالصانه چرخیدم و تمام مدت یاد او بودم. یقین دارم که انگیزهٔ این عمل همانا ماه بود که در آسمان به جلوه گری پرداخته بود. اکنون کاری نداریم، ولی من مهتاب زده و بنده و اسیر دورا، مدت دو ساعت اطراف خانه و باغ او را می چرخیدم؛ از بریدگیها و دندانه های دیوار به داخل نگاه می کردم و با کوشش زیاد روی نوک پا می ایستادم و چانهٔ خویش را هدف تیغهای پرچین قرار می دادم و پنجره های روشن عمارت را با حسرت نگاه می کردم؛ شب را شاعرانه مخاطب قرار می دادم و دورا را به وی می سپردم و خویشتن را سپر بلای او می کردم؛ ده ها هزار بار طبیعت را مخاطب و دلبر را به وی می سپردم تا مبادا گزندى یا چشم زخمى به او برسد؛ به خاطر ندارم که او را از چه بلاهایی مصون می خواستم، ولی وی را از آتش و شاید از موش - که خیلی از آن ترسان بود - ایمن می خواستم.

این عشق به قدری در نظرم طبیعی و بی تکلف و بی تصنع جلوه می کرد که شبی، هنگامی که پگاتی را با آلات و افزار خیاطی کذایی در خانه دیدم که مشغول وصله کردن لباسهای من است، اسرار خویش را با وی در میان نهادم. پگاتی خیلی علاقه مند می نمود، ولی من نتوانستم نظر و فکر او را کاملاً با احساسات خویش آشنا سازم. او جسورانه از من طرفداری می کرد و نمی توانست قبول کند که من در دنیا گرفتاری ای داشته باشم یا خاطر م شوش شود و می گفت: این خانم باید خیلی از بخت خود راضی باشد که چنین جوانی به او علاقه مند شده و پدرش هم دیگر از خدا چه می خواهد!

ضمن توصیف وضع خود دیدم که پگاتی در مقابل شئل دادستانی و یقهٔ آهاری آقای اسپنلو قدری جا خورد و خود را کوچکتر حس کرد. احترام زیادی نسبت به او قایل شد. پدر دورا هر لحظه و هر روز در نظر من وجودی آسمانی تر و ملکوتی تر می نمود و هرگاه او بر مسند قضا می نشست هاله ای از نور مانند قدیسین گرد سر او می دیدم و یا پشت میز تحویرش در میان اوراق بسیاری می نشست که احاطه اش کرده بود، او را همچون فانوس دریایی ای می یافتم که در کنار دریای نوشت افزار به نور افشانی مشغول است. ولی به یاد دارم که پس از مدتی چون در دادگاه می نشستیم، بر من عجیب می آمد که چطور ممکن است دکترها و قضاتی که در آنجا حضور دارند، دورا را ببینند و عاشق نشوند! و یا با یک اشاره از جانب وی، با سر ندوند و نغمات آسمانی او را بشنوند که با صدای گیتار همراه و مرا تا مرز دیوانگی برده بود و آن را با سکوت و

آرامش گوش کنند و از خود بیخود نشوند!

چون آنها دلدادۀ وی نبودند، از آنها تنفر کامل داشتم. این مردمی که قلبشان سرد است و تپش عشق ندارد، قابل توجه آدمی نیستند. داوران آن دادگاه جز خطاکاران بزرگ چیزی نبودند. در نظر دادگاه نیز در منزلت و مقام حتی از یک قهوه‌خانه بالاتر نبود.

با سری پرغرور و پر باد امور بایگانی را شخصاً در دست گرفتم و مفاد وصیتنامۀ آقای بارکیس را به معرض اجرا گذاشتم. با اداره مالیات بر درآمد نیز بالاخره توافق نظر حاصل شد و پگاتی را به بانک بردم و همه کارها را به نحو احسن تنظیم کردم. در ضمن جریان بفرنج و وصیتنامه و برای تفریح و رفع خستگی، گاهی به نمایشگاه مجسمه‌های مومی (که اکنون نیز با وجود بیست سال فاصله، تصور نمی‌کنم مومهای آنها آب شده باشد) می‌رفتیم که در خیابان «فلیت» تأسیس شده بود، گاهی هم سری به نمایشگاه بانو لینوود می‌زدم. در آنجا انواع و اقسام کارهای دستی؛ در معرض تماشا گذاشته شده بود. در نظر من آنجا قبرستان کارهای دستی یا توبه‌گاه دختران و یا محلی برای امتحان پرکاری بود. به برج لندن هم رفتیم و برای تماشا کردن به کلیسای سن پل هم سری زدیم. پگاتی نهایت مسرت و لذتی نصیبش شده بود که ضمن آن گرفتاریها انتظار داشت. در این دوره گردش فقط سن پل را چندان نپسندید، زیرا تصویر رنگ روغنی و زیبای آن را مدت‌های مدید بر روی جعبه کار خود می‌دید و انتظار داشت که بنای بسیار زیباتری را مشاهده کند. به نظر وی، گنبدی که بر روی جعبه او تصویر شده بود، بمراتب از گنبد واقعی زیباتر بود.

پروندۀ پگاتی جزء اموری بود که آن را از جمله کارهای جاری می‌خواندیم؛ یعنی علاوه بر اینکه جریانی بسیار ساده و عادی داشت، بی‌منفعت هم نبود. یک روز صبح پگاتی را به دادگاه بردم که حساب خویش را تصفیه کند. آقای اسپنلو نبود. «تیفی» منشی پیر او گفت که برای اجرای عقد ازدواجی بیرون رفته و بزودی خواهد آمد. چون می‌دانستم که بزودی خواهد آمد، به پگاتی گفتم که قدری تأمل کند.

هنگامی که یک مشتری سیاهپوش می‌آمد، ما همه موضوع کار را درک می‌کردیم و همه کارمندان دادگاه، مثل عملۀ موت، خویشان را بسیار مغموم و افسرده نشان می‌دادیم، پنداری که در غم وی شریک هستیم. چون مشتری دیگری برای گرفتن ورقۀ ازدواج می‌آمد، همه تبسم می‌کردیم. به همین مناسبت به پگاتی گفتم که آقای اسپنلو دیگر آن حالت حزن و المی را نخواهد داشت که در ملاقات پیشین داشت، و واقعاً هم چون آمد، مثل تازه‌دامادها خوش و

شاداب و شوخ بود.

اما پگاتی و من هیچ‌یک نتوانستیم با او صمیمانه تعارف کنیم، زیرا آقای مردستون را با او دیدیم! او در این مدت، بسیار کم تغییر قیافه داده بود؛ موهای وی مثل همان زمان، پرپشت و کاملاً سیاه بود؛ چشمانش هم به همان حال سابق، موزی و محیل جلوه می‌کرد.

آقای اسپنلو گفت: آه کاپرفیلد! تصور می‌کنم که شما این آقا را بشناسید.

از سر بی‌اعتنایی به او تعظیمی کردم و پگاتی اصلاً آشنایی نداد. آقای مردستون ابتدا کمی از دیدن هم‌زمان ما دو نفر جا خورد، ولی فوری خود را گرفت و به سوی من آمد.

گفت: امیدوارم که وجود شما سلامت باشد.

- به شما مربوط نیست، ولی اگر جوابی لازم دارید، می‌گویم که بد نیست.

خیره به هم نگاه کردیم و او به پگاتی خطاب کرد:

- اما بسیار متأسفم که شوهر شما فوت کردند.

لرزه بر اندام پگاتی افتاد - از سر تا پا لرزید:

- آقای مردستون، این اولین غم من نیست، ولی همین قدر خوشحالم که در این مورد کسی

مقصر و مسئول نیست!

- ها! این بسیار موجب مسرت و آرامش خاطر است. البته شما وظیفه خود را به نحو احسن

انجام دادید.

- خوشحالم از اینکه هرگز کسی را دق‌کش نکرده‌ام! نه آقای مردستون، هرگز کسی را با

شکنجه و عذاب، دق‌کش نکرده‌ام!

گمان می‌کنم که برای لحظه‌ای به او نگاهی پر از تأثر و پشیمانی کرد و سر را به سوی من

برگرداند و عوض اینکه به چشمانم نظر دوزد، به کفشم نگاه کرد و گفت: گمان دارم که پس از این

ملاقات، کمافی‌السابق یکدیگر را بندرت ببینیم و این خودش برای هردو ما بدون تردید بسیار

موجب مسرت خاطر است، زیرا این‌گونه ملاقاتها هرگز نمی‌تواند مطبوع واقع شود. اکنون از تو

که همواره خلاف رفتار عادلانه من که به منظور اصلاح و تہذیب تو اعمال می‌شد، طغیان

می‌نمودی، انتظار ندارم که نسبت به من خوشرفتاری کنی و در دل خویش برای من احترام قایل

شوی. بین ما نفرت حکمفرماست...

سخن او را قطع کردم و گفتم: دشمنی دیرینه.

تبسمی کرد و نگاهی ابلیس‌وار به من انداخت که شاهکار چشمان سیاه او بود.

- این تنفر در دل کوچک و سینہ تنگ تو چنان سرکشی می‌کرد و می‌جوشید که دایماً زندگی مادر بیچاره‌ات همچون شرنگ تلخ شده بود و نانش با اشک چشم درآمیخته. بلی، حرف شما صحیح است. امیدوارم که از این پس رفتار خود را اصلاح کنید.

به اینجا که رسید، مباحثه را که با صدای آهسته در گوشه‌ای بیرون از اتاق آقای اسپنلو ادامه داشت، خاتمه داد و داخل اتاق شد و با صدای بلند و با آنچه از فصاحت و رفتار پرمداهنه می‌دانست گفت: آقای اسپنلو، اشخاصی که مانند شما دارای چنین مشاغلی هستند، البته با مسائل ما به اختلاف خانوادگی آشنایی دارند و می‌دانند که حل آنها چقدر مشکل است.

با این سخن، اجرت ورقه ازدواج را داد و آن را که با دقت و تأمل تا شده بود، از دست آقای اسپنلو گرفت و با او دست داد. آقای اسپنلو به او گفت که امیدوار است همواره خرم و شادان با زن خویش زیست کند و سپس، او از دفتر بیرون رفت.

اثر سخن او چنان بود که نمی‌شد خویشتن را آرام و ساکت نگه دارم... ولی به لحاظ اینکه ناچار بودم پگاتی را که به خاطر من خیلی خشمناک شده بود ساکت کنم، خود نیز آرامتر شدم. به پگاتی گفتم که دادگاه جای مباحثه و دعوا نیست و اکنون هم که ما خیال نداریم او را تعقیب کنیم. چنان متأثر شده بود که نتوانست خودداری کند. و به یاد رنجها و شکنجه‌هایی افتاد که تحمل کرده بودیم. مرا در آغوش گرفت و فشرد. در برابر چشم آقای اسپنلو و معاونش، مدت‌ها در آغوش او بودم.

آقای اسپنلو از سابقه ما و سمت پدری آقای مردستون نسبت به من اطلاعی نداشت. من هم بهتر دانستم که این مطلب بر وی پوشیده باشد، زیرا با به خاطر آوردن رفتار او با مادرم، لحظه‌ای تاب تحمل نداشتم که از او یاد کنم. ضمن صحبت، هنگامی که آقای تیفی مشغول تنظیم کردن صورت حساب بود، از نحوه سخن گفتن آقای اسپنلو چنین دریافتم که او تصور می‌کند در خانواده من، عمه‌ام رئیس و پیشوای همه است. دسته‌ای هم مخالف و آشوبگر پیدا شده است که به وسیله فرد دیگری از افراد خانواده اداره می‌شود.

آقای اسپنلو گفت: بانو ترانوود بسیار سختگیر است. بدون تردید حاضر نمی‌شود که در برابر مخالفان دست از نظر خویشتن بکشد. بسیار اخلاق او را می‌پسندم کاپرفیلد، به شما هم می‌گویم که طرفی را گرفته‌اید که حق مسلماً با آن است. بروز کردن اختلاف میان خویشان بسیار موجب تأسف است. این حوادث بسیار رخ می‌دهد، اما شخص باید همواره آن طرفی را بگیرد که محق است.

منظور وی این بود که من طرف پول را چسبیده‌ام.

آقای اسپنلو باز گفت: تصور می‌کنم که این ازدواج بسیار مناسب بود؛ تصدیق می‌کنید؟  
گفتم که من از آن هیچ اطلاعی ندارم.

آقای اسپنلو اظهار داشت: واقعاً با بعضی اشارات معدود که آقای مردستون کرده‌اند - که البته اختصار و کم حرفی از عادات مردان است که در این‌گونه موارد به موضوع ازدواج کمتر اشاره می‌کنند، به قرار اظهارات بانو مردستون، این ازدواج بسیار مناسب است.

پرسیدم: مقصود شما این است که پول در میان است؟

- بلی، به طوری که شنیده‌ام در آن پول هست و زیبایی نیز هست.

- راستی؟ زن جدید وی جوان است؟

- وی اخیراً وی رشید شده است؛ همین چند روز پیش. گویا اینها منتظر بوده‌اند که عروس به سن رشد برسد تا ازدواج را فوری عملی کنند.

پگاتی با تأکید و دلسوزی بسیار، ناگهان گفت: خداوندا، به فریاد این بیچاره برس و او را از دست چنین شوهری نجات ده.

این سخن وی به قدری غیرمنتظر بود که هر سه ما را مشوش و متعجب ساخت. بهت‌زده ماندیم تا اینکه آقای تیفی صورتحساب را آورد.

تیفی صورتحساب را به آقای اسپنلو داد تا مطالعه کند. آقای اسپنلو چانه خویش را به روی یقه آهاری تکیه داد و با دست بملایمت آن را می‌مالید و یک‌یک ارقام را با حالتی بسیار حق‌به‌جانب می‌خواند؛ گویی از اینکه آقای جرکینس این ارقام زیاد را به آقای تیفی املا کرده بسیار ناراضی است، ولی از دست او چه ساخته است! آن را به تیفی بازگردانید و آهی از دل پردرد به درآورد.

- بلی صحیح است، کاملاً درست است. کاپر فیلد، برای من نهایت افتخار بود که می‌توانستم حتی اگر از سرمایه شخصی هم شده، مخارج را به حداقل تقلیل دهم، ولی خوب! بیچارگی و شوربختی من در حرفه‌ام این است که ناچار، شریکی گرفتم؛ آقای جرکینس.

با وجود ابراز تأسف و تأثر از اینکه مایل نیست وجهی بپذیرد - ولی ناچار است - من اظهار داشتم که وضع دشوار وی را در این مورد کاملاً درک می‌کنم و از طرف پگاتی تشکر کردم. فوری

۱. رشید در اصطلاح حقوق کسی است که به سن رشد رسیده باشد یعنی بتواند قانوناً امور مربوط به خویشتن را خود اداره کند. در بیشتر ممالک، رشد در ۲۱ سالگی است. م.

اسکناسها را تحویل تیفی دادم. سپس پگاتی به خانه رفت و آقای اسپنلو و من به دادگاه رفتیم. آن روز موضوع دستور جلسه موضوع طلاق بود. علت و دلیل این رهایی بسیار مبتذل می نمود (ولی تا کنون چندین ازدواج را دیده ام که به سبب همین امر فسخ شده). علت از این قرار بود که شوهر که نام واقعی او «توماس بنیامین» بود، ورقه ازدواج را آنچنان که تصور می کرد دلچسب نیافته یا اینکه زنش دیگر دل او را زده بود. بیچاره اکنون بعد از یک یا دو سال، با یکی از دوستان به دادگاه مراجعه کرده بود و ادعا داشت که وی توماس بنیامین است، اما اساساً ازدواج نکرده است. این ادعا در دادگاه، به مراد کامل دل او مورد تصدیق واقع شد.

باید بگویم که من از عادلانه بودن این حکم در تردید بودم. حتی مثل معروف آقای اسپنلو دربارهٔ اتیان گندم که در هر موردی، مربوط یا نامربوط، تجدید می شد و همهٔ اختلافات را حل می کرد، مرا قانع نساخت.

اما آقای اسپنلو دست از جدل برداشت. می گفت: به دنیا بنگر که پر است از نیکوییها و بدیها و خوبی و شر. به قوانین کلیسایی بنگر؛ در آن نیز همین تضاد منعکس است. همهٔ این نمودها، نمونه ای از همین نظام طبیعی است که آمیزشی است از نیکی و بدی. پس تمام شد؛ همین کافی است و چاره ندارد.

جسارت این را نداشتم که با پدر دورا بیشتر مباحثه کنم و بگویم که دنیا را می توان به یک شرط اندکی اصلاح کرد، و آن این است که هریک از ما صبحها زودتر از خواب برخیزیم و با نهایت اخلاص در اصلاح کردن آن بکوشیم. فقط به همین اکتفا کردم که بگویم دست کم با قدری کوشش، دادگاه را کمی اصلاح کرد. آقای اسپنلو جواب داد که مخصوصاً مرا متوجه می سازد تا چنین افکاری را بکلی از سر خویش خارج سازم و هرگز گرد این مقوله نگردم، زیرا با صفات و اخلاق پسندیده و نجابت من بسیار مغایر است. اما اعلام داشت که بسیار خوشحال خواهد شد که پیشنهادهای مرا دربارهٔ اصلاح کردن دادگاه بشنود.

چون دیگر اعتراض کردن بر حکم سابق ثمربخش نبود (زیرا طلاق عملی شده بود و ما از دادگاه نیز خارج شده بودیم و از جلو دایرهٔ تجدیدنظر می گذشتیم) اظهار داشتیم که به نظر من، این دایره وضع عجیبی دارد.

آقای اسپنلو پرسید: از چه لحاظ؟

با ملاطفت و چرب زبانی ای که شایستهٔ شخصی مانند او بود (تصور می کنم چون پدر دورا بود، چنین احترامی برایش قایل بودم) جواب دادم: این شاید بسیار غیرمنطقی به نظر رسد که در



دفتر ثبت آن دایره، نسخه‌های اصلی وصیتنامه‌های اهالی شهرستان وسیع کانتربوری تا سیصد سال گذشته ضبط می‌شود، ولی از طرفی برای بایگانی این اوراق، یک محل مناسب در آن بنا نیست و در مقابل آتش‌سوزی هم هیچ‌گونه اقدام محتاطانه‌ای صورت نگرفته است.

- در این بنا از سقف گرفته تا روی زمین، اسناد گرانبها خوابیده است. عدۀ زیادی ثبّات و بایگان در این دایره انجام وظیفه می‌کنند که از بیت‌المال ملت حقوق می‌گیرند و در مقابل، در حفظ امنیت اسناد و مدارک آنها هیچ‌گونه اهمّامی به عمل نیامده است. این کارمندان مقصودی ندارند جز اینکه صبح را شب کنند و از ادای فریضه و انجام دادن وظایف شانۀ خالی کنند. بسیار جای تأسّف است که این عدۀ، با اینکه سالانه بالغ بر هشت الی نه هزار لیره عایدی دارند - حال درآمد معاون ثبت و منشی مخصوص را به حساب نمی‌آوریم، حاضر نباشند کمی از آن را جهت یافتن محل امنی صرف کنند تا بتوانند اسناد بهادار را حفظ کنند که متعلق به کلیۀ شئون مردم است و ناچارند آنها را به این دایره بدهند. این عمل آنها ظلم صرف است که همه کارمندان بخشهای این دایره، مفت‌خوری پیشه کنند و به اصطلاح میانۀ خور و کناره گرد باشند، در صورتی که منشیان دادگاه، بدبختها ناچارند در اتاقهای تاریک و سرد طبقات بالا مثل سگ جان بکنند و از همه کارمندان هم حقوق کمتری دریافت دارند. با آنکه عمل آنان، از وظایف بسیار مهم و از خدمات شگرفی است که در لندن انجام می‌گیرد. شاید هم این از فرومایگی باشد که رئیس این دایره ثبت که وظیفۀ او تأمین کردن راحت خیال عامه است، از مقام خویشتن سوءاستفاده و مفت‌خوری پیشه کند - علاوه بر شغل مذکور، نامبرده چون کشیش است از هزار محل حقوق می‌گیرد و در کلیسا هم وعظ می‌کند، در صورتی که وضع مردم بسیار دشوار است.

- هرروز بعد از ظهر، هنگامیکه آن اداره مشغول کار کردن است، نمونه‌ای از نادرستی و خرابی کار آن را مشاهده می‌کنیم. این دایره می‌بایستی از مدتها پیش اصلاح می‌شد و از صدر تا ذیل، همه را بکلی تصفیه می‌کردند.

هنگامی که گرم مباحثه بودم، آقای اسپنلو تبسمی کرد و شروع کرد به رد کردن دلایل من. شیوۀ جدل او همان منطق دادگاهی بود. گفت: واقعاً روح مطلب و موضوع اختلاف ما چیست؟ جز احساسات، امر دیگری نیست! در صورتی که همه مردم اکنون احساس کرده‌اند و می‌گویند که اسناد و وصیتنامه‌های آنها در امن‌ترین محلی است که می‌توان تصور کرد و از لحاظ بنا احتیاج به دادن هیچ‌گونه تغییری ندارد. گناه این نظریۀ مردم را به گردن چه کسی می‌توان گذاشت؟ هیچ‌کس و از این اعتماد چه اشخاصی استفاده می‌برند؟ همین مفت‌خورها. خیلی خوب! نتیجه این شد

که واقعاً حسن نیت موجود است. ممکن است که این وضع صحیح نباشد، ولی باید گفت در عین موجودیت این جریان، کشور شاهد ترقیات شگرفی بوده است. اگر این جریان را عوض کنیم، کشور از پیشرفت می‌ایستد. از خصوصیات شخص نجیب، یکی این است که هرچه را از قدیم به وی رسیده، به همان حال نگه دارد و دست به ترکیب آن نزند و بداند که این دادگاه با همین حال، در دوران عمر وی خواهد ماند و به نسل آتی منتقل خواهد شد. عقیدهٔ اخیر وی صحیح بود، زیرا نه تنها تا این لحظه در سازمان آن دادگاه خللی حاصل نشده است، بلکه در قبال یک گزارش پارلمانی که شامل انتقادات من بود، تا پایدار مانده است. در ضمن استیضاح، در پارلمان گفته شد که تا دو سال و نیم دیگر، این بنا بکلی از اسناد و وصیتنامه‌ها انباشته خواهد شد. نمی‌دانم اکنون، پس از پایان یافتن این مدت، آنها با اسناد چه کرده‌اند؟ آیا بعضی از آنها مفقود شده است یا به بقال سرگذر فروخته‌اند؟ درست نمی‌دانم. بسیار خوشوقتم که هنوز وصیتنامهٔ من برای بایگانی به آنجا نرفته است. به خواست خدا، تا مدتی هم نخواهد رفت. همهٔ این پرچانگیها را مخصوصاً در این فصل شوق و مسرت زندگی خویش آوردم تا تناسب مطلب در آن حفظ شود.

آقای اسپنلو و من روی دندهٔ پرچانگی افتاده بودیم. بحث ما طولانی شد و مدتی هم با هم قدم زدیم تا اینکه بحث ما خاتمه یافت و صحبت‌های خصوصی پیش آمد. بالاخره آقای اسپنلو به بیانات خود چنین خاتمه داد که هفتهٔ دیگر، چنین روزی مصادف با روز تولد دورا می‌باشد. او بسیار خوشوقت می‌شود که من نیز با آنها در پیک‌نیکی شرکت جویم که در نظر دارند در آن روز بروند. فوری از خود بیخود شدم. روز بعد، به مجرد دریافت کردن نامه‌ای که با الوان مختلف گل و برگ مزین شده بود و لب کنگره‌ای و دالبر داشت، دیوانه شدم. «پاپا یادآور شدند که...» نامه به خط او بود. آن هفته را سراسر گیج و منگ بودم.

تصور می‌کنم که در مقام آماده شدن برای این مهمانی، همه‌گونه حماقت و رفتار مضحک از من سر زد. هنگامی که یاد آن کراواتی می‌افتم که خریدم، خودبه‌خود سرخ می‌شوم. چکمه‌های مرا می‌توان در موزهٔ افزار و آلات شکنجه به معرض نمایش گذاشت. شب قبل از مهمانی، یک سبد تهیه کردم و با کالسکه پستی نوروود ارسال داشتم. این سبد بسیار باسلیقه چیده شده بود. به نظر من خود، نوعی از اظهار عشق و علاقه به شمار می‌رفت. سبد محتوی آب‌نیاتهایی بود که در کاغذهایی با عبارات بسیار خوش‌مضمون پیچیده شده بود. این کاغذها به قدری به سکه شباهت داشت که با سکه‌های طلا اشتباه می‌شد. ساعت شش صبح هم به بازار کانونت گاردن

رفتم تا برای دورا دسته گل ابتیاع کنم. مقارن ساعت ده هم سوار بر اسب (اسبی بسیار زیبا و خوش ظاهر به رنگ خاکستری مخصوصاً کرایه کردم) و کلاه در دست (دسته گل را هم در آن قرار دادم تا مبادا بر اثر وزش باد، پژمرده شود) به سوی نوروود به راه افتادم.

گمان می‌کنم موقعی که دورا را در آستانه در باغ دیدم و خود را به ندیدن زدم و با چشمان فراخ به این طرف و آن طرف نگاه کردم که گویی عقب خانه آنها می‌گردم و سواره از عمارت دور شدم، مرتکب دو خطای کوچک شدم که شاید هر جوان دیگری هم که به جای من می‌بود، از آن برکنار نبود، زیرا در نظرم این دو عمل کاملاً طبیعی جلوه می‌کرد. اما آه! وقتی که خانه را پیدا کردم و جلو در باغ از اسب فرود آمدم و آن چکمه‌های خوش ظاهر و بدباطن را که مرا بیچاره کرده بود بر روی چمن به حرکت درآوردم تا خویشتن را به دورا برسانم که روی یکی از صندلیهای باغ، زیر یک درخت یاس نشسته بود، چه بر من گذشت!

وی آفتی بر دل عاشق و آیتی از زیبایی بود. در آن صبح در میان پرواز پروانه‌ها با آن کلاه حصیری و پیراهن آبی آسمانی عقل از سر می‌ریود.

باری، زن جوانی نیز آنجا بود که نسبت به دورا کمی بزرگتر می‌نمود - تقریباً بیست سال داشت. نام او بانو «میلز» بود، ولی دورا او را «جولیا» می‌خواند. او دوست یکدل و محرم اسرار دورا بود؛ چه سعادت!

جیب هم آنجا بود و باز پارس کردن را شروع کرد و به من چشم زهره رفت. وقتی که دسته گل را تقدیم داشتیم، او از شدت حسادت دندان به دندان می‌کشید؛ حق هم داشت! دورا گفت: آه، بسیار متشکرم آقای کاپرفیلد! چه گلهای زیبایی!

با وجود اینکه قبلاً برای این لحظه کلماتی در ذهنم حاضر کرده بودم و در طی سه میل راه، هرچه به نظرم مقتضی می‌آمد آماده ساخته بودم، ناگهان لال شدم. زیرا این قدر به او نزدیک بودم، او مرا بکلی از خود بیخود ساخته بود. همان دیدن او که گل را روی زنخدان خویش می‌فشارد کافی بود که حضور ذهن و خاطر خویشتن را بکلی از دست بدهم و در عالم شوق و جذبه سخن گفتن را فراموش کنم. شگفتم از این است که چرا نگفتم: «بانو میلز، اگر ذره‌ای رحم دارید مرا بکشید و بگذارید در همین جا بمیرم.»

سپس دورا گلهای مرا جلو بینی جیب گرفت تا او بو کند. جیب خیلی غرغر می‌کرد و حاضر به استشمام کردن آن نبود. بعد دورا قدری خندید و آنها را به بینی او نزدیکتر ساخت تا او را مجبور به بو کشیدن کند. جیب هم یک تکه از شمعدانیها را با دندان گرفت، پنداری که در آن

گر به ای سراغ کرده بود. سپس دورا او را زد و اخم کرد و گفت: حیوانی گلهای زیبای من! به قدری این کلمات را از روی دلسوزی و صمیمیت ادا کرد که گفتی احساس کردم جیب بدن مرا به نیش گرفته است. کاش چنین بود و به جای آن گل، مرا می گرفت.

دورا گفت: آقای کاپرفیلد، گمان می کنم که شما بی اندازه خوشحال خواهید شد که بدانید دیگر بانو مردستون اینجا نیست. او برای جشن ازدواج برادرش رفته است. حداقل تا سه هفته نخواهد آمد. خبر خوشی نیست؟

گفتم که در این تردیدی ندارم که این غیبت، برای وی بسیار مایه مسرت است و آنچه موجبات شادی او را فراهم سازد، مرا نیز خوشحال می کند. بانو دارتل با قیافه ای حاکی از برتری عقل و فهم و خوش نیتی بر ما تبسم می کرد.

دورا گفت: او گوشت تلخ ترین و بدخلق ترین کسی است که تا کنون دیده ام. جولیا، تو نمی توانی تصور کنی که او چقدر بداخلاق است.  
- چرا، خوب می فهمم.

دورا دستش را روی دست جولیا گذاشت و گفت: بلی جانم، شاید بتوانی، اما مرا ببخش از اینکه نگفتم بلانسبت شما.

از این سخنان دستگیرم شد که بانو میلز در دنیا صدمات فراوانی دیده و تجربیات بسیاری دارد اکنون، خوش قلبی و دوستی و نصایح او از این رهگذر است. در طول آن روز، باز فهمیدم که چون از عشق سر خورده، از دنیا اعراض کرده است، ولی نسبت به عشاق همیشه قلبی پر محبت و روشی پر شفقت دارد و برای هرگونه یاری کردن حاضر است.

در این ضمن آقای اسپنلو از خانه بیرون آمد و دورا نزد او رفت:

- پاپا، ببین چه گلهای قشنگی!

بانو میلز فکورانانه تبسمی کرد و گویا فیلسوف وار با خود می گفت: «تو ای حشره، این عمر کوتاه خویش را غنیمت شمار و خوش باش.» همه ما از آنجا به سوی کالسکه به راه افتادیم - کالسکه آماده حرکت بود.

پیش از این هرگز چنین گردش مفرحی نصیب من نشده بود و پس از این نیز، نخواهد شد. در کالسکه تنها آن سه نفر بودند با زنبیل من و زنبیل آنها و یک جعبه گیتار. کروک کالسکه را کنار زده بودند. سوار بر اسب از عقب کالسکه روان بودم. دورا هم پشت به اسبها رویه روی من نشست. دسته گل را در دست داشت و اغلب مشام خود را از آن تازه می ساخت، چشمهای ما خیلی

برخورد می‌کرد. حالا تعجب می‌کنم که چطور من در آن لحظات از اسب با سر به داخل کالسکه پرت نشدم.

گرد و خاک از سر و روی انسان بالا می‌رفت. مثل خواب و خیال، به خاطر دارم که آقای اسپنلو گویا به من اصرار کرد که در کالسکه سوار شوم تا خاک نخورم، اما من که هیچ خاک را نمی‌دیدم. (پنداری آن گرد و غبار برایم سرمه چشم بود.) زیرا فقط دورا را می‌دیدم و بس که هاله‌ای از نور او را احاطه کرده بود. گاهی روی پا می‌ایستاد و می‌پرسید که: «آیا منظره اطراف به نظر من چگونه است؟» می‌گفتم که: «بسیار بانشاط و سرورانگیز.» ولی در واقع همه نام او را می‌سرودند. در وزش باد جنوب، دورا بود. همه گلهای وحشی برای من چنین بود. زیرا جز دورا هیچ منظره‌ای را نمی‌دیدم. خورشید می‌درخشید و دورا در آن جلوه‌گری می‌کرد. مرغان نغمه‌سرای می‌کردند. روی پرچینها و همه غنچه‌های کوچک آنها از آن دورا بود. مایه راحت خاطر من این بود که بانو میلز درددل مرا درک کرد و تنها او بود که ممکن بود به آن پی برد. زیرا حال سوخته را سوخته داند.

هیچ نفهمیدم که چه مدت در راه بودیم و تاکنون هم نمی‌دانم که به کجا رفتیم؛ شاید این محل در نزدیکی «گیلفور» بود؛ شاید هم یک جادوگر هزار و یک شب، درهای آن محل را فقط برای همان روز به روی ما باز کرد و دیگر نیز نگشود. تپه‌ای از گیاهان و چمن پوشیده شده بود. در آن، درختان سایه‌افکن و بته‌های اریقی تا چشم کار می‌کرد پراکنده بود. همه‌جا منظری بدیع بود.

مشاهده اینکه عده‌ای در آنجا منتظر ما هستند ملال‌آور بود. حتی به زنها هم بی‌نهایت حسد می‌ورزیدم تا چه رسد به همجنسان خود. مخصوصاً یک جوانک جلف را دشمن خونی خویشتم می‌دانستم که سه چهار سال هم از من بزرگتر بود و در دو طرف چهره، موی ریش را تا گونه گذاشته بود و به این ترتیب ریش حنایی بر صورت داشت و به آن می‌بالید.

همه ما زنبیلها را باز کردیم و شروع کردیم به تهیه ناهار. ریش حنایی وانمود می‌کرد که مشغول تهیه سالاد است (من که باور نکردم). او توجه همه را به خود جلب می‌کرد و مخل آسایش مهمانان شده بود. بعضی از خانمها کاهو را شسته بودند و مطابق دستور وی خرد می‌کردند. احساس کردم که سرنوشت، مرا در برابر این مرد قرار داده است و در آینده نزدیک، یکی از ما دو نفر باید کشته شود.

ریش حنایی سالاد را درست کرد (در شگفت بودم که چگونه آن را می‌خورند، زیرا ممکن

نیود هیچ عاملی مرا وا دارد که به آن لب بزنم). قوری هم خود را انباردار شراب کرد. مردک تنه خالی درختی را به عنوان انبار انتخاب کرد. کمی بعد، او را مشاهده کردم که در پایین پای دورا نشسته و مشغول صرف کردن ناهار است و یک بشقاب محتوی قطعه بزرگی گوشت خرچنگ در دست دارد.

بعد از مشاهده این منظره دردناک و الم‌انگیز، نمی‌دانم بر من چه گذشت. می‌دانم که بسیار خوش بودم، ولی به قول معروف الکی. با دختر جوانی که لباس سرخ و دیدگان ریزی داشت، شروع به گفت‌وگو کردم. پس از مدتی، همه مهمانان به سلامتی دورا نوشیدند. هنگامی که این پیشنهاد شد، به قدری متأثر شدم که مکالمه خود را قطع کردم تا نوشیدنی‌ام را بنوشم و فوری صحبت را از سر گرفتم.

ضیافت، در عین اینکه بقایای ناهار را جمع می‌کردند، برچیده می‌شد و مهمانان همه پخش می‌شدند. من نیز خویشتن را به میان درختان زدم. حالت‌م بسیار بد بود. از فرط غضب و ملامت وجدان نمی‌دانستم چه بکنم. نزد خویش می‌اندیشیدم که خود را به ناخوشی بزنم و خداحافظی کنم و با اسب بادپیمای خویش سر به کوه و بیابان بگذارم. در این میان، دورا و بانو میلز در برابرم سبز شدند.

بانو میلز گفت: آقای کاپرفیلد، شما خیلی درهم و اندوهگین به نظر می‌رسید.

از او معذرت خواستم و انکار کردم.

باز گفت: دورا، تو هم همین‌طور، درهم و اندوهگینی.

- نه عزیزم، ابداً!

بانو میلز با لحنی حاکی از احترام گفت: آقای کاپرفیلد و دورا، این ظاهرسازیها یعنی چه؟ بیهوده اجازه ندهید تا از یک سوءتفاهم جزئی که بین شما ایجاد شده، همه غنچه‌های بهار جوانی و دوران کامرانی شما افسرده و پژمرده شود. غنچه‌هایی که اگر یکبار از دست رفت، دیگر شادابی اول را هرگز باز نخواهد یافت. من از تجربه خود صحبت می‌دارم. از ماجرای سخن می‌راتم که خیلی پیش بر من گذشته و جبران آن غیرممکن است. اخگر عشق را با جزئی ناز و غرور نباید خاموش ساخت و واحه‌ای که در صحرا موجود است نباید با بی‌اعتنایی به دست توفان بلا داد.

نفهمیدم که چه کردم. زیرا چنان از سوز عشق سراپای وجودم می‌سوخت که اراده‌ای از خویشتن نداشتم. دست دورا را گرفتم و او هم مخالفتی ابراز نداشت! دست بانو میلز را بوسیدم

پنداری ما همه به آسمان هفتم رفتیم.

برنگشتم و مدتی از شب را در آنجا به سر بردیم. ابتدا در میان درختان قدم زدیم. خدا شاهد است گرچه این حماقتی بیش نبود ولی برای من کمال خوشبختی بود که با آن احساسات مخصوص حتی تا آخر دنیا هم در آن درختان قدم زنم.

اما چیزی نگذشت که صدای خنده و صحبت دیگران را شنیدیم که می‌گفتند: «دورا کجاست؟» پس بازگشتیم و آنها از دورا خواهش کردند که بخواند. ریش حنایی می‌خواست عقب جعبه گیتار برود. چون جعبه گیتار در کالسکه بود، دورا گفت که هیچ‌کس از جای آن جز من واقف نیست. ریش حنایی بر سر جای خود نشست و من آن را آوردم و باز کردم. گیتار را بیرون آوردم و در کنار دورا نشستم. دستمال و دستکش او را در دست نگه داشتم و با هر آهنگ، نغمات شیرین و الحان آسمانی او را گوش دادم. او هم همه خطابش به من بود. دیگران هرچه می‌خواستند، می‌توانستند صدا و پتجه او را ستایش کنند و دست بزنند، ولی آنها از آنچه من می‌دیدم غافل بودند.

از فرط خوشی مست شده بودم. می‌ترسیدم که این مسرت زایدالوصف و خارق‌العاده واقعی نباشد و ناگهان در خیابان با کینگهام، در خانه‌ام از خواب برخیزم و فوری صدای استکان و نعلبکیهای بانو کراپ را بشنوم که مشغول تهیه صبحانه است. اما دورا می‌خواند و بانو میلز می‌خواند و دیگران نیز با آنها همراهی می‌کردند. موضوع سرود آنها، انعکاساتی بود که در خاطرات عمیق نهفته است. پنداری صد سال از عمر دورا گذشته بود که چتین کلمات حکیمانه‌ای را ادا می‌کرد. شب فرا رسید و چای نوشیدیم. مثل جمع کولیها، صدای جوشیدن چای در قوری به گوش می‌رسید. برخلاف انتظار، هنوز هم خود را خوشبخت می‌دیدم.

زمانی که پیک‌نیک به هم خورد و همه و همچنین ریش حنایی شکست‌خورده از هم جدا شدند، ما هم در سکوت شب و تاریکی به راه خویش ادامه دادیم. رایحه خوشی ما را احاطه کرده بود. آقای اسپنلو بعد از مدتی در گوشه کالسکه به خواب شیرینی فرو رفت. من هم در کنار کالسکه سواره می‌رفتم و با دورا صحبت می‌داشتم. (دست او روی بدن اسب چه جلوه‌ای داشت. چه دست زیبا و کوچک و دوست‌داشتنی‌ای!) چون شال او روی شانهاش درست نمی‌ایستاد و سر می‌خورد گاه‌گاهی با بازوی خویش آن را به روی شانهاش می‌کشید. در این موقع خیال می‌کردم که جیب در آن زیر مراقب حرکات من است و می‌داند که بناچار باید مرا دوست

بدارد.

در این موقع بانو میلز، آن دختر محبوب و مهربان که از خوشیهای دنیا اعراض جسته و گوشه گرفته بود و آن مادر بزرگ بیست‌ساله که از همه دنیا دست کشیده بود و به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شد «انعکاسات خاطرات خفته را بیدار سازد». یک عمل بسیار بجا و مشفقانه انجام داد.

بانو میلز گفت: آقای کاپرفیلد، بی‌زحمت یک دقیقه تشریف بیاورید این طرف کالسکه، البته در صورتی که ممکن باشد. می‌خواهم یکی دو کلمه با شما صحبت کنم. مجسم بفرمایید که بر اسب خاکستری سوام و در کنار بانو میلز می‌تازم و دست بر روی در کالسکه نهاده‌ام!

- دورا بناست مدتی در منزل ما بماند، یعنی از پس فردا. در صورتی که مایل باشید، می‌توانید تشریف بیاورید. اطمینان دارم که پایا هم از ملاقات کردن شما مشعوف خواهد شد. از دستم چه برمی‌آید، جز اینکه قلباً سلامت او را از خدای بزرگ مسئلت کنم! نشانی منزل او را هم در مطمئن‌ترین گوشه ضمیر خویش مخفی ساختم. چگونه می‌توانستم این همه نیکی را جبران کنم، جز اینکه با نگاههایی حاکی از حق‌شناسی و کلماتی حاکی از احترام، مراتب تشکر و سپاس خود را نسبت به دوستی گرانبهای او بیان دارم!

سپس بانو میلز با نهایت مهربانی مرا مرخص کرد و گفت: بروید پیش دورا! من نیز رفتم و دورا از درون کالسکه خود را به طرفی متمایل ساخت تا با من صحبت کند. تا آخر راه با هم صحبت می‌کردیم. به قدری اسب خاکستری را به چرخها نزدیک ساخته بودم که پای راست حیوان به چرخ خورد و زانویش زخم شد (صاحب آن از من ادعای خسارت کرد و آن را به سه لیره تخمین زد. این مبلغ را با نهایت میل پرداختم. دیدم که در برابر آن همه مسرت، این غرامت به چیزی نمی‌آید). در این مدت بانو میلز نشسته و به ماه چشم دوخته بود. زیر لب اشعاری زمزمه می‌کرد و روزگاران گذشته را از نظر می‌گذرانید که با خوشیهای روزگار فانی ارتباط و مناسبتی داشت.

راه نورود به نظرم بس کوتاه رسید. در یک لمحّه به آنجا رسیدیم. کمی قبل آقای اسپنلو بیدار شده بود، گفت: آقای کاپرفیلد، باید تشریف بیاورید و کمی استراحت بفرمایید! رضایت دادم و ساندویچ صرف کردیم. پنداری در عالم خواب و خیال فرو رفته بودم. صدای خرخر آقای اسپنلو مرا به خود آورد. فهمیدم که باید بروم. خداحافظی کردم. و در ضمن اینکه سواره به لندن مراجعت می‌کردم هنوز دست سبک و نرم دورا را که موقع خداحافظی در دستم



گذاشته بود احساس می‌کردم. بالاخره وقتی که در رختخواب دراز کشیدم هر کلمه و جزئی واقعی را هزار بار از خاطر گذرانیدم. به قدری از خود بیخود گشته و مست باده عشق شده بودم که سر از پا نمی‌شناختم. حال من مانند هر جوان عاشقی بود که عشق او را از حواس خمسه محروم داشته باشد. صبح روز بعد هنگامی که از خواب برخاستم، تصمیم قطعی داشتم که مراتب علاقه و محبت خویش را به دورا ابراز کنم تا تکلیف خود را از زبان وی بشنوم. در این مورد، سرنوشت من و خوشبختی یا شوربختی ام بسته به یک جواب او بود. مسئله حیات و ممات من موکول به پاسخ او بود. سرنوشت من بسته به یک سؤال بود که جواب آن هم نزد دورا بود. سه روز متمادی در منتهای بدبختی و سختی به سر بردم. خویشتن را با افکار و خاطرات آنچه بین دورا و من گذشته بود مشغول داشتم. همه آنچه موجب یأس و نومیدی می‌شد و جنبه منفی داشت از خاطر گذرانیدم. بالاخره با تصمیم قطعی برای ابراز کردن آنچه در دل داشتم، به سوی منزل بانو میلز به راه افتادم. دلم پر از بیم و امید بود.

هزار بار طول و عرض خیابان را پیمودم. هزار بار با نهایت رنج و وسوسه و تردید، از خویشتن پرسیدم که چه کنم و چگونه در بزنم و داخل شوم! آخر به خود جرئت دادم و با هزار ترس و لرز از پله‌ها رفتم و در زدم. حتی وقتی هم که در را زدم، از خاطر گذشت که بپرسم منزل آقای بلاک‌بوی اینجاست! و معذرت بخواهم و برگردم، اما همان‌جا خشک شدم. آقای میلز منزل نبود. من هم منتظر نبودم که در خانه باشد. وجود او لازم نبود. بانو میلز منزل بود؛ با او کار داشتم.

مرا به یک اتاق در طبقه بالا هدایت کردند. بانو میلز و دورا هر دو آنجا بودند. جیب هم آنجا بود. بانو میلز مشغول رونوشت برداشتن از نت یک موسیقی بود (گمان می‌کنم که سرود جدیدی بود به نام نوحه عشاق). دورا هم مشغول کشیدن شکل گل و رنگ کردن آن بود. چون مشاهده کردم که تصویری است از گل‌هایی که چند روز پیش تقدیم داشتم بودم، سرور مرا حدودی نبود. نمی‌توانم به‌طور قطع بگویم که این گل‌ها به گل‌هایی شباهتی داشت که تا کنون در این دنیای فانی دیده بودم یا اینکه هرگز گلی به آن شادابی در همه عمر ندیده‌ام. ولی مشاهده کاغذی که به دور آن کشیده بود معلوم می‌داشت که کپی مستقیمی است از آن دسته گل. مدل این نقاشی باید همان گل من بوده باشد.

بانو میلز از دیدار من بسیار خوشحال شد و از غیبت پدرش نیز اظهار تأسف کرد. گرچه می‌دانستم که هیچ‌یک از ما از بودن وی دل خوشی نمی‌داشتیم. میلز چند دقیقه‌ای پرحرفی کرد و

بعد قلم را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.

باز تردید کردم و گفتم بهتر است آن سؤال را به فردا موکول کنم.

دورا چشمان زیبای خویش را بلند کرد و گفت: خوب، موقعی که به شهر رسید اسب شما

خسته نبود؟ برای آن حیوان، راه درازی بود.

باز گفتم که امروز می‌گویم.

- بلی، برای او راه بسیار دشواری بود، چون در بین راه هیچ‌گونه وسیله استراحتی وجود

نداشت.

- مگر به حیوان هیچ چیز ندادید؟

باز تردید به دلم راه جست و گفتم می‌گذارم تا فردا.

- بلی، از او خوب توجه نشده بود. مقصودم این است که آن خوشبختی و فیضی که نصیب

سوارش شده بود، نصیب او نشد.

دیدم که حالا زمینه را حاضر کرده‌ام و چاره‌ای نیست جز ابراز و طرح کردن موضوع.

دورا کمی ابروها را بالا برد و سرش را تکان داد:

- شما که گمان نمی‌کنم چندان از مصاحبت من دلخوش بودید، والا آن قدر با بانو «کیت»

صحبت نمی‌کردید.

کیت، نام آن دختر سرخپوش و چشم آبی بود.

باز گفتم: گرچه به طور یقین این حقیقت بر من مسلم است، نمی‌دانم چرا شما مصاحبت مرا

باید فیض تصور کنید و آن را خوشبختی بنامید، مگر اینکه بگویم آنچه شما بر زبان می‌آورید، با

آنچه در دل دارید متفاوت است. هیچ تردیدی هم ندارم که شما در همه کارهایتان آزادید. جیب،

بچه شیطان، بیا اینجا!

نفهمیدم که چطور توانستم این کار را بکنم: یک دفعه به سرم زد؛ بر جیب پیشی جستم و او را

در بغل گرفتم. زبانم روان شد. بدون لحظه‌ای مکث سخن گفتم. شرح پریشانی خویش را بر وی

گفتم. گفتم بدون او مرگ من حتمی است. گفتم او را می‌پرستم. او عزیز من است. جیب

دیوانه‌وار در این مدت به صدای بلند پارس می‌کرد.

دورا سر پایین انداخت بود، ولی زبانم گویا شده و فصاحتم میدان گرفته بود. حتی اگر

می‌خواست که در آن لحظه از زندگی خویش دست بکشم بدون تردید هنوز جمله گفتارش به

پایان نرسیده، خواهش او را روا می‌کردم. زندگی بی دورا لحظه‌ای قابل دوام و تحمل نبود.

تحمل زندگی برای من محال بود. حاضر به دوام آن نبودم. از آن لحظه که وی را دیدم او را در همه اوقات و هر دقیقه و ثانیه روز و شب دوست می‌داشتم. در آن لحظه چنان محبتش در دلم جای گرفته و مستقر شده بود که او را به حد انتحار می‌پرستیدم.

باید تا ابد وی را با همان شدت دوست بدارم. دلدادگان بسیار در گذشته مجذوب و مقهور دل‌ریایان گشتند. از این به بعد نیز چه بسا عاشق خواهند شد. ولی هرگز عاشقی نه در گذشته، نه اکنون و نه در آینده خواهد توانست و یا امکان آن را خواهد داشت و یا اینکه خواهد خواست که عشق خویش را به حد پرستش من برساند. هرچه بیشتر زاری کردم و عشق سرکشی نمود بر شدت صدایی جیب نیز افزون گشت. هریک از ما لحظه به لحظه بیشتر بر شور خود می‌افزودیم. خوب، دیگر تمام شد! دورا و من روی دیوان پهلوی هم آرام نشسته بودیم و جیب هم در دامن او خوابیده بود و با چشمان صلح‌جویانه به من چشمک می‌زد. فکرم راحت شد؛ در حالتی از ضعف و شادی کامل و آرامش فرو رفته بودم؛ دیگر نامزد شدیم.

تصور می‌کنم هر دو می‌دانستیم که نامزدی بالاخره به ازدواج منتهی خواهد شد. چون دورا قرار گذاشت که ازدواج ما موکول به رضایت پدرش باشد. اما بر اثر شوق و جذبه جوانی، گمان نمی‌کنم که واقعاً به آتیه یا به گذشته ذره‌ای توجه داشتیم. مستی و سرخوشی حال، ما را کفایت می‌کرد. باید سر خویش را از آقای اسپنلو پنهان داریم. یقین دارم که در آن زمان هیچ اطلاعی نداشتیم و ملتفت نبودم که عمل ما از حدود شرافت و امانت خارج بود.

وقتی که دورا رفت و بانو میلز را آورد، وی از مواقع عادی متفکرت‌تر به نظر می‌رسید. تصور می‌کنم علت این بود که وقایعی از خاطرش می‌گذشت که در روحیات وی مؤثر واقع می‌شد. اما او به ما تبریک گفت و خاطر نشان ساخت که دوست ابندی و دایمی ما خواهد بود و چنان با ما سخن گفت که گویی وی یکی از راهبه‌های دیر است.

چه اوقات خوش و بی‌خبری‌ای بر ما گذشت! چه اوقاتی که در بی‌غمی و شادی و نادانی به سر بردیم!

آن زمان که انگشت دورا را برای گرفتن انگشتر نامزدی اندازه می‌گرفتم که بنا بود روی آن نقش گل‌های عشق، یا «مرا فراموش مکن»، نقش شود، چه اوقات خوشی بر من گذشت. هنگامی که اندازه را نزد جواهری بردم مرا برانداز کرد و همان‌گونه که کتاب سفارشیهای خویش را برای وارد کردن این سفارش باز کرده بود، می‌خندید. هر قیمتی که می‌خواست برای آن بازیچه زیبایی که باید با سنگهای آبی کوچک مزین شود معین کرد و خوب گوش مرا برید. آن انگشتر چنان در

خاطر من با دست زیبای او مترادف و مقارن شده است که حتی دیروز هم که اتفاقاً یکی از همان انگشترها را بر انگشت دختر خویش دیدم، ناگهان خاطرات فراموش شده‌ام بیدار شد و تیشی در قلبم ایجاد کرد که آن را به درد آورد. هنگامی که قدم می‌زدم، آن عشق پنهانی را با خود همه‌جا می‌بردم. از داشتن نامزدی چون دورا که نسبت به من محبت داشت، به قدری مغرور و سربلند بودم که گویی در هوا می‌پریم؛ گویی که من در آسمان هفتم قدم می‌زنم و مردم این جهان، روی خاک مانند کرم می‌لولند.

هنگامی که بر طبق وعده‌های ملاقات، در «اسکویرگاردن» با هم مواجه می‌شدیم و در زیر کلاه فرنگی می‌نشستیم، چنان غرق در شعف می‌شدیم که هنوز که هنوز است به واسطه آن خاطرات، گنجشکهای لندن را بر همه مرغان دنیا ترجیح می‌دهم. پره‌های خاکستری‌رنگ آنها را از پره‌های طاوس نیز زیباتر می‌دانم.

اولین دعوای سخت ما یک هفته پس از نامزدی رخ داد. دورا انگشتر خویش را برایم پس فرستاد. آن را در نامه‌ای که سه گوش تا کرده بود قرار داده و عبارت مخوف و هراس‌انگیز «عشق ما در جهل و بی‌خبری شروع و به دیوانگی ختم شد». را بر روی آن نوشته و فرستاده بود. چنان پریشان‌خاطر شدم که موهای خویش را کندم و گریه سر دادم و می‌اندیشیدم که دیگر راه بازگشت به قرار سابق از دست رفته است.

شبانه به منزل بانو میلز دویدم و مخفیانه او را در آشپزخانه‌ای که در آن یک ماشین اتو وجود داشت ملاقات و از او استدعا کردم که بین ما میانجیگری کند و مرا از دیوانگی برهاند. بانو میلز کار را به عهده گرفت و با دورا بازگشت و ما را از تجربیات تلخ جوانی خویش آگاه ساخت و هشدار داد و تفاهم و سازش طرفین را توصیه کرد تا راه به سراب منتهی نشود و در بیابان، گمراه نشویم.

گریه کردیم و آشتی کردیم. باز خویشتن را خوشبخت یافتیم. آن آشپزخانه با آن اتو و همه محتویاتش مبدل به شعف‌خانه عشاق شد. قرار گذاشتیم که به وسیله بانو میلز با هم مکاتبه کنیم و هرروز هرکدام حداقل یک نامه به دیگری بنویسد.

چه روزگار خوش و بی‌خبری‌ای بر ما گذشت! چه اوقاتی که در بی‌غمی و جهل و سرور به سر آوردیم. در همه ایام عمرم که اکنون به سر آمده و سپری شده، هرگز خاطره‌ای شیرین‌تر از این روزگار ندارم. خاطره‌ای نیست که در هنگام یادآوری به اندازه نصف این خاطره قلبم را به تپش آورد و مرا متبسم سازد و با کمال عاطفه از آن یاد نکنم.

## فصل سی و چهارم

### عمه ام مرا دچار شگفتی می کند

به مجرد اینکه با دورا نامزد شدیم، نامه‌ای مفصل به اگنز نوشتم. در آن سعی کردم او را در جریان بگذارم و به او بنمایم که چگونه سعادت نصیبم گشت و دورا چه دختر دوست‌داشتنی و چه دُر شاهواری است. از او استدعا کردم که خیال نکند این هم یکی از عشق‌های آنی و بی پایه است. تا با عشق دیگری از لوح ضمیرم زدوده شود یا جزئی مشابهتی به آن سبکسریهای جوانی که کنه آن را کسی نتواند یافت اعتقاد راسخ خویشان را به اینکه در دنیا هرگز عشقی شبیه این عشق نبوده و نخواهد بود، ابراز نمودم.

همچنان که در شبی خوش، در کنار پتجره باز نشسته و مشغول نگارش نامه به اگنز بودم، چهره او آشکارا در نظرم مجسم شد. با چشمان آرام و ملایم و سیمای فرشته‌مانند در بالای سرم ظاهر شد. چنان نفوذ و تأثیری در آرام ساختن من کرد که همه آن تشویش و اضطرابی که در آن اواخر دچارش شده بودم زدوده شد. خوشبختی جایگزین آن شد؛ به گریه افتادم. به خاطر دارم که نامه هنوز به پایان نرسیده، سر را روی دست تکیه دادم و در عالم خیال، به عین دیدم که اگنز تنها نقطه اتکای من در این دنیا است. جز او دیگری قادر به تسکین دادن آرام روحی من نیست. گویی اگر با دورا به خانه‌ای بازمی‌گشتم که وی در آن سکونت داشت و در خانه‌ای می‌زیستم که حضور وی مرا آسوده می‌ساخت، هر دو خوشبخت‌ترین موجودات دنیا می‌شدیم و در هیچ نقطه دنیا به

این اندازه خوشبختی نصیب ما نمی‌شد. پنداری در همه حال، شوق و شغف و غم و حرمان و همه عواطف قلبی، مانند عقربه قبله‌نما به‌طور طبیعی به‌سوی من می‌گراید و او را بهترین دوست و صالحترین مرجع پناه می‌یابد.

در آن نامه از استیرفورث ذکر می‌نکردم. فقط نوشتم که در یارمٹ حادثه بسیار شررباری رخ داده است. علت آن را هم به فرار کردن امیلی نسبت دادم. نوشتم که این حادثه باعث شدت یافتن غصه و اندوه من شده است. می‌دانستم که او چقدر در پی بردن به معانی و فهم کردن دقایق قادر و تواناست و به‌علاوه می‌دانستم که آن را به هیچ‌کس بروز نمی‌دهد.

جواب نامه را با پست بعدی دریافت کردم. همان‌گونه که آن را می‌خواندم، پنداری که صدای انگز به گوشم می‌رسد که با من مشغول صحبت است. درست صدای صمیمی و یکدل وی بود که در گوشم طنین انداخته بود - دیگر از این مطلوب‌تر چه؟

در غیبت اخیرم، تردلز دو سه مرتبه به سراغم آمده بود. پگاتی منزل بود و به او گفته بود که وی دایه من است (پگاتی میل داشت برای هرکس که حاضر باشد گوش کند، این مطلب را بگوید). تردلز هم شش‌دانگ با او دوست شده بود. مدتی هم توقف کرده و با او راجع به من سخن گفته بود. پگاتی این‌طور می‌گفت، ولی تصور می‌کنم که همه‌اش پرحرفی پگاتی بوده است. پرچانگی پگاتی گل کرده بود و خداوند باید به فریاد تردلز می‌رسید، زیرا جلوگیری کردن از آن کار آسانی نبود. مخصوصاً هنگامی که موضوع سخن وی من می‌بودم.

تردلز یک روز بعد از ظهر را معین کرده بود که بیاید. گذشته از این، بانو کراپ هم انجام دادن کلیه خدماتی را که برطبق قرارداد به عهده گرفته بود، موکول به رفتن پگاتی کرد. بعد از اینکه چندین بار در پشت در و روی پله، با صدای بلند راجع به پگاتی سخنانی گفت که پنداری با یکی از آشنایان سخن می‌گوید (در صورتی که در حقیقت همیشه تنها بود)، بالاخره نامه‌ای به من نوشت و در آن نظر خویش را مشروحاً بیان داشت. در ابتدای نامه از وضع زندگی خویش و شرح حال خود یاد کرده بود؛ وقتی مادر بود. بالاخره به این نتیجه رسیده بود که سرد و گرم ایام دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده است، ولی در همه احوال، با جاسوسان و فضولباشیها و نخودهای هر آتش مخالف بوده است. دیگر اسم نیاورده بود، فقط نوشته بود که این وصله به هرکس که می‌چسبد بچسبد، اما او از اوان زندگی خویش به جاسوسان و فضولباشیها و آتش‌بیارها مخصوصاً (زیر این عبارت خط کشیده بود)، با نظر تحقیر و شماتت می‌نگرد. در صورتی که آقای میلیش بر این قرار گیرد که خود را فدای هوا و هوس جاسوسان و فضولباشیها و خبربرها

بکنند (باز هم اسمی نبرده بود)، میل، میل خودش است؛ اختیار او با خود اوست و آزاد است؛ پس آزاد است که هر چه می‌خواهد بکنند. آنچه بانو کراپ تصریح می‌کرد این بود که «او را نباید با چنین قماش‌هایی از مردم در تماس گذاشت». بنابراین استدعا داشت که از هرگونه خدمت نسبت به طبقه بالا معذور شود، تا اینکه موانع برطرف شود و اوضاع به حال عادی برگردد و محیط بالا مصفا شود. همچنین نوشته بود که هر شنبه، کتابچه صورت حساب روی میز صبحانه دیده خواهد شد. تقاضا کرده بود که برطبق آن، تصفیه حساب به عمل آید و با حسن نیت، از همه سوءتفاهمات (و اشکالاتی که ممکن است بین طرفین رخ دهد) به این وسیله ممانعت شود.

از این پس دیگر بانو کراپ کوشش خویش را منحصرماً مصروف ساختن سرسره در روی پلکان با کمک کوزه آب می‌کرد تا بلکه روزی پای پگاتی بشکند. می‌دیدم که در این حالت تهدید و محاصره، زندگی بسیار دشوار است، ولی از ترس بانو کراپ چاره‌ای به نظر نمی‌رسید.

تردلز سر وقت موعود رسید و گفت: کاپرفیلد عزیزم، چطوری؟

- تردلز، از دیدار تو بسیار مسرورم و همچنین متأسفم از اینکه روز پیش منزل نبودم، ولی به قدری گرفتار بودم که - که -

- بلی بلی می‌دانم، گمان می‌کنم که او البته در منزل باشد؟

- چی؟

- او دیگر - ببخشید - بانو و ... خودش می‌دانی دیگر (رنگش برافروخت)، مگر او در منزل نیست؟

- بلی صحیح است، نزدیک لندن.

تردلز خودش را گرفت و گفت: مال من چنانکه خودش می‌دانی در دوشنبه است - او یکی از ده فرزند خانواده است و به همین جهت مثل تو گرفتاری ندارم.

- جای تعجب است که چطور طاقت می‌آوری او را این طور تنها بگذاری!

متفکرانه جواب داد: آه! واقعاً هم به نظر غریب می‌رسد. کاپرفیلد، تصور می‌کنم که واقعاً هم همین طور باشد، ولی چاره نیست.

تبسمی کردم و کمی سرخ شدم:

- تصور می‌کنم که تردلز، این به واسطه وفاداری و حوصله تو باشد.

تردلز اظهار داشت: راستی تو این طور خیال می‌کنی؟ من هیچ نمی‌دانستم. ولی او به قدری دختر خارق‌العاده و نیکویی است که شاید کمالات او در من اثر کرده باشد. اکنون که این را گفتمی

کاپرفیلد، ملتفت شدم و هیچ تردیدی در این معجزه ندارم. واقعاً باید واقعاً بگویم که او همیشه خود را فراموش و منافع خود را فدای نه نفر دیگر می‌کند.

پرسیدم: از همه بزرگتر است؟

- خیر جانم، خیر. بزرگتر از همه، آیتی است در زیبایی.

چون دید که از چنین جواب ساده و بی‌مطالعه‌ای خنده‌ام گرفته است، با تبسمی جواب داد:

- نه البته، سوفیای من هم قشنگی دارد کاپرفیلد، همیشه این را در نظر دارم.

- خیلی زیباست؟

- خوب البته سوفیا هم در نظر من زیباست. در نظر هرکس یکی از دخترها دوست داشتنی

است. اما وقتی که می‌گویم بزرگترین آنها آیتی است در زیبایی، مقصودم واقعاً همین است.

هر دو دست را به حرکت آورد، گویی بکلی در ادای مقصود در مانده است:

- بسیار، ولی می‌دانی دیگر -

این کلمات را با تمامی قوت و اطمینان ادا کرد.

- راستی؟

- آه باور کن، واقعاً امر غریبی است! او برای حضور یافتن در مهمانیها و شنیدن تحسین مردم

آفریده شده، ولی به واسطه فقر از آن محروم است. لذا گاهی خشمناک می‌شود و خودخوری

می‌کند. ولی سوفیا او را آرام می‌کند و به حال خویش بازمی‌آورد!

- پس سوفیا جوانترین آنهاست؟

- خیر، جانم، خیر!

کمی چانه خود را مالید:

- دوتای آخر نه ساله و ده ساله هستند. سوفیا به آنها درس می‌دهد.

- شاید دختر دومی است؟

- خیر، سارا دختر دوم است. اما سارا نقصی در ستون فقرات دارد، بدبخت! دکترها گفته‌اند که

این مرض بتدریج رفع می‌شود، ولی باید دوازده ماه در رختخواب استراحت کند. سوفیا از او

توجه می‌کند. سوفی بچه چهارم است.

- مادر آنها زنده است؟

- آه! بلی زنده است. او زن بسیار فوق‌العاده و مدبری است، ولی هوای مرطوب با مزاج او

نمی‌سازد و از پا فلج شده.



- ای بیچاره!

- بسیار بد وضعی گریبانگیر آنها شده، این‌طور نیست؟ ولی از لحاظ امور خانه آن‌طور که انتظار می‌رود، وضع آنها بد نیست، زیرا سوفیا جای مادرش را گرفته. همان‌طور که نسبت به نه بچه دیگر مادری می‌کند، از مادرش هم پرستاری می‌کند.

احترام بیشتری نسبت به این خانم جوان در من ایجاد شد. بدون ریا و شایبه، برای اینکه از خلق خوب و سادگی تردلز سوءاستفاده نکرده باشم که حاضر بود همه مطالب را اقرار کند و برای اینکه مبادا در این تجزیه و تحلیل، ناچار بعضی نکات را ملتفت شود که ممکن بود برای آتیه هردو آنها مضر باشد، موضوع را عوض کردم و پرسیدم که آقای میکابر چطور است. - کاملاً سردماغ است، ولی حالا منزل ما دیگر یکی نیست.

- نه!

صدای خویش را آهسته کرد:

- حقیقت مطلب اینکه او به واسطه اضطرابی که در وی تولید شده بود، اسم خود را مبدل به «مورتیمر» کرده. روزها هم بیرون نمی‌آید و صبر می‌کند تا هوا خوب تاریک شود، آن وقت عینک می‌زند. مأمور اجرای مال‌الاجاره هم آمده بود. بانو میکابر چنان پریشان‌حال و وحشت‌زده شد که نتوانستم طاقت بیاورم و آن صورت حساب را که سابقاً در اینجا صحبتش شد امضا کردم. اما نمی‌دانی چقدر برای من لذت داشت که با این عمل، همه آنها را از آسیاب افتاد. بانو میکابر هم به حال عادی برگشت و نشاط را از سر گرفت.

گفتم: ها!

- متأسفانه چیزی نگذشت - یک هفته بعد - یک ورقه اجرای دیگر آوردند. اینجا دیگر کار به تخلیه کشید. از آن وقت دیگر من یک اتاق مبله گرفتم و خانواده مورتیمر هم به‌طور مخفی زندگی می‌کنند. کاپرفیلد، امیدوارم که اظهار کردن این حقیقت را حمل بر خودخواهی من نکنی. ولی مأمور اجرا میز چوب گردویی کوچک مرا که روی آن مرمر بود، با گلدان و زیروگلدانی آن برد. با احساس تواضع و کوچکی در مقابل این گفتار وی اظهار داشتم:

- راستی چقدر برای تو دشوار است!

- بلی آن، آن ضربه‌ای بود که به روحیه من وارد آمد. این را به رسم ملامت و سرزنش نمی‌گویم، ولی مقصودی دارم. کاپرفیلد، حقیقت واقع اینکه در موضع ضبط شدن آن، پول کافی برای بازخریدنش نداشتم. علت هم این بود که سمسار فهمید به آن تعلق خاطر می‌دارم؛ قیمت آن

را فوق‌العاده بالا برد. اساساً پول هم نداشتم. از آن وقت تا حال، همهٔ چشمم به دکان آن سمسار است (تبسم و سرور بیشتری در قیافه‌اش ظاهر شد). دکان او در انتهای جادهٔ «توتنهام کورت رود» است. امروز دیدم که میز را برای حراج گذاشته است. آن را الان سر راهم دیدم و اگر می‌پرسیدم، قیمت آن را به آسمان هفتم می‌برد! حالا به فکرم رسیده است که در صورت رضایت داشتن تو، دایه‌ات با من بیاید تا دکان را از گوشهٔ خیابان به او نشان بدهم. او هم سعی کند که آن را به حداقل قیمت بخرد و خیال کند برای خودش می‌خرد.

آن سرور و مسرتی که تردلز هنگام شرح دادن نقشه‌اش داشت و آن تحسینی که وی از حسن سیاست خود در این مورد احساس می‌کرد، از بهترین و برجسته‌ترین خاطرات من است.

گفتم که دایهٔ من با کمال خوشوقتی حاضر است فرمایش او را انجام دهد و هر سهٔ ما باید در این پیکار شرکت کنیم، اما یک شرط دارد و آن اینکه سوگند اکید بخورد که دیگر هرگز تعهد پرداخت هیچ‌گونه وام یا وجه دیگری را از طرف آقای میکابر قبول نکند.

- کاپرفیلد عزیزم، مدتی است که این قسم را خورده‌ام، زیرا احساس کردم که نه تنها عمل لغوی مرتکب شده‌ام، بلکه نسبت به سوفیا هم ظلم بزرگی روا داشته‌ام. اکنون که این قسم را خودبه‌خود یاد کرده‌ام، پس دیگر جای تشویش برای تو نمی‌ماند. با وصف این، حاضرم با کمال میل این سوگند را در نزد تو تجدید کنم. صورت‌حساب اول را هم اکنون پرداخته‌ام. اما تردیدی ندارم که اگر آقای میکابر پول می‌داشت، آن را می‌پرداخت. کاپرفیلد، یک مطلب را هم از محاسن آقای میکابر ناگفته نگذارم - این راجع به تعهد ثانوی من است که هنوز موعد پرداخت کردن آن نرسیده است: او هیچ‌گاه بدروغ نمی‌گوید که مبلغ کافی برای پرداخت کردن آن حاضر دارد، بلکه همیشه می‌گوید در آتیۀ نزدیک به دستش خواهد رسید. اکنون می‌بینم که این اظهار او، علامت نועدوستی و صحت عمل اوست.

چون نمی‌خواستم اعتقاد رفیق خود را سست کرده باشم، تصدیق کردم. بعد از مدت کمی به‌طرف دکان سقط‌فروشی رفتیم و پگاتی را نیز با خود بردیم. تردلز استنکاف کرد که شب به منزل ما بیاید، به دو دلیل: اولاً اینکه بسیار مضطرب بود و هراس داشت از اینکه مبادا در غیاب وی، کس دیگری آن دو قلم اثاث را خریداری کند؛ ثانیاً اینکه او تنها شبها وقت داشت که به محبوبترین دختران دنیا نامه بنویسد.

هرگز قیافهٔ او را فراموش نمی‌کنم هنگامی که در گوشهٔ خیابان توتنهام کورت‌رود به پگاتی نگاه می‌کرد که مشغول چانه زدن بود. به‌علاوه اضطراب و هیجان وی را، موقعی که پگاتی برای

پایین آوردن قیمت و جنگ زرگری به سوی ما به راه افتاد، فراموش نخواهم کرد، ولی دلال بزودی او را صدا کرد. مذاکرات به آخر رسید و اقلام فوق را به قیمت بسیار نازل خریداری کرد. تردلز بسیار مسرور شد.

هنگامی که شنید آنها را امشب در خانه او تحویل خواهند داد گفت: واقعاً بسیار مرهون مهربانیهای شما هستم. اگر به من اجازه بفرمایید، یک خواهش دیگر هم دارم. امیدوارم که کاپرفیلد، این خواهش به نظر تومسخره نرسد.

فوری به او اطمینان کامل دادم که این طور نخواهد شد.

به پگاتی گفت: در صورتی که شما زحمت بکشید و گلدان را خودتان بیاورید، بسیار متشکر می‌شوم، زیرا کاپرفیلد، آن گلدان متعلق به سوفی است و می‌خواهم خودم ببرم.

پگاتی با نهایت میل و اشتیاق گلدان را گرفت و با خود آورد. تردلز هم پگاتی را از شدت اظهار تشکر کردن بکلی از رو برد. در خیابان توتنهام کورت رود به راه افتاد و گلدان را با محبت و عشق وافری در بازوان فشرد. در چهره او آثار نهایت خوشوقتی و شغف، چنان بارز و صریح نقش بسته بود که هرگز کسی را تا این حد مشعوف ندیده بودم.

سپس با پگاتی به سوی خانه خود بازگشتیم. چون دکانها به قدری برای پگاتی تماشایی و دیدنی بود که هرگز کسی را به این حد ذی‌علاقه به آنها ندیده‌ام، پس من هم آهسته و قدم‌زنان پیش می‌رفتم. ایستادن وی در مقابل پنجره‌ای از یک دکان و نظاره کردن او باعث تفریح من شده بود و هر بار که به تماشا می‌ایستاد، ناگزیر متوقف می‌شدم. به همین لحاظ مدت زیادی در راه بودیم تا به آدلفی رسیدیم.

چون از پلکان بالا می‌رفتیم، توجه پگاتی را به ناپدید شدن ناگهانی سرسره‌هایی که بانو کراپ بر روی پلکان ایجاد می‌کرد و به علاوه آثار پاهای تازه‌واردی جلب ساختم. هردو بالا آمدیم. دیدیم در اتاق من که بسته بود، حالا باز است؛ صدایی هم به گوش می‌رسد - بسیار در شگفت شدید.

حیران به یکدیگر نظر دوختیم. قادر به حل کردن این معما نبودیم. به اتاق نشیمن رفتیم. هنگامی که عمه‌ام را با دیک آنجا یافتیم، بی‌نهایت متعجب شدم. عمه‌ام روی جامه‌دانهای خود نشسته و دو مرغ را در جلو خود گذاشته و گربه را هم روی زانوانش جا داده بود؛ عیناً مثل یک رابینسون کروزو مؤنث که چای بنوشد. آقای دیک هم در حال تفکر به روی بادبادکی (از همان اقسامی که آن زمانها برای هوا کردن با خود می‌بردیم). خم شده و مقداری هم جامه‌دان و اسباب

در اطراف او انباشته و روی هم گذاشته شده بود.

گفتم: عمه جان، چه خوشوقتی غیرمنتظره‌ای!

با گرمی روبوسی کردیم. با آقای دیک هم دست دادیم. بانو کراپ مشغول تهیه چای بود و نمی‌توانست زیاد دور و بر ما بگردد. فقط با نهایت گرمی و محبت گفت که می‌دانست بانو تراتوود از دیدن عزیزان خود از خوشحالی به آسمان هفتم می‌رود.

عمه‌ام به پگاتی که در حضور پرهیبت و هراس او به لرزه افتاده بود گفت: سلام! چطورری؟  
گفتم: پگاتی، عمه‌ام را به یاد داری؟

عمه‌ام گفت: بچه‌جان، تو را به خدا این زن بیچاره را به این اسم وحشیهای ساکن جزایر جنوب اقیانوسیه صدا نکن. اگر وی ازدواج کرده است که از شر این اسم خلاص شده (بهترین طریق خلاص شدن او هم همین است). حالا چرا تو هم اسم او را عوض نمی‌کنی؟ پ - اسم تو حالا چیست؟

جمله‌ی اخیر را قدری نرم‌تر ادا کرد تا تلافی شدت جمله‌های سابق را کرده باشد.  
پگاتی تعظیمی کرد و گفت: خانم، بارکیس.

عمه‌ام گفت: خوب، این اسم به اسم آدمها شبیه است. این اسم کمتر شبیه به اسم وحشیهایی است که انسان خیال می‌کند برای تربیت کردن آنها به وجود میبلغان مسیحی احتیاج هست. بارکیس چطورری؟ امیدوارم که سردماغ و خرم باشی.

پگاتی با شنیدن این کلمات ملاطفت‌آمیز و دیدن اینکه عمه‌ام دست خود را دراز کرد، پیش آمد و تعظیمی کرد و دست داد.

عمه‌ام گفت: ما از آن ایام پیرتر شده‌ایم. می‌دانی که سابقاً فقط یک‌بار همدیگر را دیدیم. آن وقت خوب از پس هم برآمدیم. ترات عزیزم، یک فنجان دیگر.

فنجان را با نهایت احترام به عمه‌ام دادم که مثل همیشه سیخ و محکم نشسته بود و جسارتاً وضع ناراحت او را بر روی جامه‌دانها یادآور شدم.

- اجازه بفرمایید عمه‌جان دیوان را اینجا بکشم یا صندلی راحتی را بیاورم. چرا به خودتان

این قدر سخت می‌گذرانید؟

- متشکرم ترات، ولی من ترجیح می‌دهم که روی اموال خود بنشینم.

در اینجا عمه‌ام نگاه غضب‌آلودی به بانو کراپ کرد:

- خانم دیگر زحمت نکشید، یا شما کاری نیست.

- خانم، اجازه می‌فرمایید کمی چای در قوری بریزم؟

- خیر خانم، تشکر می‌کنم.

- خانم، اجازه می‌فرمایید قدری کره بیاورم؟ ممکن است لطفاً اجازه بفرمایید یک تخم مرغ تازه بیاورم؟ یا اگر مرحمت بفرمایید، کمی گوشت خوک کباب کنم؟ آقای کاپرفیلد، ممکن است کاری به من احاله بفرمایید تا برای عمه عزیزتان انجام دهم؟

عمه‌ام جواب داد: خانم هیچ لازم نیست. تشکر می‌کنم و همین کافی است.

بانو کراپ متصل تبسم بر لب داشت تا خلق خوب و مهربان خویشان را بنمایاند و مرتباً سر را یک‌وری گرفته بود تا مراتب خدمتگزاری و تواضعش را نشان دهد و متصل، دستها را به هم می‌مالید تا آمادگی خویش را برای ارجاع شدن هرگونه فرمانی برساند. بتدریج و یا تبسم، خود را به طرفی متمایل ساخت و لای در را به قدری باز کرد که جثه خود را بدشواری و با اصطکاک به هر دو لنگه در بیرون سازد - به این ترتیب خارج شد.

عمه‌ام گفت: دیک! یادت هست که راجع به اشخاص ابن‌الوقت و پول پرست به تو مطلبی

گفتم؟

آقای دیک با قیافه‌ای وحشت‌زده که گویی آنچه عمه‌ام به وی گفته بکلی فراموش کرده است، با عجله تصدیق کرد.

عمه‌ام گفت: بانو کراپ یکی از آنهاست. بارکیس، بی‌زحمت سری به چای بزن و یک فنجان

دیگر هم برایم بریز، چون نمی‌خواهم آن زن برایم چای بریزد.

عمه‌ام را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که کسی نیست که بدون نقشه یا در نظر داشتن امر مهمی به مسافرت کردن مبادرت ورزد. اگر هرکس دیگری این مسافرت او را امری عادی تلقی می‌کرد، من آن را قبول نمی‌کردم. ملتفت شدم موقعی که توجه من به جای دیگر معطوف می‌شد، نگاههای نافذی به من می‌کرد. همچنین گونه‌ای تردید در وی ملاحظه کردم که در عین اینکه می‌خواست پرده‌پوشی کند، آشکار بود. شروع کردم به تجسس و تفکر در اینکه آیا از من خلافی سر زده که برای او موهن بوده است؟ ولی زود به خاطرم رسید که موضوع دورا را هنوز برای وی نقل نکرده‌ام. آیا ممکن است که اتفاقاً همین امر باعث مسافرت کردن او شده باشد؟

چون می‌دانستم که او تا مایل و سرکیف نباشد، ممکن نیست چیزی را ابراز کند، خویشان را با مرغها و گربه مشغول داشتم. با مرغها حرف زدم و با گربه بازی کردم. وقت را بخوشی گذرانیدم. ولی با وجود همه اینها، ته دلم راحت و خوش نبود. حتی اگر آقای دیک هم که پشت

عمه‌ام نشست و روی بادبادک خود خم شده بود، هر چند گاه که می‌دید حواس عمه‌ام جای دیگری است، به او نگاه نمی‌کرد و سر را با تأثر نمی‌جنباند و با انگشت عمه‌ام را نشان نمی‌داد، باز هم دلم ناراحت و در اضطراب بود.

عمه‌ام عاقبت وقتی که سر فرصت جای را تمام و لباسش را مرتب و لبش را پاک کرد گفت: بارکیس کجا می‌روی، همین جا باش! ترات، تو در خود ثبات قدم و اتکای به نفس و شجاعت اخلاقی می‌بینی؟

- عمه‌جان، از خداوند می‌خواهم که اینها در من باشد.

- به نظر خودت چطور می‌رسد؟

- عمه‌جان، تصور می‌کنم که داشته باشم.

عمه‌ام با علاقه و محبت به من نگاه کرد:

- خوب، در این صورت عزیزم، می‌دانی چرا من فکر کردم و گفتم که ترجیح می‌دهم امشب

روی اموال متعلق به خود بنشینم؟

سر را به علامت نفی جنباندم، زیرا حدس زدن آن از عهده‌ام خارج بود.

- چون این تنها مایملک من است، زیرا من عزیزم، بکلی ورشکست شده‌ام!

اگر خانه و همه ما ناگهان دسته‌جمعی به «تایمز» پرت می‌شدیم، هرگز شدت تعجب من

بیش از این نمی‌شد.

دستش را به آرامی روی شانه من گذاشت و گفت: دیک می‌داند. ترات عزیز، من ورشکست

شده‌ام. همه دار و ندارم در این اتاق است؛ جز کلبه خرابه که آن را در اختیار ژانت گذاشته‌ام تا به

کرایه و اگذار کند.

- بارکیس، می‌خواهم برای این آقا امشب یک رختخواب تهیه کنید. برای اینکه خرجم زیاد

نشود، برای من هم در همین محل یکجا تهیه کن. روی هرچه باشد می‌خواهم، فرق نمی‌کند - فقط

برای امشب! به خواست خداوند، فردا راجع به اینها بیشتر صحبت می‌کنیم.

در یک لحظه بین شگفتی و تألم گرفتار آمدم. دستهایش را برگردنم حمایل کرد و گفت که

دلش به حال من می‌سوزد. در لحظه‌ای دیگر، این هیجانانگیز را خاموش کرد و با ظاهری حاکی از

فتح و رستگاری که پنداری حرمان را شکست داده، گفت: عزیزم، باید با زندگی ساده و فقر، با

نهایت شجاعت بسازیم و نگذاریم که ما را متوحش و ترسان سازد. باید وظیفه خود را خوب

انجام دهیم. ترات، باید بدبختیهای زیادی را از خود دور کنیم.

## فصل سی و پنجم

### اندوه

به مجرد اینکه از ضربه روحی معلول خبر عمه‌ام کمی آسوده شدم و حضور ذهن برایم حاصل شد، فوری به آقای دیک گفتم که به بالاخانه پگاتی برود که بالای سقطفروشی بود و در تختخواب آقای پگاتی بخوابد. این سقطفروشی در بازار «هانگرفورد» بود و آن زمانها، این بازار خیلی با امروز فرق داشت. در مقابل در، یک ردیف ستونهای چوبی بود که روی آنها کنده کاری و مثبت کاری شده بود. این وضع بنا، موجب مسرت و جلب خاطر آقای دیک شد. همین افتخار و دلخوشی زندگی کردن در چنین محلی، جبران خیلی از دشواریها و پریشانیها را کرد. در واقع هم تشویش چندانی وجود نداشت، جز بوی مخصوص دکان که سابقاً به آن اشاره رفت و تنگی جا. بانو کراپ از بغض و حسادت به او گفته بود که در اتاق پگاتی جای این نیست که کسی با یک گریه بازی کند. اما آقای دیک که روی تختخواب نشسته و پاها را در بغل گرفته بود به من گفت: می‌دانی تراتوود، من که گریه‌ای ندارم که بیاورم و هیچ وقت هم با گریه بازی نمی‌کنم - پس برای من یکسان است.

سعی کردم تا از طریق آقای دیک، علت این تغییر ناگهانی وضع عمه‌ام را بفهمم. همان طور که انتظار داشتم، چیزی نمی‌دانست. تنها اطلاعی که توانست به من بدهد این بود که در شب پیش عمه‌ام به وی گفته بود: «خوب، دیک آیا تو واقعاً آنچنان که من تصور می‌کنم فیلسوف هستی یا

نه؟» آن وقت او گفته بود که بلی و امیدوار است همین‌طور باشد. بعد عمه‌ام گفته بود: «دیک، من ورشکست شده‌ام.» و او گفته بود: «آه! راستی؟» آن وقت عمه‌ام از او بسیار ستایش و تمجید کرده و بسیار موجب امتنان و رضایت خاطر وی شده بود. آنگاه آنها نزد من آمده بودند. در سر راه هم فقط نوشیدنی با ساندویچ خورده بودند.

آقای دیک که روی تخت نشسته و پاها را در بغل گرفته بود، این داستان را با چشمان باز و تبسمی حاکی از شگفتی، چنان برای من تعریف می‌کرد که احساس کردم معنی ورشکستگی را نمی‌داند. از خود بیخود شدم و به او گفتم که ورشکستگی یعنی مصیبت و احتیاج و گرسنگی، ولی فوری از این عمل خود پشیمان شدم. دیدم که رنگ از صورت او پرید و سفید شد. اشکها از گونه‌های لاغر وی سرازیر شد و نگاه خود را به من دوخت که در آن آثار اضطراب هویدا بود. آن نگاه به قدری گویا بود که قلبهای سنگتر از قلب مرا هم آب می‌کرد.

بسیار متألم شدم و سعی کردم او را خوشحال کنم، گرچه از همان ابتدای کار می‌بایستی پی می‌بردم که او از فرط ایمانی که به عمه‌ام داشت و او را عاقلترین و بزرگترین زن دنیا می‌دانست و نیز اتکای فوق‌العاده‌ای که به من و درایت و کفایت من داشت، این‌طور خونسرد مانده بود. تصور می‌کنم که مرا حتی در مقابل هرگونه بدبختی و دشواری، کاملاً مدبر و خبیر می‌پنداشت و شاید مانند خدایان یونانی، جاودانی و غیرفانی می‌دانست.

آقای دیک گفت: تراتوود، چه باید کرد؟ یادداشتهای من مانده...

گفتم: بله، بدون تردید آن‌هم هست. اما تنها کاری که باید بکنیم این است که ظاهر را حفظ کنیم و همیشه خندان باشیم تا عمه‌ام خیال نکند ما برای او نگران هستیم. با این نظریه با کمال اشتیاق و تحسین موافقت کرد. از من تمنا کرد که هرگاه دیدم او پای خود را لحظه‌ای از خط بیرون گذاشت و این نکته را مراعات نکرد، او را به وسیله‌ای مقتضی و پسندیده که از ابتکارات مغز نابغه من بود، آگاه سازم.

اما متأسفانه باید اظهار بدارم که سخنان من او را بسیار پریشان و هراسان ساخته بود، به طوری که دیگر نمی‌توانست رفتار خود را به‌طور شایسته‌ای اداره کند. در تمام مدتی که در حضور عمه‌ام بودیم، چشمان وی به چهره عمه‌ام می‌افتاد و در آن آثار وحشت و یأس و الم خواننده می‌شد؛ گویی می‌بیند که عمه‌ام لحظه به لحظه آب می‌شود و تحلیل می‌رود. متوجه این خطای خویش نیز شد و سعی کرد که سرش را به طرفی ثابت نگه دارد، ولی این کار هم چیزی از ظاهر عجیب او نکاست، زیرا چشمانش در حدقه می‌گشت و مانند ماشین، به نقطه معینی که



می‌رسید می‌ایستاد. می‌دیدم که در هنگام صرف کردن شام به قرص نان نظر دوخته است - اتفاقاً آن قرص نان کوچک بود؛ مثل اینکه ما همان قرص نان را داریم و آن باید ما را از گرسنگی و مرگ حتمی نجات دهد؛ آن، تنها ذخیره ماست. چون عمه‌ام به او اصرار کرد که شامش عادی و به مقدار همیشگی صرف کند، متوجه شدم که کمی نان و پنیر در جیبش گذاشت تا آن را برای روز مبادا ذخیره کند و هرگاه به منتهای عسرت و گرسنگی رسیدیم، از ما دستگیری کند.

از طرفی عمه‌ام به قدری روحی قوی و رفتاری دلپسند داشت که برای هریک از ما - بخصوص من - سرمشقی نیکو بود. نسبت به پگاتی بی‌نهایت خوش‌رفتار بود. برخلاف انتظار، در لندن هم مثل خانه خودش رفتار می‌کرد، پنداری هیچ‌گونه پریشانی خاطری از محیط و عمارات آن ندارد. بنا شد که در جای من بخوابد و من نیز در اتاق نشیمن بخوابم و محافظ وی باشم. در صورت وقوع آتش‌سوزی، به وجود و نزدیکی رودخانه پشت‌گرمی بسیاری داشت. گمان می‌کنم که این امر در تسکین خاطر وی مؤثر واقع شد.

وقتی که عمه‌ام دید من مشغول تهیه معجونی هستم که او بنا به عادت، همیشه قبل از خواب می‌نوشید گفت: ترات عزیزم، نه!

- عمه‌جان، هیچ چیز میل ندارید؟

- نه جانم، شراب نمی‌خواهم. آبجوی سیاه.

- اما عمه‌جان، حالا که ما شراب اینجا موجود داریم و همیشه هم شما این را با شراب می‌ساختید.

- نه عزیزم، این را برای مواقع ناخوشی و مرض نگه دار. ما نباید آن را بیهوده مصرف کنیم برای من آبجو کافی است، نیم‌لیتر.

چون دیدم آقای دیک هم‌اکنون بر اثر اصرار عمه‌ام بیهوش خواهد شد، خودم رفتم آبجو خریدم. چون دیروقت بود، پگاتی و آقای دیک از فرصت استفاده کردند و به خانه پگاتی، یعنی همان بالاخانه سقط‌فروشی رفتند. تا کنار خیابان با آنها همراه بودم و در آنجا از آنها جدا شدم، آقای دیک بیچاره با بادبادکی که در زیر بغل داشت، مجسمه تیره‌بختی بود.

موقعی که بازگشتم، دیدم که عمه‌ام در اتاق قدم می‌زند و با انگشتان خود اطراف شیکلاه خویش را صاف می‌کند. آبجو را گرم و معجون مزبور را مطابق نسخه دقیق ترکیب کردم. هنگامی که حاضر شد، او هم مطابق معمول، با شیکلاه و درحالی که دامن لباس خویش را تا زانو بالا زده بود، برای صرف آن حاضر شد. بعد از آنکه یک قاشق از آن نوشید، گفت: جانم، این از

شراب بسیار بهتر است. صفرایتر هم هست.

تصور می‌کنم که در قیافه‌ام شک و تردید نمایان بود، زیرا گفتم: ترات، ترات، بچه‌جان! اگر روزگار این آبجو را هم از ما نگیرد، ما خیلی پیش هستیم.

- بله عمه‌جان، من هم با شما موافقم و مطمئن هستم که از این بدتر نخواهد شد.

- خوب، پس چرا ناراضی هستی؟

- عمه‌جان، برای اینکه شما و من بسیار با هم متفاوت هستیم.

- حرفهای بی‌معنی را ول کن ترات!

عمه‌ام به آرامی به نوشیدن آبجوی گرم با قاشق چایخوری مشغول شد و در این حال معلوم بود که چندان از معجون لذت نمی‌برد. گاهی نیز نان سوخاری در آن فرو می‌برد.

- ترات، من چندان میل ندارم که با مردم بجوشیم و دوستان تازه برای خود پیدا کنیم، اما این بارکیس را دوست می‌دارم. نمی‌دانم این را می‌دانی؟

- این سخن شما از صد لیره نقد هم بیشتر ارزش دارد.

عمه‌ام بینی‌اش را مالید:

- این دنیا، بسیار دنیای عجیبی است و چطور شد که این زن یا این اسم و عنوان به دنیا آمد، این امر بر من معلوم نیست. بهتر این نبود که این زن با اسم جاکسون یا نام دیگری به دنیا می‌آمد که شبیه به آنها باشد؟ این اسمها هم که قحط نیست!

گفتم: شاید او خود نیز با شما هم عقیده باشد، ولی تقصیر او که نیست.

عمه‌ام که گویی نمی‌خواست این گفته مرا قبول کند گفتم: تصور نمی‌کنم که تقصیر او باشد، ولی این اسم دلپسند نیست. به هر صورت اکنون که نام او بارکیس است، این هم برایش دلخوشی است. ترات، بارکیس خیلی شیفته توست.

- بله، در رفتار و کردارش دیده می‌شود. او برای اثبات دوستی خود از هیچ چیز فروگذار نمی‌کند.

عمه‌ام گفت: از هیچ چیز، بیچاره. اینجا که بود استدعا و الحاح می‌کرد که مقداری از مال خود را به تو منتقل کند، چون به قول خودش! این قدر پول را لازم ندارد. بیچاره چقدر ساده است!

اشک سرور عمه‌ام، راستی راستی در شیر می‌ریخت.

- او مضحکترین شخصی است که از اول دنیا تا حالا آفریده شده است. از دفعه اولی که او را یا مادر بیچاره و ساده خدا بیامرز تو دیدم، فهمیدم که موجود بسیار مضحکی است. اما بارکیس

از طرفی خواص و اخلاق خوبی دارد.

درحالی که چنان می نمود که می خندد، از فرصت استفاده کرد و دستهای خود را به چشم برد تا اشکهایش را خشک کند. چون از پاک کردن اشکها فارغ شد، باز نان سوخاری را در دست گرفت و به صحبت کردن مشغول شد.

عمه ام آهی کشید:

- خدایا ما را بیامرز. ترات، من از همه چیز باخبر هستم. بارکیس و من، موقعی که تو با دیک بیرون رفته بودی، درد دل کردیم. من دیگر همه چیز را می دانم. من که سر در نمی آورم، این دخترهای بیچاره و بدبخت به کجا می خواهند بروند! من تعجب می کنم که این دخترها چرا پاهایشان را نمی شکنند و به جای خود نمی نشینند!

گفتم: بیچاره امیلی!

عمه ام جواب داد: آه، خواهش می کنم به او بیچاره نگو! او می بایستی قبل از اینکه این همه بیچارگی و تیروه روزی به بار آورد، فکر همه را می کرد. ترات، بیا تا ببوسمت! خیلی از این عشق نابهنگام و نارس تو متأسفم.

چون خم شدم، لیوان خود را روی زانوی من قرار داد تا از برخاستن من جلوگیری کند.

- آه، ترات، ترات، حالا دیگر خیال می کنی که عاشق شده ای، این طور نیست؟

سخت برافروختم و گفتم: عمه جان، خیال می کنم؟! من او را با جان و دل دوست می دارم؟!!

عمه ام گفت: راستی دورا را دوست داری؟ قطعاً می خواهی بگویی که دختری بسیار زیبا و

دلریاست!

- عمه جان، هیچ کس نمی تواند ذره ای از کمالات او را حتی تصور کند.

- آه، این دختر احمق نیست؟

- عمه جان، احمق؟

به طور حتم و یقین، حتی برای یک لحظه به فکرم نرسیده بود که امتحان کنم بینم که وی احمق است یا زیرک. البته این سخن عمه ام را بکلی انکار کردم، ولی از این گفته او یکه خوردم و از این گذشته، این خود مطلب تازه ای بود.

عمه ام گفت: سبک مغز نیست؟

فقط توانستم این اظهارنظر جسورانه عمه ام را مثل سابق تکرار کنم:

- عمه جان، سبک مغز؟!!

- خوب خوب، این تنها سؤالی است که می‌کنم. نمی‌خواهم او را تحقیر کنم. زن و شوهر کوچک و بچه! خیال می‌کنی که شما برای یکدیگر آفریده شده‌اید و با هم زندگی را در یک محیط آرام و ساکت، مثل یک جفت آب‌نبات کوچک ادامه می‌دهید؟ ترات، این طور نیست؟ این سؤال را با کمی مزاح و کمی تأسف ادا کرد که در من سخت مؤثر واقع شد.

- عمه‌جان، می‌دانم که ما هر دو جوان و بی‌تجربه هستیم. به جرئت می‌توانم اقرار کنم که ما خیلی مطالب می‌گوییم و فکر می‌کنیم که بیشتر شبیه به افکار و گفتار مردم احمق است، ولی اعتماد کاملی به عشق یکدیگر داریم. از تصور اینکه دورا دیگری را دوست بدارد و یا محبت و عشق خود را از من بازگیرد، و یا اینکه من دیگری را بر او ترجیح دهم و یا عشق خود را از او قطع کنم - نمی‌دانم که چه بر من خواهد گذشت؛ تصور می‌کنم که بکلی عقل خویش را از دست بدهم. عمه‌ام سرش را آهسته تکان می‌داد و تبسم بر لب داشت:

- آه ترات، تو کوری! کوری! کوری!

بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: ترات، یک نفر را می‌شناسم که اگرچه دارای طبیعتی است بسیار قابل انعطاف و نرم، در دوستی و عشق بسیار ثابت‌قدم است، چنانکه مرا به یاد آن بچه بیچاره - مادر تو، می‌اندازد. ثبات قدم در عشق چیزی است که باید همه در پی آن باشند تا از همسر خود پشتیبانی بینند. ترات، او ثابت‌قدم و پایدار هست؟

با صدای بلند گفتم: عمه‌جان، اگر تو محبت و پایداری او را می‌دانستی!

- آه ترات، کوری! کوری!

بدون اینکه علت را درک کنم، احساس کردم که فقدان چیزی، مانند ابر تیره‌ای بر من سایه افکنده است.

عمه‌ام گفت: به هر حال من نمی‌خواهم که دو جوان را نومید و افسرده و بدبخت کنم. اگرچه این عشق میان یک دختر و پسر بی‌تجربه باشد که غالباً این‌گونه عشقها - خوب گوش کن! می‌گویم غالباً، نه همیشه، متجر به هیچ نتیجه مثبت و صحیحی نمی‌شود، من این امر را جدی می‌گیرم و امیدوارم که بزودی منتج به نتیجه شیرینی شود. وقت کافی که در اختیار داریم.

گرچه سخن اخیر وی برای یک عاشق بیقرار و بیدل چندان مایه تسلای خاطر نبود، ولی همین قدر خوشحال شدم از اینکه عمه‌ام از ماجرا و درد من باخبر شده است. اکنون می‌ترسیدم که او خسته باشد، پس با اشتیاق کامل، از مهربانی و محبتی که با دادن این پندها نسبت به من ظاهر ساخته و محبت‌هایی که سابقاً کرده بود تشکر کردم. پس از آنکه در باکمال مهر و علاقه با هم

وداع کردیم، وی به اتاق خواب من رفت.

آن شب چه شب سختی بر من گذشت! چه اندیشه‌های مشوشی که از فکرم نگذشت. دیگر در نظر آقای اسپنلو حقیر و ناچیز می‌نمودم. من دیگر آن شخص غنی و معتبری نبودم که سابقاً در موقع پیشنهاد نامزدی به دورا بودم. شرف و مردانگی به من حکم می‌کرد که دورا را از حقیقت امر مطلع کنم. ولی اگر وی نخواست با مردی فقیر مثل من زندگی کند، چه باید کرد؟ ادامه کارآموزی در دادگاه که هیچ‌گونه حقوقی در آن نبود، باز هم برایم مقدور است؟ برای یاری کردن به عمه‌ام چه کاری از دست من ساخته است؟ هیچ راهی به‌نظرم نمی‌رسید.

آن روزی که بالاخره هیچ پولی در جیب من نباشد، چه خواهم شد؟ باید لباس ژنده در بر کنم و دیگر برای دورا هیچ تحفه و پیشکش کوچکی هم نبرم! دیگر بر آن اسب خاکستری زیبا سوار نشوم و خویشتن را نیارایم! ولی من چقدر خودکام و خودخواهم که جز به مسائلی مربوط به خودم نمی‌اندیشم. خویشتن را محکوم به پستی و فرومایگی کردم، ولی چه باید کرد؛ به قدری واله و شیدای دورا بودم که خودداری نمی‌توانستم. بی‌اختیار افکارم به سوی این امور می‌رفت. نمی‌توانستم فکر دورا را از خویشتن دور کنم و لحظه‌ای از آن فارغ شوم. آن شب شوربختی و حرمان مرا کران نبود.

آن شب انواع و اقسام رؤیاهای فقر و تنگدستی را دیدم. ولی این رؤیا را بدون اینکه چشم برهم گذارم می‌دیدم. گاهی با لباس ژنده می‌خواستم به دورا، کبریت از قرار هر شش بسته نیم پنی بفروشم. گاه در اداره با لباس خواب و پوتین حاضر می‌شدم و آقای اسپنلو به من پرخاش می‌کرد که چرا با این وضع سبک در برابر مراجعان ظاهر شده‌ام. گاه با کمال حرص و ولع، مشغول جمع‌آوری خرده‌های بیسکویت تیفی بودم (که هرروز درست پس از اینکه ساعت کلیسای سن پل، ساعت یک را اعلام می‌دارد، صرف می‌شود). گاه متوجه اتاق خود می‌شدم و می‌دیدم که تمام شب چون کشتی گرفتار توفان، این پهلوی و آن پهلوی می‌شوم.

عمه‌ام نیز ناراحت بود، زیرا اغلب صدای قدمهای او را از اتاق مجاور می‌شنیدم، در طول شب، دو سه مرتبه با لباس خواب بلند خود که او را به‌نظر زنی بلندقد به‌درازای هفت پا می‌نمود، مانند ارواح مشوش به اتاق من آمد و در کنار دیوانی که بر روی آن آرمیده بودم، توقف کرد.

بار اول با وحشت از جای پریدم و شنیدم که وی از بعضی روشتاییها که در هوا مشاهده کرده، تصور کرده کلیسای وست‌مینستر آتش گرفته است و می‌ترسد که مبادا وزش باد شعله‌های آتش را به خیابان باکینگهام بیاورد. بعد از آن، آرمیده بودم که در نزدیکی من نشست و زیرلب با خود

گفت: «بچه بیچاره!» این سخن باعث شرمندگی من شد؛ هزار بار بر بدبختی من افزود، زیرا دیدم او با کمال از خود گذشتگی به فکر من است، ولی من در مقابل با منتهای خودخواهی فقط به خود می‌اندیشم.

آن شب به قدری در نظرم طولانی جلوه کرد که گمان نمی‌کنم به نظر کسی آن شب کوتاه رسیده باشد. این فکر مرا به خیال و تصور یک مهمانی انداخت که مردم در آن ساعتها می‌رقصند و می‌رقصند، این رقص به قدری ادامه یافت که یکی از رؤیاهای طولانی آن شب من شد. ارکستر فقط یک آهنگ می‌نواخت و دورا نیز همان می‌رقصید و هیچ‌گونه اعتنایی به من نداشت. عاقبت نوازنده هارپ بیهوده سعی کرد که هارپ خویش را با یک شبکلاه معمولی بپوشاند و سعی وی باعث شد که ناگهان از خواب برخیزم. خلاصه بهتر است چنین بگویم: موقعی که مجلس مهمانی را ترک گفتم و خواستم بخوابم، دیدم که اشعه خورشید از پنجره به داخل تابیده است!

آن وقتها یک حمام عمومی در انتهای یکی از خیابانهای منشعب از «استراند» وجود داشت (شاید هنوز هم باشد). به هر صورت من خیلی در آن آب آب‌تنی کرده‌ام. به آرامی لباس خویش را پوشیدم و پگاتی را نزد عمه‌ام گذاشتم و خود را به آنجا رسانیدم و فوری در آب شیرجه رفتم. پس از آن نیز برای تفریح تا «هامپستد» راه رفتم. مخصوصاً فکر می‌کردم که این‌گونه حرکات و فعالیت‌های شدید، ممکن است مغز مرا کمی تازه کند و گمان می‌کنم واقعاً اثر بخشید. بزودی به این نتیجه رسیدم که اولین قدمی که باید بردارم، این است که کوشش کنم و ببینم آیا ممکن است قرارداد من با دادگاه ملغاً شود و وجه کارآموزی مسترد شود! در «هیث» صبحانه مختصری خوردم و در امتداد جاده‌ایی که باران صبح آن را مختصری تر ساخته بود، به سوی دادگاه به راه افتادم. در طول راه، رایحه گل‌های تابستانی به مشام می‌رسید که در باغها می‌روید و گل‌فروشهای دوره‌گرد، آنها را بر روی سر به شهر می‌آوردند.

به قدری زود به اداره رسیدم که نیم ساعت در اطراف دادگاه قدم زدم و سرگردان ماندم تا آقای تیفی که از همه سحرخیزتر بود، رسید و در را باز کرد.

بعد در گوشه مخصوص خودم نشستم که در تاریکی واقع شده بود و به روشنایی خورشید نظر دوختم که بر کلاه دودکشهای عمارات مقابل افتاده بود. در فکر دورا فرو رفتم، تا اینکه آقای اسپنلو، شاداب و خوشحال رسید.

گفت: کاپرفیلد چطور؟ صبح خوشی است!

گفتم: بلی قربان بسیار زیباست. اجازه می‌فرمایید؟ دو سه کلمه عرض داشتم که می‌خواستم

قبل از اینکه به دادگاه تشریف ببرید عرض کنم.

گفت: با کمال میل حاضرم. بفرمایید تو.

از عقب سر او داخل اتاق شدم. شروع کرد به پوشیدن لباس مخصوص. در مقابل آیینۀ کوچکی که پشت در اشکاف بود، در وضع لباسش تغییرات مناسبی می داد.

گفتم: بنده بسیار متأسفم از اینکه باید عرض کنم بعضی اخبار یأس آور و متأثرکننده از عمه‌ام به من رسیده.

گفت: نه جانم! به امید خدا سکتۀ ناقص که نیست؟

- نه، هیچ ارتباطی با سلامت وی ندارد! او به واسطۀ خسارت عمده‌ای که به وی رسیده، نزد من به لندن آمده و در واقع سرمایه‌اش را بکلی از دست داده.

- کاپرفیلد، تو مرا متوحش ساختی!

سرم را تکان دادم:

- واقعاً هم وضع مالی او به قدری دشوار شده که ناچار می‌خواهم از شما تقاضا کنم اگر ممکن است، کمی از وجهی که برای کارآموزی من داده بود، مسترد شود.

پس از لحظه‌ای که دیدم سیمای او همان‌طور بی حرکت مانده، گفتم: و در مقابل قرارداد ما لغو شود.

- قرارداد تو را ملغا کنند؟ ملغا؟

با لحن متیننی بیان داشتم که واقعاً نمی‌دانم از کجا می‌توانم زندگی و معاش خود را تأمین کنم، مگر اینکه متکی به بازوان خود باشم. گفتم که از آتیه هیچ‌گونه هراسی ندارم و خیلی بر این نکته تکیه و اظهار امیدواری کردم، پنداری می‌خواستم به او بفهمانم که هنوز هم شایستگی دامادی او را دارم. اما فعلاً تنها ممر معاش همانا خودم یکم و تنها هستم.

- کاپرفیلد، از شنیدن این سخنان بسیار متأسفم، ولی معمول نیست که قراردادی تحت هیچ عنوانی لغو شود. این عمل البته اقدام رسمی و اداری نخواهد داشت، به علاوه عمل صحیحی هم شمرده نمی‌شود، اما در ضمن...

تصور کردم که می‌خواهد امتیازی یا حقوقی برای من در نظر گیرد؛ زیر لب گفتم: قربان، باعث شرمندگی بنده شدید.

- نه، به هیچ وجه قابل ندارد. در ضمن می‌خواستم بگویم که از اول برای من مقدر شده است که هیچ‌گاه دستهایم آزاد نباشد و همیشه یک آقابالاسر داشته باشم. اگر شریک نمی‌داشتم - یعنی آقای جرکینس -.

امیدهای من در یک آن همه نقش بر آب شد، باز کوشش دیگری کردم.

گفتم: قربان، اجازه می‌فرمایید که با آقای جرکینس مذاکره کنم؟

آقای اسپنلو سرش را با یأس تکان داد:

- کاپرفیلد، به خدا ممکن نیست که من نسبت به اخلاق یا رفتار کسی قضاوت غلط کنم!

مخصوصاً نسبت به آقای جرکینس! کاپرفیلد، من شریک خود را خوب می‌شناسم. آقای جرکینس کسی نیست که به چنین پیشنهادهایی جواب دهد. او هرگز ممکن نیست ترک عادت کند. می‌دانی که او چه اخلاقی دارد!

اطمینان کامل دارم که از او هیچ اطلاعی نداشتیم، جز اینکه ابتدا تنها کاری می‌کرد. اکنون هم در خانه‌ای رنگ و رو رفته، واقع در چهارراه «مونتیگ» منزل داشت.

از این گذشته، او اغلب اوقات صبحها خیلی دیر به اداره می‌آمد و زود هم می‌رفت. دختر او هم محبس تاریک و کوچکی بود که در طبقه آخر عمارت قرار داشت. در آن هیچ‌گونه امری حل و فصل نمی‌شد. روی میز تحریر وی، یک کاغذ مقوایی بود که ذره‌ای مرکب بر آن نچسبیده بود. می‌گفتند که آن کاغذ، بیست سال است که بر روی آن میز قرار دارد.

پرسیدم: قربان، از نظر شما که ابراز کردن این مطلب به آقای جرکینس مانعی ندارد!

- به هیچ وجه! ولی کاپرفیلد، من با آقای جرکینس کار کرده‌ام و می‌دانم. واقعاً از صمیم قلب آرزو می‌کنم که ای کاش آقای جرکینس واجد این اخلاق نمی‌بود، ولی خوب، چه می‌شود کرد؟ اما کاپرفیلد، اگر خیال می‌کنید که ممکن است نتیجه‌ای عاید شود، از نظر من کوچکترین مانعی در میان نیست.

به مجرد صدور اجازه که با فشردن دست و خداحافظی گرمی توأم بود، به فکر استفاده از آن افتادم. رفتم و نشستم و دیده خود را به نور آفتاب دوختم که از اطراف دودکشها به دیوار خانه مقابل افتاده بود. صبر کردم تا آقای جرکینس آمد. سپس رفتم بالا به اتاق او. ظاهراً از آمدن من در شگفت شد.

- بفرمایید آقای کاپرفیلد، بفرمایید.

رفتم و نشستم و موضوع را به همان نحو که برای آقای اسپنلو بیان داشته بودم، شرح دادم. آقای جرکینس ابداً شخص مهیب و ترسناکی نبود، بلکه شخصی بود شصت‌ساله با چهره‌ای بسیار عادی و اخلاقی نرم و هیكلی درشت. به قدری انقیه در بینی می‌کشید که در دادگاه ضرب‌المثل شده بود که از فرط استعمال کردن انقیه، دیگر در بدن محلی برای خوراک ندارد؛ پس



تنها به همان زنده است.

هنگامی که وی با کمال سختی سخنانم را استماع و به اصطلاح تحمل شنیدن کرد، گفت: تصور می‌کنم که شما این را به آقای اسپنلو قبلاً گفته‌اید!  
جواب دادم: بله.

باز گفتم که آقای اسپنلو گفته است به او مراجعه کنم.

گفت: او گفت که من مخالفت خواهم کرد؟

ناچار اعتراف کردم که آقای اسپنلو مخالفت او را ممکن می‌داند.

با خشم گفتم: آقای کاپرفیلد، بسیار متأسفم که نمی‌توانم با پیشنهاد شما موافقت کنم. حقیقت

این است که من وعده‌ای در بانک دارم و باید بروم. اگر موافقت بفرمایید، مرخص می‌شوم.

فوری و با عجله زیاد برخاست و داشت از اتاق بیرون می‌رفت که با منتهای جسارت گفتم که

می‌ترسم از اینکه مبدا هیچ‌گونه راه‌حلی برای پذیرفتن تقاضای من موجود نباشد.

آقای جرکینس در آستانه در ایستاد و سرش را تکان داد و گفت: نه! آه، نه! ملاحظه می‌فرمایید

که من مخالف هستم. سپس این جمله را با سرعتی هرچه تمامتر ادا کرد و بیرون رفت:

- آقای کاپرفیلد، باید بدانید ..

درحالی که کراراً و با پریشانی به من نظر می‌دوخت:

- در صورتی که آقای اسپنلو مخالفت داشته باشند ..

- قربان، ایشان شخصاً مخالفتی ندارند.

آقای جرکینس فکری کرد:

- آه! شخصاً آقای کاپرفیلد! من به شما اطمینان می‌دهم که در این مورد مانعی موجود است.

بی‌چون و چرا! آنچه شما تقاضا فرموده‌اید، عملی نیست. من - من واقعاً در بانک یک وعده ملاقات دارم.

با ادای این جمله بی‌درنگ غیب شد و تا آنجا که من فهمیدم، تا دو سه روز بعد از این واقعه

هم به دادگاه نیامد و رو نشان نداد.

چون نمی‌خواستم از هیچ نکته‌ای در حصول به مقصود فروگذار کرده باشم، صبر کردم تا

آقای اسپنلو برگشت و ماجرا را گفتم. در ضمن به او فهمانیدم که من مایوس نیستم از اینکه دل

بسنگ آقای جرکینس به رحم آید و نرم شود، به شرط اینکه او موافقت کند.

آقای اسپنلو تبسم محبت‌آمیزی کرد و گفت: کاپرفیلد، تو هنوز شریک مرا آنچنان

نمی‌شناسی که من می‌شناسم. هرگز آقای جرکینس را به صفت رذیله ظاهرسازی و خدعه متصف نساختم، ولی وی در بیان، طوری ادای مقصود می‌کند که طرف غالباً گرفتار اشتباه می‌شود. نه کاپرفیلد -.

سرش را تکان داد:

- قبول بفرمایید که آقای جرکینس ممکن نیست یک ذره هم تغییر عقیده و رأی بدهد.

فکر در تمیز دادن بین آقای اسپنلو و آقای جرکینس گرفتار تشویش و تردید بود، از لحاظ اینکه اصولاً این مخالفت کردن از چه ناحیه‌ای آب می‌خورد و از طرف کدام یک از شرکاست، ولی با وضوح کامل دیدم که در شرکت مزبور مخالفتی با آن امر موجود و پس گرفتن هزار لیره عمه‌ام غیرممکن است. با یأس و نومییدی کامل به خاطر می‌آورم که بسیار راضی و از خود بیزار بودم. زیرا می‌دیدم در همه حال به فکر خود هستم و خودخواهی را سرمشق خویش قرار داده‌ام (اگرچه در این افکار، دورا هم همیشه نهفته و پنهان بود). از اداره خارج و به سوی خانه روانه شدم.

کوشش می‌کردم که خود را با بدترین اوضاع قابل تصور آشنا سازم و پیش‌بینیهای لازم را در قبال آن از نظر بگذرانم. در این حال، یک کالسکه کرایه از عقب رسید و در کنار من ایستاد. ناگزیر سرم را بلند کردم؛ یک دست زیبا از پنجره به سوی من دراز شد و سیمایی که جز به حال تبسم ندیده بودم، در مقابلم جلوه‌گری کرد. این، همان سیمایی بود که از همان لحظه که از پلکانهای قدیمی‌ساز که دارای معجز پهن بود به سوی من برگشت و تبسم کرد، پیکر او با پنجره الوان کلیسا، جاودان در فکرم پیوند خورده بود.

با مسرت خاطر گفتم: اگنزا! آه اگنز عزیزم، دیدن تو چه مسرتی دارد!

با صدایی خوش‌طنین و لحنی مؤثر و صمیمی گفت: راستی؟

گفتم: به قدری محتاج به مصاحبت تو بودم که حدی ندارد. همان دیدار تو، قلب مرا روشن می‌سازد. اگر شبکلاه حضرت سلیمان را می‌داشتم، نزد تو می‌آمدم.

گفت: موضوع چیست؟

کمی برافروختم و گفتم: اول می‌خواستم راجع به دورا با تو صحبت کنم.

با خنده گفت: شک و شبهه‌ای نیست که اول دورا.

گفتم: اما دوم، تو، کجا می‌رفتی؟

می‌رفت به منزل من، تا از عمه‌ام دیدن کند. چون هوا بسیار خوش بود، با کمال مسرت از

کالسکه (که چون سرم را به داخل آن کردم تا صحبت کنم، بوی طویله به مشام خورد) پیاده شد. کالسکه را جواب کردم. دست در بازوی من انداخت و به راه افتادیم. او همچون امید مجسم بود که با من همراه شده باشد. همین وجود او در کنار من موجب تسلی خاطر من شد.

عمه‌ام یکی از آن نامه‌های کوتاه و عجیب و ناگهانی خود را (که از نظر خود وی بسیار عادی بود و هرگز هم مفاد آن از آنچه بر اسکناسها می‌نویسند تجاوز نمی‌کرد) برای اگنز فرستاده بود. در آن متذکر شده بود که به واسطهٔ پریشانی امور، ناگزیر داور را ترک می‌گویند. تصمیم وی قطعی است و لازم نیست کسی برای او مشوش یا ناراحت شود. اگنز به لندن آمده بود تا عمه‌ام را ببیند که بینشان سالهای متمادی دوستی و محبت بود (البته تصور می‌کنم که این دوستی از همان تاریخ شروع شده باشد که من به منزل آقای ویکفیلد رفتم). چنانکه می‌گفت، در این سفر تنها نبود؛ پدرش با او بود؛ یوریا هیپ هم با آنها آمده بود.

گفت: بله، آنها در اینجا کاری داشتند و من هم از فرصت استفاده کردم و آمدم. تراتوود، تصور نکن که آمدن من فقط برای دیدار و تحکیم مودت است و هیچ‌گونه امر دیگری در آن دخیل نیست. چون من کمی خرافاتی هستم، نگران شدم و نگذاشتم پدرم تنها بیاید.

گفتم: اگنز، هنوز هم او در آقای ویکفیلد همان نفوذ سابق را دارد؟

اگنز سری جنباند:

- در خانهٔ ما چنان تغییراتی رخ داده است که اگر تو آنجا بیایی، اثری از خانهٔ محبوب سابق نخواهی یافت. اکنون آنها با ما یکجا هستند.

- آنها؟

- آقای هیپ و مادرش. در اتاق سابق تو می‌خوابند.

اگنز به صورتم چشم دوخت.

گفتم: کاش قوهٔ اجنه و ارواح را می‌داشتم و در رؤیای او ظاهر می‌شدم. آن وقت کاری می‌کردم که هرگز در آن اتاق نخوابد.

- ولی من هنوز در همان اتاق کوچکم هستم که روزی در آن درس می‌خواندم. زمان چه زود

می‌گذرد! آن اتاقی که سقفش شیب داشت و درش به اتاق نشیمن باز می‌شد؛ یادت هست؟

- یادم؟! اگنز! من همیشه به یاد دارم که وقتی برای اولین بار تو را دیدم که از آن در بیرون

می‌آمدی، آن کیف پر از کلید هم به کمرت آویخته بود.

تبسمی کرد:

- همان اتاق با همان وضع! خوشحال هستم که تو خاطره خوبی از آن داری؛ ما خیلی خوش بودیم.

- راستی هم که خیلی خوش بودیم.

- هنوز هم آن اتاق مال من است. اما خودت می دانی، نمی توانم همیشه بانو هیپ را تنها بگذارم و ناگزیرم که برخلاف خواهش دل، در مواقعی که مایل به تنهایی هستم، مصاحبت او را تحمل کنم. ولی از او هیچ گونه گله ای ندارم، جز اینکه گاهی مرا با مدح و تمجید کردن زیاد از پسرش خسته می کند. این هم برای مادر طبیعی است. البته او هم فرزند خوبی است؛ نسبت به او مهربان است.

موقعی که انگز این کلمات را بر زبان داشت به او نگاه کردم؛ در چهره او هیچ گونه اثری از اینکه از نقشه مزورانه یوریا باخبر است، مشهود نبود. چشمان آرام و زیبا و جدی وی با صراحت به من دوخته شد. در سیمای نجیب وی ابدأ تغییری حاصل نشد.

سپس گفت: بزرگترین اشکال و اختلالی که آنها برای من ایجاد کرده اند این است که برایم مقدور نیست با پاپا همدم و نزدیک باشم، چون یوریا هیپ بین من و او حایل شده است و همیشه با ماست. من هم نمی توانم از پدرم آنچنان که لازم است پرستاری کنم. اگر این سخن من اغراق و مبالغه نباشد، امیدوارم که هرگاه حقه یا خیانتی در عمل او باشد، محبت ساده و پاک و حقیقت، عاقبت بر آن فایق آید. امیدوارم که محبت واقعی و حقیقت، عاقبت بر همه بدبختیهای جهان غلبه کند.

نوعی مخصوص از تبسمی زیبا و تسکین دهنده بر لبانش ظاهر شد که هرگز در سیمای او ندیده بودم و همین که به فکر افتادم که این تبسم روزی چقدر با من مأتوس بود، ناپدید و ناگهان چهره اش جدی شد (اکتون به خیابانی رسیده بودیم که منزل ما آنجا بود). پرسید که آیا می دانم چرا این بحران در کار عمه ام رخ داده! وقتی که گفتم نمی دانم و به من نگفته است، انگز در فکر فرو رفت. احساس کردم که بازویش در بازوی من لرزید.

عمه ام را تنها و مضطرب یافتم. اختلاف عقیده ای بین او و بانو کراپ بر سر موضوعی کلی (که آیا شایسته است در اتاقهایی که یک مرد منزل دارد زن نیز اقامت کند) بروز کرده بود. عمه ام که به تشنج و لرزه بانو کراپ وقعی نمی نهاد، دعوا را کوتاه کرده و گفته بود که از دهان وی بوی براندی ای می آید که در اتاق من هست. همین امر باعث شد که وی فوری از اتاق خارج شود. هر دو این مطالب (یعنی موضوع اختلاف و اهانت اخیر) را بانو کراپ قابل تعقیب تشخیص داده

بود و می‌گفت که خیال دارد آن را به محکمه احاله کند. می‌گفت که معنی این اهانت، تهدیدی است برضد آزادی ملت انگلیس! عمه‌ام چون مدت‌ها تنها مانده بود (ضمن اینکه پگاتی آقای دیک را برای نشان دادن گارد سوار برده بود)، وقت کافی برای نشان دادن آتش خشم خویش یافت؛ به‌علاوه دیدن آگنز هم او را خیلی خوشحال کرد. با نهایت خوشرویی ما را پذیرفت. هنگامی که آگنز کلاهش را روی میز گذاشت و در کنار او نشست، در ضمن تماشای آن دو می‌اندیشیدم که وجود وی در دنیا چقدر امیدبخش است. عمه‌ام با چه اعتماد و اعتقادی با او درد دل می‌کرد! با وجود اینکه آگنز جوان بود، از او چاره‌جویی می‌کرد. فی‌الواقع آگنز بسیار با محبت و ساده‌به‌نظر می‌رسید.

گفت‌وگو از خسارتی شروع شد که به عمه‌ام رسیده بود. به آنها گفتم که صبح برای چه منظوری تلاش کردم.

عمه‌ام گفت: ترات، این عمل تو غیرمنطقی بود، ولی از روی کمال حسن نیت انجام گرفته است - تو پسر خوبی هستی. تصور می‌کنم که باید حالا دیگر تو را آقای جوان صداکنم. من از تو بسیار راضی هستم عزیزم، تا کنون که بد نبوده‌ای! حالا توجهی هم به حال بتسی تراتوود کنیم و ببینیم که وضع او چگونه است.

دیدم که رنگ از صورت آگنز پرید و با توجه کامل به عمه‌ام نظر دوخت. عمه‌ام گریه‌اش را نوازش می‌کرد و ضمناً با دقت به آگنز می‌نگریست.

عمه‌ام که همواره امور مالی خود را از من پنهان می‌داشت، گفت: بتسی تراتوود - ترات مقصودم خواهر تو نیست عزیزم، بلکه خودم را می‌گویم - مایملکی داشت. حالا اهمیتی ندارد که چه مقدار بود، همین قدر برای اداره زندگی کافی بود. علت نیز این بود که توانسته بود کمی ذخیره کند و کنار بگذارد. بتسی تا مدتی اندوخته‌هایش نقد بود. بعد برحسب توصیه وکیلش، آن را در مقابل رهن املاک به وام داد. البته منافع آن بسیار بود و عایدات خیلی مناسبی به‌نظر می‌رسید؛ تا اینکه اصل پول را مسترد داشتند. به هر حال بتسی تصور کرد که از وکیل خویش عاقلتر است، زیرا در آن وقت دیگر مثل اولها مرد کار و عمل نبود - آگنز، مقصودم پدر توست. بتسی اندیشید که آن را با فکر خود به کار اندازد؛ سرمایه‌اش را به بازار عرضه کرد. ابتدا مقداری از آن در امر استخراج معدن از بین رفت؛ بعد، مبلغی در ماهیگیری.

بینی خود را مالید:

- باز مقدار دیگری در استخراج معدن از دست رفت. عاقبت بقیه را هم در معاملات املاک از

دست داد. نمی دانم که منافع سهام بانک چه قیمتی داشت؛ صد در صد خاطر جمع نیستم؛ گمان می کنم که به حداقل میزان تقلیل یافته بود. اما بانک در آن طرف دنیا بود - خلاصه بانک ورشکست شد و کار خاتمه یافت. دیگر سر شما را به درد نیاورم.

اگنز پرسید: بانو بتسی، تمام شد؟

اگنز ابتدا با کمال دقت - چنانکه نفسش به شمارش افتاده بود - گوش می داد. بعداً چهره وی رنگ به رنگ می شد، ولی آزادتر و راحت تر نفس می کشید. تصور می کنم که این حال او، معلول ترسی بود که از مسئولیت پدر خویش در این امور داشت. عمه ام دست او را در دست گرفت. عمه ام تکرار کرد:

- بله تمام شد؛ جز اینکه باید گفت از آن به بعد دیگر فارغ و آسوده زیست! شاید بتوان این جمله را در آتیه بر شرح حال بتسی افزود. اگنز، تو زن عاقلی هستی! ترات، تو هم گرچه نمی شود گفت در همه موارد، در بعضی امور عاقلی.

در این موقع عمه ام سرش را با نیرویی که مخصوص وی بود به سوی من تکان داد: - حالا تکلیف چیست؟ کلبه خرابه ای داریم که سالیانه هفتاد و پنج لیره می آورد. تصور می کنم که این مبلغ دیگر کافی و مناسب باشد. خوب! همه دار و ندار ما همین است. سخن را ختم کرد. او مانند بعضی اسبها که در عین چهار نعل رفتن ناگهان می ایستند، عادت داشت که ناگهان در میان صحبتی شیرین، لب از سخن فرو بندد.

عمه ام پس از لحظه ای گفت: چرا، دیک هم هست. او سالیانه به اندازه صد لیره عایدات دارد؛ البته این مبلغ باید خرج او شود. اگرچه می دانم که هیچ کس به قدر من برای او دلسوزی نخواهد کرد، به هر صورت اگر بنا شود از صد لیره عایدات او مقداری را صرف وی نکنم و به خرج دیگری بزنم، ترجیح می دهم که برای خودداری کردن از این عمل، او را جواب گویم. حالا ترات، ما این عایدی را چگونه می توانیم به نحو احسن خرج کنیم؟ اگنز، تو چه می گویی؟

در میان سخن آنها دویدم و گفتم: عمه جان، نظر من این است که باید کاری بیابم. عمه ام با وحشت گفت: می خواهی به خدمت نظام داخل شوی؟ یا می خواهی به نیروی دریایی بروی! من به هیچ وجه قبول نمی کنم. تو باید حتماً دادستان بشوی. اجازه نمی دهم که این خانواده ورشکسته شود.

داشتم شرح می دادم که مایل نیستم شغل دیگری انتخاب کنم که در خانواده ما معمول نبوده که اگنز پرسید، اتاقهای من برای چه مدت اجاره شده است!

عمه‌ام گفت: عزیزم، سؤال خوبی است. حداقل تا شش ماه دیگر، خلاصی یافتن از اتاقها ممکن نیست، مگر اینکه آنها را اتاق اتاق به اجاره واگذار کنیم. آن‌هم غیرممکن به نظر می‌رسد؛ اجاره‌نشین در این محل خیلی مرده. البته هرکس که اینجا بیاید، از دست این کولی غربال‌بند دعوت حق را لیبیک می‌گوید. مقداری پول نقد دارم. با شما هم عقیده هستم که بهتر است تا آخر موعد اجاره، اینجا اقامت کنیم. برای دیک هم در این حوالی یک اتاق برای خوابیدن بگیریم.

اندیشیدم که یکی از وظایف من این است که اشاره‌ای به دشواری کار عمه‌ام بکنم و خاطرنشان سازم که اگر وی همواره بخواهد با مخالفت بانو کراپ مواجه شود و در حال جنگ خانگی به سر برد، بسیار در رنج و تعب خواهد بود. فوری عمه‌ام آن را رد کرد و به طرز مخصوصی گفت که در همان وهله اول برخورد، چنان بانو کراپ را گرفتار شگفتی و اضطراب کرده است که تا آخر عمر هم جرئت ادای یک کلمه مخالف را نخواهد داشت.

اگنز با تردید گفت: تراتوود، من اندیشیده‌ام در صورتی که تو وقت داشته باشی -.

- اگنز، من خیلی وقت دارم. همیشه بعد از ساعت چهار بعدازظهر و صبحهای زود بیکارم. روی هم رفته اغلب اوقات بیکارم.

چون یادم آمد که این اوقات بیکاری را مصروف‌گردش در شهر و رفتن و بازگشتن به نوروود کرده‌ام، سرخ شدم.

اگنز باز شروع به سخن گفتن کرد و به سوی من آمد و آهسته با لحنی بسیار شیرین و امیدبخش که هنوز هم در گوشم طنین‌انداز است، گفت: می‌دانم که از کار منشیگری اکراه نداری. - اگنز عزیزم، چه اکراهی!

سپس گفت: دکتر استرانگ از مدرسه استعفا داده و به لندن آمده است. از پایا خواهش کرده که یک منشی به وی معرفی کند. حالا تصور نمی‌کنی که او شاگرد محبوب خویش را بر دیگران ترجیح دهد؟

- اگنز عزیزم، بدون وجود تو من چه می‌شوم؟ تو همواره فرشته رحمت و نیکوی من هستی. این مطلب را بارها به تو گفته‌ام؛ هرگز خلاف این نمی‌اندیشم.

اگنز با خنده مطبوع خویش جواب داد که یک فرشته نیکو (کنایه از دورا) کافی است و یادآور شد که دکتر اکنون صبحهای زود و عصرها، وقت خویش را مصروف مطالعات خود می‌کند و اوقات بیکاری من کاملاً با احتیاجات او منطبق است. بیشتر خوشدلی من از این بود که می‌دیدم نان خویشتن را خود درخواهم آورد و نه از این لحاظ که در زیر دست استاد سابق خویش مشغول

خواهم شد. خلاصه اینکه بر اثر توصیهٔ اگنز نامه‌ای به دکتر نوشتم. در آن منظورم را شرح دادم و معین کردم که فردا ساعت ده بعدازظهر خدمت می‌رسم. این نامه را به نشانی های‌گیت فرستادم که محل بسیار پرخطرهای بود. نامه را شخصاً و بدون لحظه‌ای تأخیر به صندوق پست انداختم. هرچا که اگنز آرام و ساکت حضور داشت، کرامات او نیز در آن محیط رخنه می‌کرد. هنگامی که بازگشتم، دیدم که قفس پرندگان عمه‌ام آویخته شده است. درست به همان طریزی در اتاق نشیمن آویزان شده بود که عمه‌ام در داور می‌آویخت. صندلی راحتی من مثل صندلی راحتی عمه‌ام که خیلی از آن راحت‌تر و بهتر بود. کنار پنجره قرار داده شده بود؛ حتی حصیر سبزی که عمه‌ام با خود آورده بود. به چوب‌بست پنجره نصب شده بود. دانستم که این تغییرات کار چه کسی بود؛ گویی این امور خودبه‌خود و بدون فعالیت آدمی انجام گرفته بود. در دم استنباط کردم که کتابهای فراموش‌شدهٔ مرا هم مطابق همان روش سابق - زمانی که در مدرسه بودم - منظم چیده است. اگر اگنز هم با آن تبسم نمکین آنجا نبود، باز تصور چهرهٔ او که بر بی‌ترتیبی و شلوغی اتاق من می‌خندید، برایم آسان بود.

عمه‌ام نسبت به رود تایمز (گرچه با دریای کنار ساحل داور قابل مقایسه نبود) به‌هنگام طلوع و غروب آفتاب علاقهٔ بخصوصی داشت و از آن تعریف می‌کرد. ولی با دود لندن که به‌قول وی «بر همه چیز فلفل می‌پاشید» هیچ میانه‌ای نداشت. با وجود مراقبتهای پگاتی، باز از لحاظ نظافت، در گوشه‌های اتاقهای من انقلابی صورت گرفت. چون کارهای اگنز را با پگاتی مقایسه می‌کردم، می‌دیدم که پگاتی با آن‌همه سر و صدا، در برابر اگنز ساکت، بسیار کم‌کار و بی‌قدر است. در این موقع در زده شد.

رنگ اگنز کمی پرید و گفت: تصور می‌کنم که این پایا باشد، زیرا وی به من قول داد که بیاید. در را باز کردم و آقای ویکفیلد و یوریا هیپ وارد شدند. مدتی بود که آقای ویکفیلد را ندیده بودم و از تقریرات اگنز، منتظر مشاهدهٔ تغییرات عظیمی در قیافهٔ او بودم. ظاهر وی مرا سخت دچار شگفتی ساخت.

علت نیز این بود: با اینکه مثل معمول با دقت کامل لباس پوشیده بود، باز بسیار پیرتر از همیشه به‌نظر می‌رسید؛ در قیافهٔ او نوعی سرخی معلول از کسالت مشاهده می‌شد و چشمانش کاسهٔ خون بود و دستانش مانند اشخاص عصبی می‌لرزید. علت این تغییرات را می‌دانستم، زیرا چندین سال این عامل تحت نظر من در کار بود؛ به‌علاوه وقار و نجابت چهرهٔ او از بین رفته بود؛ با وجود فطانت و برتری ذاتی، خویشتن را در اختیار و نظارت کسی همچون یوریا هیپ



گذاشته که مجسمهٔ رذالت بود. مشاهدهٔ این عدم انتظام، یعنی اینکه همه چیز جای خویش را به اضرار داده و یوریا هیپ در مقام فرمانروایی و آقای ویکفیلد در مقام فرمانبری بود، به نظر من بسیار ناگوار آمد؛ حتی اگر می دیدم که میمونی بر انسان حکم می کند، شاید این قدر به نظر ناروا و پر خفت نمی رسید.

او خود نیز پنداری بر این امر واقف بود. هنگامی که داخل شد، بی حرکت ایستاد و سرش را پایین انداخت؛ مثل اینکه این حالت را دریافته باشد.

ولی اگنز فوری گفت: بابا، بانو تراتوود اینجا تشریف دارند؛ تراتوود هم اینجاست. مدت مدیدی است که ما هیچ کدام از اینها را ندیده ایم.

سپس او نزدیک شد و اجباراً با عمه ام دست داد. دست مرا با صمیمیت بیشتری فشرد. در طی این لحظه سکوت، دیدم که در سیمای یوریا حالت تبسم بسیار شومی ظاهر شد. اگنز هم تصور می کند شاهد این تبسم بود، زیرا خویشتن را با تنفر از وی دور ساخت.

اینکه عمه ام نیز این منظره را دید یا نه، معلوم نیست. امتناع دارم از اینکه برخلاف میل وی، تنها از ظاهر قیافهٔ او حکمی کنم. تصور می کنم در دنیا هیچ کس قادر نیست مانند وی خوددار باشد و در صورت تمایل، از کوچکترین ابراز و اشاره ای ممانعت به عمل آورد. شاید مشاهدهٔ بعضی اشیا به هنگام شب در یک سیاهچال آسانتر باشد تا تشخیص دادن افکار عمه ام. بالاخره سکوت را شکست و مانند معمول ابتدا به ساکن گفت: خوب ویکفیلد.

آقای ویکفیلد سرش را برای اولین بار بلند کرد:

- همین الان داشتم به دخترم می گفتم که چگونه تمام پول خود را به باد دادم، زیرا نمی توانستم به تو اعتماد کنم. می دیدم که روزبه روز تو در کار آلوده تر می شوی. ما مجلس مشاوره ای تشکیل داده بودیم. به طور کلی خوب نتایجی گرفتیم. اگنز به قدر تمام دارالوکالهٔ تو می ارزد.

یوریا هیپ دهانش را برای تبسم کردن باز کرد و گفت: در صورتی که اجازه بفرمایید، حقیر عرض دارد. کاملاً با بانو تراتوود موافقت دارم. اگر بانو اگنز هم در دارالوکاله شرکت داشتند، مایهٔ خوشوقتی من بود.

عمه ام جواب داد: شرکت تو کافی است. آقا، حال شما چطور است؟

برای پاسخ دادن به این سؤال که فوق العاده ناگهانی بود، آقای هیپ که با اضطراب کیف آبی ای را که با خود آورده بود در دست می فشرد، اظهار داشت که حال وی خوب است و از عمه ام تشکر

کرد. اظهار امیدواری کرد که حال عمه‌ام نیز به همان منوال باشد. یوریاه خطاب به من گفت: آقا بیخشید، به خواست خدا سلامت که هستید! من از دیدار شما حتی در وضع فعلی خوشوقتم.

این سخن وی را کاملاً باور کردم، زیرا می‌دانستم که از آن بسیار کیف می‌برد. البته وضع فعلی شما آقای کاپرفیلد، وضعی نیست که دوستان شما آن را برایتان آرزو کنند. ولی از طرفی هم پول شاخص شخصیت و ارزش آدمی در جامعه نیست، اما با نیروی ناچیز بیانم، از ابراز آنچه موجب این است عاجزم.

حرکت مدهانه‌آمیز و کرنشی کرد و گفت: اما به هر حال پول نیست - موجب آن پول نیست. در این موقع با من دست داد، ولی دست دادن او مثل دست دادن معمولی نبود، بلکه دور ایستاد، دست مرا گرفت و بالا و پایین برد، پنداری دسته تلمبه‌ای است که از آن می‌ترسد و ناچار است آن را حرکت دهد.

با لحن تملق‌آمیزی گفت: قیافه ما به نظر شما چطور می‌رسد، آقای کاپرفیلد؟ به نظر شما آقای ویکفیلد سرحال و سلامت نمی‌رسند؟ آقا کاپرفیلد، گذشت ایام و سنوات در اعضای شرکت ما چندان مؤثر و نمایان نیست جز اینکه وجود حقیر و ناچیز مادر و من را در ادای خدمتگزاری مصمم‌تر ساخته.

گویی ارتجالاً به خاطرش رسیده که بگوید:

- بانو اگنر را نیز زیباتر کرده.

پس از ادای این سخن، چنان حرکتی در هیكل او ایجاد شد که عمه‌ام که نشسته بود، در وی خیره شد و خودداری نتوانست.

با خشونت تمام گفت: مرده‌شور این مردیکه را ببرد! چه می‌گویید؟ بیخود ادا در می‌آورد!

- بیخشید بانو ترا توود، بنده بخوبی متوجه هستم که شما عصبانی هستید.

عمه‌ام خشمناک‌تر شد و گفت: آقا، مراعات حال من به هیچ وجه لازم نیست؛ خفه شو! ابداً عصبانی نیستم. اگر واقعاً ساختمان بدن تو مانند مارماهی است، پس همان‌طور کمرت را قِر بده، ولی اگر انسان هستی، دیگر این حرکات جلف چیست؟ جلو حرکات را بگیر! خداوندا! من که با این حرکات عصبانی نخواهم شد.

آقای هیپ در نتیجه این گفتار و حرکتی که عمه‌ام همچنان که نشسته بود کرد و اثر آن شدیدتر از گفتارش بود، سخت برافروخت.

ولی عاقبت با صوتی بسیار ضعیف و متواضع به من گفتم: آقا کاپرفیلد، بنده بخوبی می‌دانم که بانو تراتوود گرچه خانم بسیار نازنینی هستند، از طرفی فوق‌العاده عصبانی می‌باشند. راستی، تصور می‌کنم که دوران آشنایی ما بسیار طویل است. از آن زمان که من منشی بسیار ناچیزی بودم، این خانم را می‌شناختم. فی الواقع قبل از اینکه شما با او آشنا شوید، او را می‌شناختم؛ ولی البته این حالت ایشان باید اکنون با این وضعی که با آن مواجه شده است تشدید شده باشد. فقط آمدم که ببینم اگر کاری از عهده مادرم یا حقیر ناچیز یا شرکت و یکفیلد و هیپ ساخته باشد که وضع بحرانی فعلی را تخفیف دهد، با نهایت خوشوقتی در اجرای آن بکوشم!

تبسم مخصوصی به شریک خود کرد:

- لطفاً این جسارت بنده را ببخشید.

آقای ویکفیلد با لحنی یکنواخت که حاکی از خستگی بود گفت: تراتوود، یوریا هیپ در همه امور فعال است. با اقوال او موافق هستم. تو خود می‌دانی که من از قدیم نسبت به تو علاقه‌مند بودم و با یوریا هیپ همداستان هستم.

یوریا از شدت مسرت یک پایش را از زمین بلند کرد و به این ترتیب، خود را در معرض خطر جلب نظر عمه‌ام قرار داد.

- چه کرامت و بزرگواری بسیار عظیمی که نسبت به من ناچیز، این قدر اعتماد فرمودید! اما آقای کاپرفیلد، من امیدوارم که بتوانم بار سنگین کارها را از شانه ایشان بردارم و ایشان را خلاص کنم.

آقای ویکفیلد با همان آهنگ گفت: یوریا هیپ برای من کمک بسیار نیکویی است تراتوود. داشتن چنین شریکی، مرا از فشار افکار پریشان خلاص می‌کند.

دانستم که روباه سرخ او را به گفتن این سخنان و تقریرات وادار کرده است؛ همچنان که در آن شب مرا نیز به گفتن خیلی تقریرات مجبور ساخت که بعد موجب ندامت شد. بار دیگر همان تبسم مخصوص آن شب را دیدم.

اگنر گفت: پاپا، می‌روی؟ یا من و تراتوود مراجعت نمی‌کنی؟

تصور می‌کنم که اگر یوریا (با زیرکی بسیارش) پیشدستی نمی‌کرد، ناچار آقای ویکفیلد قبل از هرگونه اظهاری برای مشورت به او نگاه می‌کرد.

یوریا فوری گفت: متأسفانه بنده وعده‌ای دارم، و الا با کمال خوشوقتی با دوستان خویش می‌آمدم. ولی شریک و همکار محترم بنده به جای شریک دیگرشان و به طور کلی به نمایندگی از

سوی شرکت حضور خواهد داشت. بانو اگنز، بنده چاکرم! آقا کاپرفیلد، مراتب احترام حقیر ناچیز را تقدیم بانو بتسی می‌کند. روز بخیر.

با ادای این جملات، درحالی که دست بزرگ خویش را می‌بوسید و تبسمی بر لب داشت که سیمایش را چون ماسک ساخته بود، از اتاق خارج شد.

آنجا نشستیم و یکی دو ساعت به صحبت دربارهٔ ایام خوش کانتربوری سرگرم شدیم. اگرچه در قیافهٔ آقای ویکفیلد نوعی افسردگی خاطر مشاهده می‌شد که هرگز او را ترک نمی‌کرد، در مصاحبت اگنز بزودی تغییر حالت داد. او گفت که بودن با اگنز و من، بار دیگر آن ایام را به خاطرش می‌آورد. کاش آن ایام هرگز به سر نمی‌رسید! ایمان کامل دارم که در سیمای نورانی اگنز نفوذی نهفته بود. هر فشاری که از دست وی بر بازوی پدرش وارد می‌شد، اثر معجزه‌آسایی داشت.

عمه‌ام (که در تمام این مدت با پگاتی در اتاق پستو بود)، به همراه ما تا خانه‌ای که محل سکونت آنها بود نیامد، ولی به من اصرار کرد که بروم؛ من نیز رفتم. بعد از شام، اگنز در کنار پدرش نشست. مثل سابق نوشیدنی او را برایش ریخت. او هم هرچه اگنز به او می‌داد، همچون طفلی مطیع می‌خورد. هر سه در هوای گرگ و میش غروب، در کنار پنجره نشستیم. هنگامی که هوا تقریباً تاریک شد، آقای ویکفیلد روی دیوان استراحت کرد. اگنز زیر سر او بالش گذاشت. مدت کمی هم بالاسر او خم ماند. هنگامی که به کنار پنجره آمد - با وجود تاریکی - اشک را در چشمانش دیدم که می‌درخشید.

از خداوند مسئلت می‌کنم که هرگز این دختر عزیز را در آن حال عشق و حقیقت و موسم جوانی خویش فراموش نکنم، زیرا اگر آن حال از خاطر ببرم، در آخرین دقایق حیات که می‌خواهم بهترین خاطرات اگنز را از نظر بگذرانم، بیچاره خواهم شد. او به من قوت قلب و نیروی تصمیم‌گیری بخشید. به قدری باوقار و نجیب بود که مرا بکلی قانع ساخت و با نصایح خویش به من ایمان بخشید تا در موقع دشواری به آن متوسل شدم.

از دورا با من سخن گفت. در کنار پنجره در تاریکی نشسته بود. به همهٔ ستایشهای من گوش می‌داد. باز خود او نیز به ستایش من افزود و از انوار مقدس خویش به دورا نیز هاله‌ای بخشید. دورا در نظرم گرانبهاتر و معصوم‌تر جلوه‌گر شد. آه اگنز، خواهر روزگاران طفولیت من! کاش من هم آن زمان آنچه بعدها دریافتم، می‌دانستم.

چون از خانه بیرون آمدم، گدایی را دیدم. صورت خود را بالا گرفتم و به پنجره نظر دوختم.

چشمان آرام و فرشته‌وار او در نظرم مجسمه شد. آن گدا یا صدای مخصوص خویش که گویی  
طنین صبح است، مرا ناگهان به لرزه انداخت و یریشان ساخت.  
«کورا! کورا! کورا!»

## فصل سی و ششم

### شور و احساسات

فردای آن روز را هم با یک شیرجه در حمام عمومی شروع کردم؛ سپس به سوی های گیت به راه افتادم. دیگر مایوس نبودم و از لباس پاره ترس نداشتم و نسبت به اسب خاکستری هم علاقه مند نبودم. روش فکری و نظرم نسبت به شوربختیهای اخیر بکلی تغییر کرده بود. آنچه باید وجهه عمل خویش قرار دهم، این بود که به عمه ام ثابت کنم هرچه خرج من کرده تباه و برای شخص حق ناشناسی صرف نشده است. آنچه باید انجام دهم عبارت بود از اینکه باز همان روش انضباط و زندگی محدود روزگاران جوانی را از سر گیرم و به علاوه با قلبی مشحون از اراده ای محکم و تزلزل ناپذیر و اشتیاق، مشغول کار شوم. آنچه اکنون در بادی امر باید انجام دهم، همانا عمل کسی است که بخواهد از جنگل انبوهی بگذرد. ناچار با تبر به پاک کردن درختهای سر راه خویش می پردازم. باید سعی کنم به دورا برسم که غایت و هدف من است. در ضمن اینکه به این افکار مشغول بودم، قدمهایم را تند کردم، پنداری با تند رفتن می توان به مقصود رسید.

هنگامی که خویش را در جاده کذایی های گیت یافتم، این بار برخلاف سابق که تنها لذایذ زندگی و خوشیهای آن در نظرم بود، به خاطر رسیدن به زندگی من بکلی دستخوش تغییر شده است و دیگر آن زندگی سابق برایم میسر نخواهد بود، ولی این فکر مرا نومید نساخت. با زندگی نو، هرچند زحمت دشواری کار زیاد بود، آهنگها و آرزوهای نو نیز توأم بود. در مقابل، اجر و

دستمزد هم ناچیز نبود - دورا جایزهٔ این مسابقه بود. او باید به هر قیمتی شده، در این رهگذر نصیب من شود.

چنان دلخوش بودم که از اینکه در کتم آثار پارگی ظاهر نشده، اندوهگین شدم. دلم می‌خواست که در جنگل مشکلات مشغول بریدن درختها شوم، تا برای مواجهه با اوضاع کنونی نیروی خویش را آزموده باشم. به خاطر رسیدن و مصمم بودم از پیرمردی که عینک سیمی داشت و در طول جاده سنگ می‌شکست تقاضا کنم پتکش را اندکی به من واگذارد تا برای حصول به دورا، راهی در سنگ خارا باز کنم.

به قدری تحریک شدم و چنان عرق کردم و به نفس افتادم که پنداری هم‌اکنون مبلغ معتنا بهی از دسترنج خویش را به دست آورده‌ام. در این حال به کلبه‌ای سری زدم که بر آن نوشته بود: «به اجاره واگذار می‌شود.» و با نهایت دقت آن را بازدید کردم، زیرا احساس می‌کردم که باید مرد عمل و زندگی بود.

این خانه برای دورا و من کاملاً مناسب بود. یک باغچه در جلو داشت که برای جیب بسیار مناسب بود. می‌توانست در آن بدود و از خلال نرده‌ها به رهگذران پارس کند.

یک اتاق بزرگ هم در طبقهٔ بالا داشت که برای عمه‌ام مناسب بود. با حرارت و سرعتی بیشتر از سابق از خانه بیرون آمدم و به سوی های‌گیت به راه افتادم. با آن سرعت، یک ساعت هم پیش از وقت معهود به آنجا رسیدم. ناگزیر یک ساعت در آنجا استراحت کردم. ظاهر خویش را برای معرفی شدن و حضور یافتن در برابر دکتر حاضر کردم.

در طول آن یک ساعت، اولین اندیشه‌ام این بود که منزل دکتر را پیدا کنم. منزل او در آن قسمتی از شهر نبود که بانو استیرفورث نیز در آن سکنا داشت، بلکه درست در قسمت مقابل آن واقع بود. چون این نکته بر من مکشوف شد، بازگشتم. در ضمن بی‌اختیار از کوچه‌ای رفتم که منزل بانو استیرفورث در آن واقع بود و از روی دیوار باغ به داخل نگاه کردم؛ پنجرهٔ اتاق استیرفورث بسته بود.

درهای گرمخانه باز بود و روزا دارتل سربرهنه با قدمهای تند و حالتی که تهور و بی‌باکی از آن آشکار بود، در خیابانی که با شن مفروش و در کنار چمن بود، بالا و پایین می‌رفت. مشاهدهٔ وی سرا به یاد شیرینی انداخت که در حدود زنجیری که بر گردن دارد به پس و پیش می‌رود و دمش را به دنبال خود می‌کشد و با این حرکات، خویشتن را فرسوده می‌کند.

از دیدگاه و سنگر خویش آهسته خارج و از آن حوالی دور شدم. در عین حال آرزو کردم که

کاش هرگز به آن نزدیک نمی شدم.

کمی قدم زدم تا اینکه ساعت ده شد. کلیسایی که مناره بلند و باریک دارد و روی تپه واقع است، آن زمان هنوز بنا نشده بود تا بتوان وقت را از روی ساعت آن سنجید. بنای آجری قرمزی که سابقاً مدرسه بود، در آنجا قرار داشت و به نظرم رسید که راستی برای مدرسه محل زیبایی است.

هنگامی که به منزل بیلاقی نزدیک شدم (بنایی بود زیبا و قدیمی ساز. از تزیینات اطراف آن و تعمیراتی که معلوم بود اخیراً انجام داده شده، حدس زدم که دکتر مبالغی هم خرج آن کرده است)، دیدم که دکتر در کنار باغ قدم می زند؛ با همان گتر و ظاهر همیشگی پنداری از زمانی که در مدرسه بودم، قدم زدن را دقیقه ای ترک نکرده بود.

رفقای قدیمی او نیز با وی همراه بودند، زیرا در همسایگی درختهای بلند بسیاری بود و دو سه کلاغ هم در روی علفها ایستاده بودند و به او می نگرستند؛ گفתי وی را از ابتدا تحت نظر کلاغهای کانتربوری گذاشته اند و آنها هم آتی از ادای وظیفه سرپیچی نمی کنند.

چون دیدم که جلب توجه او از این مسافت ممکن نیست، به خود جرئتی دادم و در را باز کردم و به دنبال او روان شدم تا وقتی که عقب گرد کرد، با او مواجه شوم. چون برگشت و به سویم به راه افتاد، به من خیره شد و لحظه ای متفکر به من نگریست.

ظاهراً هیچ به فکر من نبود. سپس در سیمای خوش و نورانی او شگفتی و برق مسرت فوق العاده ای هویدا شد. دست مرا گرفت و گفت: کاپرفیلد، تو برای خود مردی شده ای! حالت چطور است؟ از دیدن تو بسیار خوشنودم. کاپرفیلد عزیز، چقدر بزرگ شده ای! کاملاً یک - بله جانم!

گفتم که امیدوارم حال او هم خوب باشد، و بانو استرانگ هم به همچنین.

- آه عزیزم، آتی کاملاً سالم و خوش و خرم است. از دیدن تو بسیار خوشحال خواهد شد. تو همیشه مورد علاقه و محبت او بوده ای. دیشب هم وقتی نامه تو را به او نشان دادم، همین مطلب را گفت، بله - حتماً باید آقای مالدن را به خاطر داشته باشی کاپرفیلد!  
- کاملاً قربان.

- البته باید یادت باشد - او هم خوب است.

- ایشان بازگشته اند؟

- از هندوستان؟ بله عزیزم. جک مالدون نتوانست در آب و هوای آنجا تاب بیاورد. بناچار او



را بازگردانیدیم. بانو مارکلهم - راستی بانو مارکلهم را هم فراموش نکرده‌ای؟

- کهنه‌سریاز را فراموش کرده باشم! آن‌هم در طی این مدت کوتاه!

دکتر گفت: بانو مارکلهم بیچاره بسیار مشوش بود، به طوری که ما مجبور شدیم جک مالدون را از هند بازگردانیم. برای او یک دکان با سرقفلی خریدیم که با طبیعت او هم می‌سازد. اکنون جک مالدون را آن‌قدر شناخته بودم که بتوانم حدس بزنم این محل برای او عواید سرشاری دارد و زحمتی هم ندارد.

دکتر که دست خود را روی شانه من گذاشته بود و بالا و پایین می‌رفت و سیمای خویش را نیز به سوی من کرده بود و از آن آثار تشویق و تشجیع نمایان بود، چنین گفت: حالا راجع به پیشنهاد تو کاپرفیلد عزیزم! این پیشنهاد البته برای من بسیار باعث خوشوقتی است - در آن تردیدی نیست. ولی تو نمی‌توانی کار بهتری یا حقوق بیشتر پیدا کنی؟ آن زمان که در مدرسه بودی، تحصیلات تو بسیار مشعشع بود؛ تو شایسته بسیاری از مقامات هستی؛ تو کوشا بودی و پایه‌ای تهیه کرده‌ای که بر آن هرگونه بنایی را می‌توان پی‌ریزی کرد. آیا حیف نیست که دوران جوانی و بهار زندگی را مصروف اباطیلی بکنی که من می‌خواهم؟

بسیار به هیجان آمدم و مقصود خویش را به سبکی شاعرانه بیان کردم. تقاضایم را شدیداً تکرار کردم و یادآور شدم که اکنون به کاری مشغولم.

دکتر در جواب گفت: خوب، خوب، صحیح است. بدون تردید در صورتی که شغلی داشته باشی و به کارآموزی هم مشغول باشی، امری بکلی متفاوت خواهد بود. اما دوست عزیز و جوان و نیکوی من، هفتاد لیره در سال چه قابلی دارد؟

- دکتر استرانگ، این مبلغ عواید ما را دو برابر می‌سازد.

- خداوندا! مگر این امر ممکن است! البته من هم نمی‌گویم که همه حقوق در سال محدود است به هفتاد لیره، زیرا در نظر دارم که به هر جوانی که استخدام شود، یک عیدی نیز تقدیم کنم. بدون تردید! دکتر هنوز دست خود را از روی شانه من برنداشته بود و قدم می‌زد:

- من همواره یک عیدی سالیانه نیز در نظر می‌گیرم.

از روی حقیقت و خلوص نیت گفتم: استاد عزیز، هم‌اکنون به قدری قرض دار و مدیون شما هستم که هرگز به تصور نمی‌گنجد.

حرف مرا قطع کرد:

- خیر، خیر، بیخشید!

- در صورتی که شما اوقات فراغت مرا که جز صبح و عصر نیست قبول و در مقابل هفتاد لییره مرحمت کنید، واقعاً اجری به من داده‌اید که زبان از بیان کردن آن قاصر است.

دکتر با سادگی و معصومیت گفت: جانم، چطور می‌توان در مقابل چنین خدمت گرانبهایی، این دستمزد ناقابل را خدمت شمرد؟ به مجرد اینکه کاری بهتر و شایسته‌تر پیدا کردی، بی‌درنگ مرا ترک بگو و عقب آن برو! قول می‌دهی که چنین کنی؟

جملهٔ اخیر را چنان ادا کرد که گفتمی همان ایام مدرسه است و به یک شاگرد چنین تکلیفی می‌کند و از او قول شرف می‌گیرد.

من نیز با همان لحن سابق مدرسه گفتم: قربان، قول می‌دهم. دکتر دستش را بلند کرد و باز بر شانهم زد و لحظه‌ای توقف کردیم؛ سپس به راه رفتن ادامه دادیم.

- پس قول و قرار ما این باشد.

با لحنی کمی تملق‌آمیز که امیدوارم فقط ناشی از محبت و بدون مقصود سویی بوده باشد گفتم: من نیز هزار بار مسرورتر خواهم بود که علت استخدام شدن من، آن فرهنگ باشد.

دکتر توفقی کرد و تبسم‌کنان با دست به شانهم نواخت. با قیافه‌ای مظفرانه که دیدن آن وجد فوق‌العاده می‌آورد، چنان سخن گفت که پنداری نهفته‌ترین اسرار عالم وجود را کشف کرده‌ام:

- دوست جوان و عزیز من، درست حدس زده‌ای! مطلب همان فرهنگ است!

چطور ممکن بود که غیر از آن باشد؟ جیب وی به اندازهٔ سرش از مطالب آن انباشته بود. از همهٔ ذرات و مسامات وجود وی، گویی مظاهر و مطالع آن تجلی می‌کرد!

گفت که از هنگامی که از کارهای مدرسه دست برداشته و تقاعد اختیار کرده، فرهنگ وی پیشرفت درخشانی کرده است.

ساعات پیشنهادی من در صبح و عصر کاملاً با وقت او تطبیق می‌کند، زیرا در وسط روز، وی غالباً قدم می‌زند و در مفاهیم فرهنگ خویش به تفکر می‌پردازد.

مدارک و یادداشتهای وی کمی درهم و مغشوش شده است، زیرا این اواخر آقای مالدون در مواقع ملاقات، به کار نویسندگی و نسخه‌برداری می‌پرداخت و چون از این امور بی‌اطلاع بود، همهٔ آنها را مغشوش کرده است. ولی در مدت کوتاهی همه را تنظیم می‌کنیم و در کار خود فرو می‌رویم و بسرعت آن را به پایان می‌رسانیم.

بعدها چون به کار پرداختم، دریافتم که کار آقای جک مالدون بیش از آنچه تصور می‌کردم

برایم مشکل فراهم ساخته است، زیرا وی تنها به اشتباهات بی‌شمار قناعت نکرده بود، بلکه اشکال بسیاری از چهرهٔ سربازان و زنان در نسخ و متون دکتر کشیده بود که ناچار بودم مفاد آن را از میان هزارها خطوط لایقراً و معماگونه استخراج کنم و با استنباط و ذوق، حقیقت را تشخیص دهم.

دکتر که از همکاری با من در آن کار جالب توجه مسرور بود، پیشنهاد کرد که از فردای آن روز به کار پردازیم.

قرار شد که هر صبح دو ساعت و عصرها دو یا سه ساعت کار کنیم، به استثنای روزهای شنبه که وقت استراحت من بود. روز یکشنبه هم به همین منوال استراحت داشتم. این شروط در نظرم بسیار سهل و قابل پذیرش آمد.

اکنون که مذاکرات ما با توافق نظر و تراضی خاتمه یافته بود، دکتر مرا به داخل عمارت برد تا به بانو استرانگ نشان دهد. در اتاق مطالعه به او برخوردیم که مشغول گردگیری کتابهای دکتر بود. این عمل را وی به هیچ‌کس تفویض نمی‌کرد و همواره می‌خواست آن اشیای محبوب و مقدس را خویشتن تمیز کند.

آنها مخصوصاً صبحانه را برای خاطر من به تعویق انداخته بودند. سه‌نفری دور میز نشستیم. هنوز مدتی از این مقدمه نگذشته بود که از سیمای بانو استرانگ استنباط کردم که انتظار کسی را دارد.

مردی سوار بر اسب به در نزدیک شد. مهار اسب را بر بازو انداخته بود. اسب را به حیاط رهبری کرد، پنداری خانهٔ خود اوست. مهار را به حلقه‌ای بست که در دیوار کالسکه‌خانهٔ خالی نصب بود و به اتاقی وارد شد که ما در آن مشغول صرف صبحانه بودیم. شلاقی هم در دست داشت؛ این مرد؛ همان آقای جک مالدون بود.

اندیشیدم که سفر هند هم در اخلاق آقای جک مالدون کوچکترین اثری نگذاشته است. شخصاً نسبت به جوانانی که راه خود را به‌سوی هدف پاک نمی‌کنند و درختهای مشکلات را در سر راه حصول به مقصود قطع نمی‌سازند، بسیار خشمناک و سختگیر بودم! شاید نظر من چندان هم بی‌پایه نباشد.

دکتر گفت: آقای جک، کاپرفیلد!

آقای جک مالدون با سردی و افاده با من دست داد، طوری که اوقات مرا تلخ کرد، ولی به روی خود نیاورد. او این رفتار را نسبت به همه داشت، جز هنگامی که با دخترخاله‌اش آنی

صحبت می‌کرد.

دکتر گفت: آقای جک، شما صبحانه میل فرموده‌اید؟

همان‌طور که سرش روی تکیه‌گاه صندلی راحتی بود گفت: قربان، من بندرت ممکن است صبحانه صرف کنم، زیرا دریافته‌ام که موجب کسالت می‌شود.

دکتر پرسید: خبر تازه‌ای خدمتتان هست؟

- خیر قربان، ابداً فقط می‌گویند که مردم در شمال به واسطه گرسنگی و قحطی ناراضی هستند، ولی همیشه مردم در یک جایی گرسنه و ناراضی هستند.

دکتر اخمهایش را درهم کرد و اگرچه می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند، گفت: پس معلوم است خبری نیست. به قول معروف هرچه باشد، بد است.

آقای مالدون سپس گفت: آقا، در روزنامه‌ها مقاله مفصلی راجع به یک قتل درج شده است. چون همیشه قتل در کار هست، لذا آن را نخواندم.

البته تصور می‌کنم تظاهر به بی‌اعتنایی در کلیه اعمال و افکار نوع بشر، در آن زمان چندان مطلوب نبود. ولی از آن زمان به بعد که این تظاهرات را مشاهده کردم و کم‌کم باب شده، به کرات دیده‌ام که این رفتار را مردم طبقات ممتاز با موفقیت و فتح کامل تقلید کرده‌اند. حتی به عده‌ای از خانمها و آقایان برخورد کردم که در برودت و سردی، از گرگ سبق می‌ربودند. و علت تأثیر زیاد آن در آن زمان، همانا تازگی این امر بود. اما یقین دارم که این تظاهر به هیچ‌وجه جلب نظر مرا نکرد و حتی اعتقاد مرا هم نسبت به آقای جک مالدون مزید نکرد.

او روی خود را به سوی آئی برگرداند و گفت: فقط آمدم بپرسم آئی امشب به اپرا خواهد آمد؟ امشب آخرین شب فصل اپراست، یعنی شب تودیع. یک خواننده مشهور هم در آنجا می‌خواند که آئی باید حتماً آواز او را بشنود. صدای او فوق‌العاده عالی است، ولی قیافه او بسیار بد است. بار دیگر بی‌اعتنایی در پیش گرفت.

دکتر که از هرچه باعث مسرت و نشاط زن جوانش می‌شد لذت می‌برد، رویش را به سوی آئی کرد و گفت: آئی، تو باید حتماً بروی. باید بروی.

- هیچ میل ندارم! خانه را ترجیح می‌دهم؛ بیشتر دلم می‌خواهد که در خانه باشم.

بدون اینکه به پسرخاله خود نگاهی کند، به سوی من متوجه شد و پرسید که آگنز چطور است؟ ملاقات با او مقدور است؟ آیا ممکن است آگنز آن روز به آنجا بیاید؟ بقدری مضطرب و پریشان‌احوال بود که تعجب کردم چگونه ممکن است دکتر که مشغول کره مالیدن بر سوخاری

بود، به آن پی نبرد - مگر اینکه کور باشد و این حقیقت بارز را نبیند. ولی اصلاً چیزی نمی‌دید. به زنش با کمال ادب و حسن خلق گفت که جوان است و باید خود را سرگرم و تفریح کند؛ نباید در معاشرت پیرمردی ملال‌آور و کج خلق، خود را تباه سازد. به علاوه علاقه دارد که زنش برود و همه آوازاها و اشعار خواننده جوان را فراگیرد و برایش بخواند. اگر به اپرا نرود، چگونه این امر میسر است؟ به این نحو دکتر اصرار داشت که زنش این وعده را قبول کند و قرار شد آقای جک مالدون برای شام بیاید.

چون این مطلب خاتمه یافت، تصور می‌کنم که مالدون به دکان خویش رفت. ولی همه جا با اسب می‌رفت و خیلی اشرافی و بی‌اعتنا رفتار می‌کرد.

فردای آن روز، حس کنجکاوی من تحریک شد و خواستم به کنه مطلب پی ببرم و بدانم که دیشب بانو استرانگ به اپرا رفته است یا نه.

او نرفته بود! یک نفر را به لندن فرستاده بود که از پسرخاله‌اش عذر بخواهد و به بهانه‌ای شر او را از سرش بکند. در عوض بعد از ظهر به خانه‌ی آگنر رفته و او را با خود برده بود.

دکتر می‌گفت که شب هم چون هوا خیلی خوب بود، پیاده از میان مزارع به منزل آمده بودند. نزد خویش اندیشیدم که اگر آگنر در لندن نبود، بانو استرانگ باز هم خیال رفتن به شهر را داشت؟ شاید آگنر در او هم مانند من، نفوذ مخصوص و نیکویی داشت.

او چندان خوشبخت به نظر نمی‌رسید، ولی تصور می‌کنم که چهره‌اش نمودار این حقیقت بود یا اینکه بکلی ریاکارانه و عاری از حقیقت بود.

من اغلب به سیمای وی نگاه می‌کردم، زیرا در موقعی که ما مشغول کار بودیم، او نیز در کنار پنجره می‌نشست و صبحانه‌ی ما را تهیه می‌کرد که ضمن کار، ذره‌ذره از آن می‌خوردیم. هنگامی که در ساعت نه خداحافظی می‌کردم، او جلو دکتر استرانگ زانو می‌زد و به بستن گتر و بند کفش دکتر مشغول می‌شد.

سایه‌ی زیبایی از یک برگ بر صورتش می‌افتاد که بالای پنجره‌ی اتاق واقع بود. در ضمن رفتن به دادگاه، یادم آمد که آنی به دکتر که مشغول کار بود، با نظر تحسین می‌نگریست.

اکنون دیگر بسیار گرفتار بودم. ساعت پنج صبح برمی‌خاستم و تا ساعت نه و گاهی ده در بیرون از خانه بودم. ولی از این همه فعالیت و کار، حظ و لذت و آفری می‌بردم. ابدأً به هیچ علتی آهسته قدم نمی‌زدم و چنین می‌پنداشتم که هرچه بیشتر خود را خسته کار و کار کنم، به همان اندازه بیشتر شایستگی و لیاقت او را دارم. هنوز وضع جدید و زندگی اخیر خود را به دورا نگفته

بودم، زیرا بنا بود که در عرض چند روز آینده به منزل بانو میلز بیاید. پس اظهار آن را به تأخیر انداختم تا حضوراً موضوع را مطرح کنم.

تنها در نامه‌هایم به اظهار اینکه عقده‌ها دارم که باید بگشایم و حضوراً ابراز کنم، اکتفا کردم (بانو میلز نامه‌های ما را مخفیانه و محرمانه رد و بدل می‌کرد). اکنون تنها از مقدار کمی پُتماد استفاده می‌کردم. دیگر صابون عطری و عطریات را بکلی ترک کرده بودم. تنها سه جلیقه از جلیقه‌های شیک خود را با فداکاری و از جان‌گذشتگی توانستم به فروش برسانم، زیرا تصور می‌کردم که آنها با وضع فلاکت‌بار من وفق نمی‌دهد.

باز هم از این مقدار کار ناراضی بودم. درحالی‌که در آتش اشتیاق می‌سوختم تا بلکه کار دیگری هم بیابم، نزد تردلز رفتم. مسکن وی در اتاق زیرشیروانی‌ای در خیابان کاسل واقع در «هولبورن» بود. آقای دیک را که دو بار با من به های‌گیت آمده و با دکتر تجدید عهد کرده بود، به همراه بردم.

آقای دیک را به این علت بردم که از ورشکستگی و واژگونی امور عمه‌ام فوق‌العاده پریشان‌احوال شده بود و ایمان راسخ داشت که هیچ محکوم به اعمال شاقه یا بنده حلقه‌به‌گوشی به‌قدر من کار نمی‌کند. عذاب روحی می‌کشید از اینکه هیچ عمل مفیدی انجام دهد. با این تشویش فکری و عذاب روحی، دیگر بکلی از ادامه دادن و به پایان رساندن یادداشتهای تاریخی نومید شده بود. هرچه بیشتر در اتمام آن سعی می‌کرد و رنج می‌برد، باز مسئله لاینحل سرچارلز اول، بیشتر در میان می‌آمد و او را گرفتار عذاب بیشتری می‌ساخت.

چون جداً تشخیص دادم که اگر به‌طور مسالمت‌آمیز او را فریب ندهیم و قانع نسازیم که وجود او مفید است (اگر هم در این ضمن توانست کاری که ثمربخش باشد انجام دهد چه بهتر)، مرض وی ممکن است شدت کند، تصمیم گرفتم که ببینم آیا تردلز می‌تواند در این مورد ما را به‌نوعی یاری کند! قبل از اینکه به راه بیفتم، نامه‌ای به تردلز نوشتم و در آن ماقوع را به‌طور مفصل بیان کردم. تردلز هم جوابی بسیار عالی نوشت و در آن مراتب دوستی و همدردی خویش را ابراز کرد.

تردلز را در کنار دوات و در میان کاغذهای بسیار مشغول کار دیدم. در جوار وی گلدان و میز گرد و کوچک را مشاهده کردم. با کمال گرمی از ما پذیرایی کرد.

در یک لحظه با آقای دیک طرح دوستی ریخت. آقای دیک چنین وانمود می‌کرد که اطمینان کامل دارد از اینکه تردلز را سابقاً دیده است. هر دو گفتیم: چه بسا ممکن است چنین باشد.

اولین موضوعی که پیش کشیدم تا از تردلز مشورت بخواهم، عبارت بود از اینکه شنیده بودم بسیاری از اشخاصی که بعداً خود را برجسته و لایق نشان داده‌اند، از تندنویسی در مجلس شروع کرده‌اند. تردلز خبرنگاری را پیشنهاد کرده بود!

من نیز این دو شغل را با هم درآمیختم و در عین حال خواستم هم تندنویس باشم و هم خبرنگار پارلمانی. در نامه‌ی خویش پرسیده بودم که به چه طریق ممکن است خویشتن را برای این مشاغل آماده سازم.

تردلز اکنون شفاهاً اظهار داشت که پس از انجام دادن تحقیقات، به این نتیجه رسیده است که تنها طریق فنی پیروزی در این راه - جز بعضی موارد استثنایی - همانا دریافتن نکات علامت‌نگاری یا کوتاه‌نویسی و تسلط یافتن بر آنهاست؛ هم از لحاظ خواندن و هم از نظر نوشتن. البته زحمت فرا گرفتن این فن مساوی است با آموختن شش زبان - شاید پس از بروز پشتکار و تعقیب متمادی ثمربخش باشد. تردلز تصور می‌کرد که دیگر همین تذکر مرا منصرف می‌سازد، ولی همین اشکال مرا تحریص کرد و گفتم که این فرصتی است برای درختهایی که باید از بیخ و بن کنده شود. فوری تصمیم گرفتم که آنها را از سر راه خویش بردارم.

گفتم: تردلز عزیزم، بسیار مدیون تو هستم؛ از فردا شروع به کار خواهم کرد. آثار شگفتی در سیمای او ظاهر شد. البته این طبیعی بود، ولی او خیر نداشت که در روح من چه آتشی مشتعل است.

گفتم: کتابی خواهم خرید که فن استنوگرافی را با اسلوب روشن تقریر کرده باشد و در دادگاه که اغلب بیکار هستم، آن را مشق خواهم کرد و برای تمرین کردن نیز سخنرانیهای دادگاه را خواهم نوشت. تردلز عزیزم، دوست گرامی! بالاخره آن را با تسلط کامل و به نحو احسن فرا می‌گیرم. تردلز چشمان خود را باز کرد و گفت: عجب کاپرفیلد! هیچ فکر نمی‌کردم که تو این قدر تصمیم قاطع گرفته باشی.

نمی‌دانم چرا به این نتیجه رسیده بود، ولی اظهارات او برای من تازگی داشت. راجع به آقای دیک به سخن گفتن پرداختم.

آقای دیک اندیشناک و مردد گفت: ملاحظه می‌فرمایید، ممکن است بنده به نحوی از انجا خدمتی انجام دهم و کاری را برعهده بگیرم. مثلاً آقای تردلز، طبل بزنم یا یکی از آلات بادی موسیقی را بنوازم و از این قبیل.

بیچاره! تردید ندارم که این‌گونه مشاغل را به امور دیگر ترجیح می‌داد. تردلز که اگر دنیا را به

او می‌دادند، برای اینکه مبدا خاطر این بیچاره را پریشان کند، ممکن نبود تبسمی ظاهر سازد، با ظاهری متفکر گفت: ولی شما خطاط قابلی هستید. کاپرفیلد، مثل اینکه تو این را به من گفتی؟  
گفتم: فوق‌العاده عالی!

واقعاً هم همین‌طور بود؛ او بسیار تمیز و زیبا می‌نوشت.

- تصور می‌فرمایید در صورتی که من کارهای تحریری برای شما تهیه کنم، بتوانید رونوشت بردارید؟

آقای دیک با تردید و شک به سوی من نگاه کرد:

- ترا توود، چه می‌گویی؟

سر را به علامت تصدیق جنباندم. آقای دیک هم چنین کرد و گفت: یادداشتهای تاریخی مرا برای تردلز شرح بده.

بیان داشتم که در این مورد بسیار دشوار است که بتوان افکار آقای دیک را از سرگذشت چارلز اول به سوی دیگری معطوف داشت، به طوری که در نامه‌نگاری تواردی دست ندهد. در این ضمن آقای دیک با نگاهی جدی و دقیق، درحالی که شست خود را می‌مکید، به قیافه تردلز خیره شد. تردلز پس از کمی تأمل گفت: ولی این کارهای نوشتنی که بنده عرض می‌کنم، عبارت است از نامه‌هایی که تکمیل شده است. دیک کاری در ترکیب و تصحیح کردن آنها ندارد، فقط رونوشت برمی‌دارد. کاپرفیلد، این امر، کار او را آسان می‌کند. به هر صورت به یک آزمایش که می‌ارزد.

پیشنهاد اخیر ما را امیدوار ساخت. تردلز و من سرهایمان را پایین آوردیم و درحالی که آقای دیک از جای خود با اضطراب به ما نگاه می‌کرد، نقشه‌ای طرح کردیم که فردای آن روز آقای دیک را با موفقیت کامل به کار وا داریم.

در روی میز کنار پنجره منزل من، کارهایی را قرار دادیم که تردلز آورده بود. بنا بود از یک سند قانونی مربوط به بعضی حقوق راهداری، چند رونوشت (که تعداد آن را به خاطر ندارم) تهیه کند. روی میز دیگر هم آخرین متن یادداشتهای تاریخی او را قرار دادیم.

به آقای دیک دستور اکید دادیم تنها آنچه در مقابل خویش می‌یابد، بی‌کم و کاست بنویسد و هیچ‌گونه تحریفی در اصل آن راه ندهد و به مجرد اینکه کمترین میلی برای مراجعه کردن به یادداشتهای تاریخی در خود احساس کرد، فوری به میز دیگر نقل مکان کند. او را در پافشاری کردن و ثبات تشویق و ترغیب کردیم.

عمه‌ام نیز مأمور نظارت بر امور وی شد. او بعداً به ما خبر داد که آقای دیک ابتدا مانند



شخصی بود که گم کرده‌ای داشته باشد و به هیچ وجه دلش قرار نگیرد. مانند بچه‌ها می‌خواست بهانه بگیرد و توجه وی مرتباً به هر دو میز متوجه بود.

ولی بعداً چون دید این حالت او را بسیار رنج می‌دهد و خسته می‌کند و به علاوه کاری را در مقابل چشم دارد که تردلز برای وی فراهم کرده است، بزودی علاقه‌مند شد و مرتب و منظم پشت میز می‌نشست و مانند اشخاص فعال، شروع به کار و ادامه دادن و تکمیل کردن یادداشتهای تاریخی را به زمان مناسبتری محول می‌کرد. خلاصه اینکه گرچه ما منتهای سعی مان را کردیم که بیش از طاقت و مقداری که برای سلامت وی مضر باشد، کوشش نکنند، و اگرچه از ابتدای هفته هم یکدل شروع به کار نکرد، باز در آخر هفته - یعنی روز شنبه - ده شیلینگ و نه پنس کار کرده بود.

هرگز تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد که با رفتن به همه دکانهای اطراف برای خرد کردن پولهایش و تبدیل تمامی موجودی‌اش به سکه‌های شش‌پنسی چه صرف نیرویی کرد و چگونه آنها را به شکل قلب در سینی چید و درحالی که در چشمانش اشک مسرت و افتخار می‌درخشید، دارایی‌اش را تقدیم عمه‌ام کرد. از لحظه‌ای که وجود وی منشاء اثری شد، تحت اثر روحی سعید و خجسته‌ای قرار گرفت. اگر در آن شب یکشنبه در سراسر عالم یک مرد مسرور وجود می‌داشت، همان آقای دیک بود که عمه‌ام را شگفت‌انگیزترین و بزرگترین زنهای دنیا می‌دانست و مرا نیز بهترین جوان دنیا.

آقای دیک در گوشه‌ای با من دست داد و گفت: تراتوود، دیگر از گرسنگی نخواهیم مرد. من همه چیز او را آماده خواهم کرد.

ده انگشت خود را در هوا بلند کرد؛ پنداری آن ده انگشت، ده بانک است.

نمی‌دانم تردلز از این امر خوشحالت‌تر بود یا من. تردلز ناگهان نامه‌ای از جیب به در آورد و به من داد و گفت: راستی، بکلی آقای میکابر را فراموش کرده بودم!

نامه (آقای میکابر، هرگز فرصت نامه‌نگاری را از دست نمی‌داد) به این نشانی بود: «جناب ت. تردلز، لطفاً زحمت بکشید و به آقای کاپرفیلد برسانید.» مضمون نامه به شرح ذیل بود:

«کاپرفیلد گرامی، شاید برای تو موجب شگفتی و غیرمنتظر نباشد که بشنوی در وضع من باز تغییری حاصل شده است. شاید سابقاً، موقعی که در انتظار فرا رسیدن چنین تغییری بودم، آن را یادآور شده باشم.

اکنون مشغول تهیه مقدمات استقرار و اسکان یافتن در یکی از شهرستانهای جزیره محبوب

خود هستم محلی است که اهل آن را می توان چنین خلاصه کرد: مخلوطی از کشاورزان و کارکنان کلیسا). در اینجا در دستگاه یکی از علما به کار مشغول خواهم شد.

«بانو میکابر و فرزندان ما نیز با من همراه هستند. خاکستر ما در آتیه با خاکستر بزرگان ممزوج و در کلیسا مورد احترام خرد و کلان خواهد بود، زیرا این محلی که از آن سخن می رانم، شهرت جهانی دارد و از چین تا پرو، همه آن را می شناسند.

در ضمن اینکه از بابل جدید<sup>۱</sup> که در آن خیلی متحمل مشقات و حرمان شدیم - ولی نه با بدنایمی و لکه دار شدن شرافت، خداحافظی می کنم، هم بانو میکابر و هم دایی پنهان نمی داریم که لندن را برای مدت مدیدی، شاید برای ابد ترک می گوئیم؛ درحالی که یک فرد جدید با بندهای استوار به اجاق خانواده ما بسته شده و به تعداد آن افزوده است. در صورتی که در شب حرکت ما، شما هم با دوست مشترک یعنی آقای توماس تردلز همراهی و کلبه حقیر را مزین بفرمایید تا احساسات مودت آمیز و بی غل و غش و طبیعی خویش را به مناسبت کسب این موفقیت بیان دارم، متنی است عظیم که بر بنده خود نهاده اید.»

دوست جاودان شما ویلکینس میکابر

از اینکه آقای میکابر از بدبختی و بیچارگی نجات یافته و بالاخره در وضع او واقعاً گشایشی حاصل شده است، خوشحال شدم. چون تردلز می گفت که دعوت برای همین امشب است - و گویا کمی هم از وقت مقرر گذشته بود - اعلام داشتم که برای رفتن حاضرم. با هم به سوی مسکنی که آقای میکابر تحت نام مستعار مورتیمر در جوار خیابان مسافرخانه «گری» اشغال کرده بود، روانه شدیم.

فضای این خانه به قدری محدود و به اصطلاح نقلی بود که دیدم دو قلوها که تقریباً هشت نه ساله به نظر می رسیدند، روی تخت خوابی در اتاق نشیمن خانواده خوابیده بودند که مایل قرار داده شده بود تا سطح کمتری را اشغال کند.

در همین اتاق آقای میکابر در منبع آب دستشویی نوشیدنی ای را تهیه کرده و ریخته بود که روش ساختن آن خاص او بود. ضمناً افتخار تجدید عهد با ماستر میکابر<sup>۲</sup> نصیبم شد که به نظر پسر بسیار خوبی می رسید و دوازده سیزده سال داشت و مثل اغلب جوانان سیزده ساله، گرفتار

۱. کنایه از لندن است و اشاره به داستان مهاجرت قوم یهود از بابل که در سفر خروج کتاب عهد عتیق آمده است. م.

۲. در انگلستان، پسر ارشد هر پدر را با نام خانوادگی و با عنوان ماستر می خوانند. م.

عوارض عدم استراحت و تکان دادن زانو بود.

بار دیگر با دختر آقای میکابر - خواهر جوان فوق - آشنا شدیم. آقای میکابر گفت: مادرش در این دختر، شکفتگی و ظهور جوانی خویش را همچون آفتاب، آشکار می بیند.

آقای میکابر اظهار داشت: کاپرفیلد عزیزم، بسیار موجب شرمندگی است که تشریف فرمایی حضرت مستطاب عالی و آقای تردلز مصادف با مهاجرت ما شده است. البته اگر بد گذشت و ناراحت شدید، خواهید بخشید و ما را معذور می دارید.

پس از اینکه تعارفات مناسب حال و مقتضای موقع نیز از طرف من بیان شد، به اطراف نظر انداختم و مشاهده کردم که دار و ندار خانواده هم اکنون بسته بندی شده و آماده است. حاصل جمع آنها هم به چیزی بالغ نمی شد. من به بانو میکابر برای این تغییر و بهبود اوضاع تبریک گفتم. بانو میکابر گفت: آقای کاپرفیلد گرامی، از علاقه ای که نسبت به امور ما و بهبود آن دارید کاملاً اطمینان دارم و می دانم که شما نسبت به ما ذی علاقه هستید.

خانواده ما شاید این مسافرت را تبعید تلقی کنند، ولی چون من زوجه و مادر هستم، هرگز آقای میکابر را رها نخواهم کرد.

تردلز بر اثر نگاه تضرع آمیز چشمان بانو میکابر، کلمات او را با نهایت تأثر تصدیق کرد. بانو میکابر بیان داشت: آقای کاپرفیلد و تردلز عزیز، از لحظه ای که کلمه غیر قابل فسخ «بله» را گفتم، عقیده و نظرم همین است. شب قبل از جاری شدن صیغه عقد که در روشنایی شمع دعای ازدواج را می خواندم، به این نتیجه رسیدم که هرگز حق ندارم آقای میکابر را ترک گویم. گرچه ممکن است در تفسیر و تعبیر ازدواج و اصول آن اشتباه کرده باشم، آقای میکابر را هیچ گاه ترک نخواهم گفت.

آقای میکابر کمی با بی صبری گفت: عزیزم، من نیز ابدأ انتظاری جز این ندارم. بانو میکابر اظهار داشت: آقای کاپرفیلد عزیزم، بخوبی متوجه هستم که اکنون باید امید خود را به بیگانگان بدوزم، زیرا در مقابل کلیه تقاضاها و نامه های آقای میکابر که با بهترین اسلوب نامه نگاری تهیه می شد و کلیه حقایق و واقعیات را تشریح می کرد، خانواده من مهر سکوت بر لب نهادند و جوابی ندادند. شاید فکر کنید که من خرافاتی هستم، ولی به نظر می رسد که برای آقای میکابر مقدر شده است که در قبال نامه های متعدد خویش، هرگز جوابی دریافت ندارد.

من از شدت عمل خانواده خویش چنین تفأل می زنم که آنها از ازدواج من ناراضی هستند، ولی آقای کاپرفیلد، شخصاً هرگز از حدود وظایف مربوط به ازدواج و طریق عفاف منحرف

نخواهم شد، ولو اینکه پدر و مادرم هم هر دو در قید حیات می‌بودند و اصرار می‌ورزیدند، ممکن نبود.

عقیده خود را دال بر اینکه این خط‌مشی کاملاً صحیح و منطقی است، بیان داشتم. بانو میکابر گفت: ممکن است این عمل من فداکاری باشد که خویش را در یک شهر مذهبی محبوس سازم، ولی بدون تردید آقای کاپرفیلد، اگر این از طرف من فداکاری محسوب شود، عمل آقای میکابر با آن‌همه لیاقت و استعداد، باید فداکاری بزرگتری شمرده شود که خود را محدود به آن محیط می‌کند.

گفتم: شما عازم یک شهر مذهبی هستید؟

آقای میکابر گفت: به کانتربری می‌رویم. کاپرفیلد عزیزم، حقیقت مطلب اینکه من پیمانی منعقد کرده‌ام که مرا ملزم می‌دارد و موظف می‌کند که کمک و معاون آقای هیپ شوم و مانند منشی مخصوص با او همکاری کنم.

کمی به آقای میکابر خیره شدم. این شگفتی من، مایه غرور و مسرت او شد. آقای میکابر باد در بروت انداخت و به طریق اداری آغاز سخن کرد: بنده ناگزیرم به عرض عالی برسانم که اخلاق و سجایای مخصوص خانم در انجام دادن امور و حل معضلات، و پیشنهادها و وصایای مشفقانه و عاقلانه او، تا حد قابل ملاحظه‌ای در حصول به این نتیجه مدخلیت دارد. دستکشی که بر زمین افکندم، به وسیله دوستم هیپ برداشته شد. نمی‌خواهم از آقای هیپ که فوق‌العاده زیرک و بی‌نهایت تیزهوش است، مطلبی بر سبیل عدم احترام یا خارج از ادب گفته باشم. دوستم هیپ، حقوق و مزایای ثابتی را با رقمی بسیار بزرگ معین نکرده است، ولی همین مقدار هم تا حدی از فشار فقر و مشکلات اقتصادی می‌کاهد. تنها با تکیه کردن بر ارزش خدمات گرانبهای خویش، خود را وقف انجام دادن امور وی کرده‌ام.

با همان روش همیشگی که در مدح و تمجید از خود داشت، لاف‌زنان گفت: آنچه از کاردانی و تدبیر و آنچه از استعداد و هوش که در حیطة نظر حقیر باشد، همه در خدمت دوستم هیپ مصروف خواهد شد. هم‌اکنون تا حدودی با قوانین آشنایی حاصل کرده‌ام؛ مخصوصاً در دفاع و مراحل قانونی و مدنی آن معلوماتی دارم. در نظر دارم که قوری در تفاسیر و شروح یکی از استادان برجسته علوم قضایی و شهیر انگلستان به مطالعه پردازم. تصور می‌کنم محتاج به تذکر نیست که مقصودم آقای جاستیس بلاک استون<sup>۱</sup> است.

این‌گونه اظهارات، اغلب با هشدارها و اختطارات توبیخ‌آمیز بانو میکابر قطع می‌شد که در مقابل مشاهده حرکات پسر بزرگ میکابر داده می‌شد.

آقای میکابر کوچک، گاهی پاها را روی نیمکت می‌گذاشت و بر روی پوتینها می‌نشست؛ گاه سرش را با دو بازو محکم می‌گرفت، پنداری شیء فرّاری است که باید آن را سخت فشرود و نگه داشت؛ گاه نیز از زیر میز لگدی به تردلز می‌زد و زمانی تخت یکی از لنگه کفشهای خود را روی دیگری می‌کشید و صداهای بسیار گوش‌خراش و مضمثرکننده‌ای درمی‌آورد؛ زمانی به پهلو در کنار بطریهای شراب دراز می‌کشید و با پاهای ناراحت خویش که لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت، به اموری می‌پرداخت که باعث تصدیع اوقات و حواس‌پرتی حاضران می‌شد و آنها را از بحث باز می‌داشت. در برابر، ملامتها و سرزنشها را با تنفر و عصیان بر خود هموار می‌کرد. در همه مدت، من با شگفتی به اظهارات و تقریرات آقای میکابر گوش می‌دادم. می‌اندیشیدم که از این سخنان چه قصدی دارد، تا اینکه بانو میکابر رشته سخن را در دست گرفت و توجه مرا به خود جلب ساخت.

- آنچه شخصاً از آقای میکابر تقاضا می‌کنم که نصب‌العین سازد آقای کاپرفیلد عزیزم، این است که اگر وی ایام خویش را مصروف مطالعه در این جزء کوچک از علم حقوق کند، هرگز قادر نخواهد بود که به اوج شهرت و عظمتی برسد که شایسته اوست. یقین دارم که اگر آقای میکابر هم خود را مصروف رشته‌ای سازد که موافق طبع و مقرون به استعداد سرشار او باشد، با این موهبت نطق و بیان، باید در میان اقران و همگنان دارای مقامی عالی شود. اکنون برای مثال -»  
اینجا باد در گلو انداخت و جدی شد:

- آقای تردلز، او ممکن است یک قاضی یا حتی از آن بالاتر صدراعظم کشور شود. آیا اگر کسی چنین شغلی را برای خود انتخاب کند، از حدود شهرت یک شخص متوسط پافراتر خواهد نهاد و شخصیت بزرگی خواهد شد؟

آقای میکابر درحالی‌که با نگاهی استفهام‌آمیز به تردلز نظر دوخته بود گفت: جاتم، برای مطالعه کردن در این مباحث، در آتیه وقت کافی خواهیم داشت.

- خیر میکابر! اشتباه تو در زندگی همین است که هیچ‌وقت آن قدر که باید مال‌اندیش نیستی. اگر تو وجداناً نسبت به خود وظیفه‌ای نداشته باشی، حداقل نسبت به خانواده‌ات که وظیفه داری تا همواره دقت نظر خویش را معطوف داری و به‌طور جامع دورترین نقطه‌ای را که از قدرت تو ساخته است در نظر بگیری و هدف را تا آنجا که ممکن است، دورتر انتخاب کنی.

آقای میکابر سرفه‌ای کرد. با حالتی حاکی از رضایت و خوشبختی کامل، همچنان‌که هنوز به تردلز چشم دوخته بود - گویی نظر او را در این باب می‌خواست - کمی پانچ نوشید. تردلز با آرامش شروع به افشای حقیقت کرد:

- خانم، حقیقت امر - یعنی حقیقت واقع و مطلب پوست‌کنده - اینکه، می‌دانید -- بانو میکابر گفت: کاملاً صحیح آقای تردلز عزیز. من هم می‌خواستم که چنین موضوعی که واجد کمال اهمیت است، صاف و پوست‌کننده حلاجی و حق مطلب درباره آن ادا شود. - این قسمت از قانون، همان قسمتی است که اگر آقای میکابر هم بود، وکیل دعاوی درجه دوم بود.

- کاملاً صحیح. ویلکینس تو که چشمت را این‌همه چپ می‌کنی، یک‌دفعه همان‌طور می‌مانی.

تردلز سپس گفت: هیچ مربوط به موضوع نمی‌شد. تنها یک وکیل دعاوی درجه اول می‌تواند چنین امتیازی داشته باشد. آقای میکابر هم نمی‌تواند وکیل دعاوی درجه اول بشود، مگر اینکه پنج سال مانند یک کارآموز در دادگاه به کار پردازد.

بانو میکابر مثل کسی که کاملاً به روح مطلب پی برده و حقایق را درک کرده باشد، با حوصله و تواضع گفت: آیا حرف شما را درست می‌فهمم؟ آیا من درست می‌گویم تردلز عزیز، اگر اظهار کنم میکابر در پایان آن مدت، قابل ارتقا به مقام قضاوت و یا صدارت عظمی می‌شود؟ تردلز بیان داشت: او قابل خواهد بود.

قابل را با تأکید و فشار مخصوصی ادا کرد.

بانو میکابر گفت: بسیار متشکرم و همین کافی است. چنانچه مطلب به همین جا خاتمه یابد و با قبول این شغل، هیچ‌گونه خسارت و بازماندگی متوجه آقای میکابر نشود، دیگر خاطر من از قید تشویش فارغ است.

- البته بناچار چون زن هستم، با عقل ناقص خویش می‌سنجم، ولی همواره عقیده‌ام این بوده است که آقای میکابر دارای آن فضیلتی است که پایای من در آن زمان که در خانه او می‌زیستم، به آن نام منطق قضایی می‌داد. امیدوارم که آقای میکابر اکنون وارد رشته‌ای شود که آن منطق در آن رشد کند و او را به بالاترین مرتبه برساند.

یقین دارم که آقای میکابر در آن لحظه خویشتن را با منطق قضایی خود، بر مسند صدارت عظمی نشسته می‌دید. دست خود را بر کله طاس خویش مالید و با طمطراق و خودنمایی‌ای که

در آن کمی خفض جناح هم بود، گفت: عزیزم، بدعت بد به جای نگذار و پیش‌بینی‌های ناراحت‌کننده هم نکن از احتمال و ازگونی مجدد اقبال سخن نمی‌رانیم، ولی همین قدر باید عرض کنم که اگر من از ازل برای منصب قضا در نظر گرفته نشده باشم، دست‌کم کله‌ام که کاملاً مناسب کلاه گیس مخصوص آن می‌باشد - از هم‌اکنون آماده است. حالا دیگر غصهٔ موهای از دست رفته را نمی‌خورم، زیرا معلوم شد که قبلاً برای امر مهمی تدارک شده است.

- نمی‌شود از هم‌اکنون گفت، ولی کاپرفیلد عزیزم، نظر من این است که پسر خود را برای خدمت کردن به کلیسا حاضر کنم. البته انکار نمی‌کنم که در عوض بسیار خوشوقت‌م که او را در مناصب عالی کلیسایی ببینم.

من که فکرم در خلال این سخنان متوجه یوریا هیپ بود گفتم: برای خدمت کردن به کلیسا؟ - یلی. او دارای صوتی رساست. می‌تواند آواز دسته‌جمعی کلیسا را هدایت کند.

- چون در کانتربوری مسکن خواهیم کرد و چون در میان دوستان، حتماً اهل کلیسا هم خواهند بود، پس زمینه برای او مساعد است که در اولین فرصت و به‌مجرد خالی شدن اولین محل، در زمرهٔ اعضای کلیسای اعظم آنجا درآید.

وقتی که به فرزند ارشد آقای میکابر نگاه کردم، دیدم که قیافه و چهرهٔ او چنان است که چون سرود «دارکوب تپ‌تپ می‌کند» (زیرا به او گفته شد که یا آن را بخواند یا برود و بخوابد) را می‌خواند، پنداری صدا از پشت ابرویش بیرون می‌آمد. بعد از اینکه از عملیات آقازاده به قدر کافی اظهار قدردانی و اعجاب کردیم، بحث عمومی شروع شد.

چون دلم از تغییرات اخیر پر بود، نتوانستم آن را از آنها پنهان دارم؛ ناچار مآووقع را برای آنها گفتم. نمی‌دانم با چه بیانی خوشحالی و مسرت فوق‌العادهٔ آنها را از اینکه عمه‌ام به سختی و مشقت دچار شده بود و از اینکه این موضوع چقدر محبت آنها را نسبت به من بیشتر کرد، شرح دهم.

هنگامی که پانچ تقریباً به آخر رسید، یادآور شدم که نباید بگذاریم دوستان برود، بدون اینکه به سلامتی او بنوشیم. از آقای میکابر خواهش کردم که گیلاسهای ما را لبالب پر کند و گفتم که این را به سلامتی او می‌نوشیم.

دست را دراز کردم و با او دست دادم. دست بانو میکابر را هم به مناسبت آن شب بوسیدم. تردلز هم در مورد عمل اول از من تقلید کرد، ولی خود را به قدر کافی دوست صمیمی و قدیمی تصور نمی‌کرد که به عمل دوم هم جسارت ورزد.

آقای میکابر برخاست و هر یک از دو شست خود را در یک جیب جلیقه جای داد و گفت: کاپرفیلد عزیزم، رفیق روزگار جوانی - در صورتی که اجازه بفرمایید شما را چنین بنامم - و دوست محترم من تردلز - البته با تصویب خود ایشان! اجازه بفرمایید تا از طرف خانم و خودم و بچه‌ها، از آن جنابان با نهایت صمیمیت و با زبان الکن و قاصر از بیان احساسات، مراتب تشکرمان را ابراز دارم. خوشبختی و سلامت آقایان را از آستان ایزد یکتا مسئلت می‌کنم. ممکن است مقتضی به نظر رسد که در شب یک چنین مهاجرتی که در پایان آن، زندگی ما بکلی تغییر می‌کند -

آقای میکابر چنان صحبت می‌کرد که پنداری خیال دارد پانصد هزار میل مسافرت کند. - سخنی چند به رسم تودیع از چنین دوستانی که اکنون در برابر من هستند ادا کنم. ولی آنچه می‌توانستم در چنین موردی بگویم، پیش از این اظهار داشته‌ام. چنانچه به واسطه این شغل، علمی که اکنون من نیز می‌خواهم خود را یکی از اعضای ناچیز آن سازم، به هر گونه موفقیتی نایل شوم یا به فیضی برسم، کوشش خواهم کرد که در همه احوال، وجدان و شرافت خویش را حفظ کنم و خدمت به هم‌نوع را نصب‌العین خود سازم. خانم هم در این مورد زینت‌بخش مناصب عالی من خواهند بود. به واسطه فشار موقتی و عسرت و پریشانی، اینجانب ناگزیر شدم که به حيله‌ای متوسل شوم که طبیعت و غریزه من از آن بیزار است - مقصودم عینک است، و اسمی برای خود انتخاب کنم که به هیچ وجه قانونی نیست و هیچ‌گونه حقی بر آن ندارم. آنچه در این باب می‌توانم عرض کنم اینکه، اکنون ابرها از آسمان برطرف شده و خدای روز بار دیگر از پشت کوهها طلوع کرده است. دوشنبه دیگر، هنگامی که در ساعت چهار بعد از ظهر کالسکه به کانتریوری رسید و پایم به روی زمین میهن آتی فرود آمد، نامم نیز باز میکابر خواهد شد.

آقای میکابر بر جای خویش نشست و به‌طور متوالی دو گیللاس پانچ نوشید. بعد با قیافه‌ای باوقار و عبوس گفت: فقط پیش از اینکه این مجلس تودیع به پایان رسد و جدایی ما عملی شود، مطلبی را باید تذکر دهم که واقعاً خود آن اجرای عدالت است.

- دوستم آقای توماس تردلز در دو مورد متوالی، نام خویش را برای خلاصی من به کار برد و پرداخت قروض ما را عهده‌دار شده است.

- در مورد اول آقای توماس تردلز، اجازه بفرمایید به‌طور اجمال عرض کنم دستش در حنا گذاشته شده. مبلغ تعهد اول ایشان -

در اینجا آقای میکابر با دقت تمام به بررسی چند ورق کاغذ پرداخت:

- تصور می‌کنم بیست و سه لیره و چهار شیلینگ و نیم پنی است - مطابق ارقامی که در دفتر



خویش وارد کرده‌ام. این ارقام، در صورتی که در حساب اشتباه نکرده باشم، با مبلغ دوم جمعاً بالغ بر چهل لیره و ده شیلینگ و یازده پنی می‌شود. دوستم کاپرفیلد، لطفاً این ارقام را حساب و امتحان کند.

- امتحان کردم و دیدم درست است.

- چون می‌خواهم این شهر بزرگ را ترک گویم و دوست خویش آقای توماس تردلز را در مضیقه و تله نگذارم - و الا دین، خود باری است بر خاطر و خیالی است مشوش‌کننده، از برای وی یک سند تهیه کرده‌ام که اکنون در دست دارم - این سند مقصود را تأمین می‌کند. اینجانب تقاضای عاجزانه دارد که دوستم آقای تردلز، این قبض بدهکاری را که مبلغ چهل و یک لیره و دو شیلینگ و یازده پنی را تضمین می‌کند، از جانب من بپذیرد. خوشوقتم از اینکه وجدان و شرافت خویش را بدین وسیله راضی کرده و تشفی بخشیده‌ام. بار دیگر می‌توانم سربلند با قدی افراشته در حضور همگان، طی طریق کنم.

با تمهید این مقدمه (که در تردلز بسیار مؤثر واقع شد)، آقای میکابر قبض وام خویش را در دست تردلز گذاشت و به او گفت که موفقیت او را در همه کارها خواهان است. یقین دارم که این عمل نه تنها در نظر آقای میکابر با پرداخت وجه هیچ‌گونه تفاوتی نداشت، بلکه تردلز هم خود بدشواری به اختلاف بین این دو پی برد، تا اینکه بعد فرصت تأمل و تفکر یافت.

آقای میکابر با انجام دادن این عمل اخلاقی و وجدانی، چنان راست و سربلند در مقابل همگان و اقران حرکت می‌کرد که در وقت هدایت کردن ما به پایین پله‌ها، هنگامی که شمع در دست، راه ما را روشن می‌کرد، سینه‌اش نیم برابر فراختر شده بود.

با صمیمیت و گرمی فوق‌العاده‌ای خداحافظی کردیم. هنگامی که تردلز را به خانه‌اش رسانیدم و تنها به سوی منزل خود به راه افتادم، در میان راه، اندیشه‌های آشفته و ضد و نقیض به خاطرم رسید. ضمناً ناگهان به یاد آقای میکابر افتادم و از خود پرسیدم که این چه سری است که آقای میکابر هرگز از من وام نخواسته است! عاقبت به این نتیجه رسیدم که او مرا هنوز به چشم پسر کوچکی می‌نگرد که اجاره‌نشین او بود و در نهایت عسرت و تنگدستی به سر می‌برد، ولی هیچ‌گاه از صاحبخانه خود تقاضای کمترین مساعدتی نکرد. اگر وی از من چنین تقاضایی می‌کرد، شک ندارم که آن شجاعت اخلاقی را نداشتم که به او جواب نفی دهم. یقین دارم که این مطلب بر او پوشیده نبود (این را باید به حساب جوانمردی او گذاشت)، زیرا با وجود اینکه این حقیقت را بهتر از من می‌دانست، پا را از حدود بیرون نمی‌گذاشت و چون این را می‌دانست، چنین درخواستی نمی‌کرد.

## فصل سی و هفتم

### اندکی آب سرد

بیش از یک هفته از این مقدمات گذشت. در تصمیمات دشوار خویش برای مقابله با بحران، بیش از آنچه انتظار داشتم، کوشا و ثابت قدم شدم.

به همان طریق فوق‌العاده سریع راه می‌رفتم و با این عمل تصور می‌کردم که پیشرفت حاصل می‌کنم. شعار من این شده بود که هرچه در توان دارم، برای نیل به هدف صرف و همه نیروی خویش را مصروف آن کنم. به این طریق، خود را چون یک شهید راه ترقی می‌دیدم. حتی نزد خویش لذت می‌بردم از اینکه غذاهای بدون گوشت صرف کنم که با سبزی درست شده است. این را موافق طبع یافته‌ام؛ مثل اینکه در وجدانیات مغفوله خویش گمان می‌کردم که با تحول یافتن و نیل به مقام یک حیوان علفخوار، خود را قربانی دورا می‌کنم.

ولی هنوز دورای کوچک کاملاً از تصمیمات و کوششهای من بی‌خبر بود. جز بعضی کنایات و گوشه‌های نامفهومی که در نامه‌هایم می‌زدم، چیزی نمی‌دانست. شب‌شب قرار بود که او در منزل بانو میلز باشد. قرار گذاشتیم هنگامی که آقای میلز برای بازی گنجه به باشگاه رفت (که آن نیز به وسیله علامتی که عبارت باشد از قرار دادن قفس پرنده‌ای در پنجره وسط اتاق نشیمن تا از خیابان آن را ببینم)، برای صرف کردن چای به آنجا بروم.

اکنون دیگر ما در خیابان باکینگهام - یعنی منزل سابق من - کاملاً مستقر شده بودیم و آقای

دیک هم با سرور کامل به رونوشت برداری مشغول بود. پیروزی درخشانی هم نصیب عمه‌ام شده بود - تودهنی محکمی به بانو کراپ زد؛ به این وسیله که ظرف آبی را که او به منظور ایجاد کردن مانع به روی پلکان گذاشته بود برداشت و از پنجره به بیرون افکند. ثانیاً یک کلفت هم از بیرون استخدام کرد. به این ترتیب بکلی مستقل شد و خودمختاری داخلی و خارجی یافت. این اقدامات شدید، چنان هراسی در دل بانو کراپ انداخت که او به خیال اینکه عمه‌ام دیوانه است، به آشپزخانه پناه برد. عمه‌ام به نظر او و هرکس دیگر، فوق‌العاده خونسرد بود. از طرفی هم میل داشت که این نظر بانو کراپ تأیید شود؛ پس آن را تقویت هم می‌کرد. عاقبت بانو کراپ که این او را بسیار جسور و متهور شده بود، نازکدل و ترسو شد، به وضعی که نمی‌توانست خویشتن را به عمه‌ام نشان دهد. هرگاه که با او در پلکان مواجه می‌شد، سعی می‌کرد که پشت در مخفی شود (گرچه مقداری از دامن او از جانب در هویدا بود)، یا اینکه خود را در گوشه‌ای تاریک جمع کند. این امر چنان در نظر عمه‌ام مطبوع آمد که تصور می‌کنم از بالا و پایین رفتن در پلکان درحالی که کلاه خویش را روی نوک سر داشت لذت می‌برد، مخصوصاً در ساعاتی که احتمال برخورد با بانو کراپ بسیار بود.

عمه‌ام که فوق‌العاده تمیز و مبتکر بود، به قدری اصلاحات کوچک در خانه انجام داد که به عوض اینکه فقیرتر جلوه کنم، دولتمندتر به نظر می‌آمدم. از جمله آبدارخانه مبدل به رختکن شد. یک تختخواب هم برایم خرید که روزها جمع و جای کتاب می‌شد. به قدری عزیز کرده و گل سرسبد شده بودم که مادر بیچاره‌ام هم ممکن نبود مرا تا به این حد دوست بدارد و درصدد فراهم آوردن وسایل آسایش من باشد. پگاتی نیز خویشتن را بسیار مفتخر و سربلند می‌دید که در این‌گونه امور همکاری کند. اگرچه هنوز ترسش بکلی نریخته بود، به قدری از جانب عمه‌ام نسبت به او دوستی و صمیمیت ابراز می‌شد که در اندک مدتی آنها به هم نزدیک شدند.

اکنون وقت آن رسیده بود (مقصود همان روز شنبه‌ای است که بایستی در منزل بانو میلز چای صرف کنم) که پگاتی را به منزل اصلی خویش روانه کند تا وظایفی را انجام دهد که در قبال حام به عهده گرفته بود.

عمه‌ام گفت: پس بازکیس، خداحافظ. مواظب خودت باش! من هرگز تصور نمی‌کردم که روزی این قدر به تو انس بگیرم که از دوری تو افسرده شوم.

پگاتی را تا کالسکه‌خانه مشایعت کردم؛ گریه کرد. در موقع حرکت (به تقلید از حام) برادرش را به مراجع و دوستی من سپرد. از آن روز آفتابی که آقای پگاتی بعد از ظهر آن عزیمت کرد، دیگر

هیچ‌گونه خبری از او نرسیده بود.

پگاتی گفت: دیوید عزیز، هرگاه در ضمن تحصیل احتیاج به پول داشتی یا بعد از آن، برای شروع به کار وجهی لازم شد - که عزیزم، به هر صورت به یکی از این دو تا احتیاج خواهی داشت، از این کمترین کنیز مادرت که دختر شیرین و زیبایی بود، چه کسی را مناسبتر پیدا می‌کنی؟

همین قدر قناعت کردم به او جواب دهم که هر وقت احتیاج به وام داشتیم، البته به او رجوع می‌کنم. گرچه اگر در همان لحظه و آن محل از پگاتی مبلغی هنگفت به وام می‌گرفتم بسیار خوشحال می‌شد، چون حاضر به انجام دادن این کار نبودم، دیدم که این جواب هم او را تا حدی خشنود ساخت.

پگاتی به نجوا گفت: عزیزم، به فرشته کوچک زیبایم بگو که بسیار دلم می‌خواست او را حتی یک لحظه هم شده ببینم. به او بگو که قبل از اینکه با پسرم ازدواج کند، می‌آیم و خانه شما را چون نگارستان چین می‌آرایم؛ البته در صورتی که به من اجازه داده شود.

گفتم که هیچ‌کس جز او حق دست زدن به خانه را ندارد. این سخن در پگاتی مؤثر افتاد و خوشدل عزیمت کرد.

در دادگاه، هر قدر که ممکن بود خویشتن را با کارهای مختلف خسته کردم. در سر ساعت موعود که حوالی غروب بود، به طرف خانه آقای میلز به راه افتادم. آقای میلز که بعد از شام به خوابی عمیق فرو می‌رفت، هنوز بیرون نرفته بود. قفس هم در پنجره وسط دیده نمی‌شد. در خیابان خیلی معطل شدم و از صمیم دل دعا کردم که باشگاه، او را به گناه تأخیر جریمه کند. عاقبت او بیرون آمد. سپس دیدم که دورای عزیزم قفس را آویخت و از فراز ایوان نگاه کرد. چون مطمئن شد که من آنجا هستم، به داخل دوید. جیب روی ایوان مانده بود و با شدت هرچه تمامتر به طرف سگ قوی هیکل قصاب پارس می‌کرد که در خیابان بود و در طرفه‌العینی می‌توانست او را مثل حب فرو برد و لقمه چربش کند.

دورا تا اتاق نشیمن به پیشباز من آمد. در ضمن می‌ترسید. سه نفری با نهایت شادمانی داخل اتاق شدیم. چیزی نگذشت که مجلس سرور را مبدل به عزا کردم (البته نه از این لحاظ که عمداً می‌خواستم چنین کنم، بلکه از آن جهت که دلم پر بود و نمی‌توانستم آن را پنهان کنم). بدون هیچ مقدمه‌ای از دورا پرسیدم که می‌تواند یک گدا را دوست بدارد؟ دورای کوچک و زیبا با چهره‌ای عبوس پرسید: به چه جهت تو چنین سؤال مضحکی از من می‌کنی؟ دوست داشتن گدا؟!!

- دورا، عزیزترین جواهر گرانبهایی من! من اکنون گدا شده‌ام.

ضربه‌ای بر پشت دستم نواخت:

- تو چقدر لوسی که اینجا نشسته‌ای و چنین مزخرفاتی می‌بافی! می‌خواهی به جیب بگویم

گازت بگیرد؟

کارهای بیچگانه‌ او در نظرم بهترین نعمت دنیوی بود. ولی باید حقیقت را به‌طور جدی بیان داشت و موضوع را روشن ساخت؛ پس با وقار و چهره‌ای گرفته تکرار کردم:

- دورا، گرامی‌تر از جانم من دیوید ورشکسته‌ تو هستم.

دورا که گیسوان مجعد خود را تکان می‌داد گفت: اگر خودت را این‌طور لوس بکنی، به جیب

می‌گویم گازت بگیرد.

ولی چنان جدی و عیوس ماندم که دورا از تکان دادن جعد گیسوانش دست کشید و دست لرزان خویش را روی شانهم گذارد. ابتدا هراسان و مضطرب به‌نظر می‌رسید، سپس بنای گریه کردن را گذاشت؛ این بسیار وحشت‌انگیز بود. من در پای دیوان زانو زدم و به نوازش او پرداختم. از او استدعا کردم که دل و قلب مرا جریحه‌دار و پریشان نسازد. ولی مدتی دورای کوچک و بیچاره من کاری نمی‌کرد جز اینکه گریان می‌گفت: آه خدایا! آه خدایا! آه! او چقدر ترسید! ژولیا میلز کجاست؟ او را نزد ژولیا میلز ببر. خواهش می‌کنم خودت هم برو.

به‌قدری این جملات را تکرار کرد که از خود بنخود شدم. عاقبت پس از مصیبت بسیار و استدعا و تمنا، دورا چشمان خود را باز کرد با چهره‌ای وحشت‌بار به من نگریست. بتدریج آثار اضطراب از آن زدوده گشت و باز دوست‌داشتنی گردید.

سپس در حالی که به او نزدیک شده بودم مراتب عشق و محبت خویش را ابراز کردم. پیشنهاد کردم که حاضرم از تعهدی که کرده است چشم‌پوشم، زیرا اکنون من فقیر شده‌ام. در ضمن اظهار کردم که حاضرم از تعهدی که کرده است چشم‌پوشم، زیرا اکنون من فقیر شده‌ام. در ضمن اظهار کردم که با دست کشیدن از او، تا چه حد بیچاره خواهم شد، چنانکه هرگز ممکن نیست این درد التیام‌پذیرد؛ گفتم در صورتی که او از عسرت و فقر هراسان نباشد، من هم ابداً ترس ندارم، زیرا اعصاب و قلبم از او الهام می‌گیرد و متأثر می‌شود. ولی در عین حال از سعی و کوشش شبانه‌روزی و شجاعتی سخن گفتم که جز در عشاق نمی‌توان سراغ کرد؛ از این صحبت داشتم که چگونه با عقل معاش، همه‌امور را می‌بینم و آتیه را در مد نظر دارم.

از فضیلت تکه‌نانی سخن راندم که با عرق جبین و زحمت بازو حاصل می‌کنم؛ آن را بر

دولتی رجحان دادم که به ارث به من منتقل شده و به اصطلاح گنج بادآور باشد. خیلی سختان دیگر در آن حال تأثر بر زبانم جاری شد؛ فصیح و بلیغ شده بودم؛ یا وجود اینکه از زمان آمدن عمه‌ام تا کنون، روزها و شبها همه در فکر چگونگی ابراز احساسات بودم و آنی از آن غفلت نمی‌کردم، باز فصاحتم موجب تعجبم شد.

با سرور زایدالوصفی گفتم: دورای عزیز، هنوز هم مرا دوست داری؟ زیرا این مطلب را از صمیمیت او درک کرده بودم.

- آه بله، آه بله. از صمیم دل. آه این قدر ترسناک و موحش نباش.

من در نظر دورا موحش جلوه کردم!

دورا به من نزدیکتر شد:

- از فقر و کار دشوار صحبت نکن. آه نگوا! نگوا!

گفتم: عزیزم، تکه‌نانی که با عرق جبین...

- آه بلی، ولی من نمی‌خواهم که از این چیزها صحبت شود! جیب باید هرروز ساعت دوازده

یک کتلت گوسفند بخورد، و الا می‌میرد.

مجدوب فکر بچگانه او شدم؛ از فرط دلباختگی به او گفتم که حتماً کتلت جیب را تهیه

خواهم ساخت تا مثل گذشته به همان عادت سابق صرف کند.

نقشه‌ای از کلبه فقیرانه خودمان کشیدم که با پشتکار و زحمات طاقت‌فرسای من فراهم

می‌شود، یعنی در حقیقت همان خانه‌ای که در های‌گیت دیده بودم و خیال داشتم عمه‌ام را هم در

اتاق بالاخانه آن جای دهم.

با محبت گفتم: دورا، دیگر ترسناک و موحش که نیستم؟

دورا گریان گفت: آه، نه‌نه! ولی امیدوارم که عمه‌ات از اتاقتش زیاد بیرون نیاید، و همچنین از

آن پیرهای بدعنعق نباشد!

اگر امکان داشت که محبت من نسبت به دورا از حد همیشگی تجاوز کند، یعنی از منتها

درجه عشق بیشتر شود، شاید در آن لحظه این امر تحقق یافت. ولی با این وصف دریافتم که دورا

کمی ناسازگار است و خانه‌دار نیست.

چون در بیان کردن مطلب اول از عهده بر نیامده بودم در تذکر دادن موضوع اخیر هم به حال

تردید ماندم. موقعی که او به خود آمد و گوشه‌های جیب را نوازش کرد که در دامنش خفته بود،

ابروهای خود را درهم کشیدم و قیافه‌ای جدی به خود گرفتم.

- عزیز دلم، اجازه می‌دهی چیزی بگویم؟

با لحنی ملایم گفت: تمنا می‌کنم صحبت جدی نکن که موجب وحشت من می‌شود.  
- عزیزم در این امر هیچ عاملی نیست که موجب هراس تو شود. می‌خواستم در این باب طور دیگری فکر کنی. دورا، من می‌خواستم که با گفتن این چیزها، موجب برانگیختن احساسات و فرط غیرت تو شوم.

گریان گفت: ولی این به قدری موجب انزجار خاطر می‌شود...

- عزیزم نه! ثبات قدم و نیروی اخلاقی و روحی، موجب می‌شود که حتی با مشکلات بسیار دشوارتری هم پنجه در پنجه بیفکنیم و بر آنها فایق آییم.  
دورا باز جعدهای خود را تکان داد:

- ولی من در بدن هیچ‌گونه نیرویی ندارم، این طور نیست؟ آه جانم، جیب را ببوس و این قدر تلخی نکن.

دیگر امکان نداشت که مقاومت یا از اطاعت سرپیچی کنم، علی‌الخصوص که جیب را بلند کرد و به صورت من نزدیک ساخت و به من فرمان داد تا لبم را بر روی بینی حیوان قرار دهم. امر مطاع را اجرا کردم، زیرا چاره دیگری نداشتم با این وسیله و با لطف و تسلط مخصوص خویش، مرا از آن حال جدی و تلخ رهااند.

دنباله کلام را گرفتم:

- ولی دورا، عزیزم می‌خواستم مطلبی را یادآور شوم.

اگر قاضی محکمه او را می‌دید که انگشتان دو دست را درهم قفل کرده و آنها را بالای سینه نزدیک گردن نگاه داشته است و استغائه می‌کند که دست از لوس‌بازی و بی‌مزگی بردارم، بدون تردید شخصاً شیفته او می‌شد.

به او اطمینان دادم:

- راستی که موجب وحشت تو نخواهد شد. ولی دورا عزیز دلم، گاهی هم فکر کن - البته خدا

آن روز را نیاور - گاهی چنین بیندیش که زن شخص فقیری هستی -.

گریان گفت: نگو نگو! خواهش می‌کنم. این سخنان تو بسیار مایه هراس است.

با خوشرویی گفتم: جان من، ابداً موحش نیست. ولی اگر تو بعضی اوقات این طور بیندیشی

که در امور خانه‌داری پدرت دقت کنی تا به این طریق بعضی چیزها از حساب خانه و مثلاً...

دورای بیچاره تا این سخنان را شنید، به گریه افتاد و فریادی کشید.

دنبالاً سخن را گرفتم:

- این امر در آتیه بسیار به کار ما خواهد خورد. اگر همین الان به من قول بدهی که فقط کمی کتاب آشپزی‌ای را بخوانی که برایت می‌فرستم، برای هردو ما مفید خواهد بود، زیرا راهی که دورای عزیز، ما در زندگی باید بیماییم -.

نفسم گرم شده بود و با حرارت سخن می‌گفتم.

- سنگلاخ است و ناهموار - باید آن را مسطح ساخت. باید برای پیشروی تلاش کنیم. در این راه مانع‌هایی هست که باید آنها را از پیش پای خود برداریم.

داشتم سرعت و با حرارت هرچه تمام‌تر به نطق آتشین خویش ادامه می‌دادم و مشت‌هایم گره شده و قیافه‌ام بسیار هیجان‌انگیز بود. اما حالا دیگر ادامه کلام سودی نداشت؛ به قدر کافی حرف زده بودم. آنچه نباید بشود، شد! او به قدری ترسان و وحشت‌زده شده بود که حدی بر آن متصور نبود. آه، ژولیا میلز! او را باید نزد بانو میلز برد و با او تنها گذاشت. عاقبت بکلی سردرگم شدم. مثل دیوانه‌ها به دور اتاق می‌دویدم.

تصور کردم که باعث قتل او شده‌ام! آب بر روی رخساره‌اش چکانیدم؛ در کنار او زانو زدم؛ موهای خود را کندم؛ به خویشتن ناسزا گفتم و خود را وحشی و بی‌عاطفه و حیوان درنده خواندم؛ استدعای عفو کردم؛ استغاثه و تمنا کردم که چشم بگشاید؛ جعبه خیاطی بانو میلز را برای یافتن شیشه اتر زیر و رو کردم؛ در آن حالت اضطراب فکری و پریشانی خیال، سوزندان عاج را به جای شیشه اتر عوضی گرفتم؛ همه سوزن‌ها را روی دورا ریختم؛ مشت‌های خود را به سوی جیب که مانند من بی‌قرار و وحشت‌زده شده بود به علامت تهدید تکان دادم؛ آنچه از مبالغه در خوش‌خدمتی ممکن بود به جا آوردم - دیگر کارم از سرحد دیوانگی بسیار گذشت. در این حین بانو میلز وارد اتاق شد.

بانو میلز با شتاب به یاری دوست خود شتافت:

- کی این کار را کرد؟

جواب دادم: بانو میلز، من - من کردم - بزهکار در برابر شما ایستاده است.

یا کلماتی به این مفهوم گفتم و چهره‌ام را در بالش دیوان مخفی ساختم.

ابتدا بانو میلز اندیشید که مبادا این نزاع باشد و ما در آستانه ورود به جهنم عشق یا کویر جدایی باشیم، ولی بزودی حقیقت مطلب را دریافت، زیرا دورای کوچک او را در آغوش کشید و در ضمن بیان ماجرا، این کلمات را راجع به من تکرار می‌کرد:



- کارگر بیچاره.

سپس به حال من گریست و از من خواهش کرد که اگر اجازه دهم، همه و جوه موجود خود را تقدیم من کند. بعد دستها را به گردن بانو میلز انداخت و چون قلب نازک او شکسته بود، شروع کرد به زار زار گریستن.

براستی مثل اینکه بانو میلز آفریده شده بود تا به ما نیکویی کند. او با چند لغت، مآوقع را دریافت و دورا را دلداری داد. بتدریج او را قانع کرد که من کارگر و فعله نیستم. دانستم که دورا از شیوه تقریر من خیال کرده بود که من ملاح یا عمله کشتی هستم که تمام طول روز روی تخته‌های کشتی با یک چرخ خاک‌کش کار می‌کنم و همواره با طبیعت در پیکارم تا توازن خود را بر روی آن تخته‌ها حفظ کنم و سقوط نکنم. خلاصه بانو میلز آرامش را برقرار ساخت. وقتی که آبها از آسیاب افتاد و دورا به اتاق بالا رفت تا عطر گل سرخ در چشمان خویش بچکاند، بانو میلز زنگ زد تا جای بیاورند. ضمناً به بانو میلز اظهار داشتم که همیشه دوست من بوده است و اگر روزی نیکوییهای او را فراموش کنم، امیدوارم که همان روز، قلبم از حرکت بایستد.

بعد آنچه در نظر داشتم و در مورد تشریح و تقریرش برای دورا با عدم موفقیت مواجه شده بودم، برای او بیان کردم. بانو میلز جواب داد که کلبه‌ای که در آن شادی حکمفرما باشد، بر کاخ مجلل توأم با عدم صمیمیت و محبت ترجیح دارد؛ هر جا که عشق باشد، همه چیز مطلوب است. به بانو میلز گفتم که فرمایش ایشان بسیار متین و منطقی است. هیچ کس بهتر از من که دورا را با عشقی می‌پرستم که هیچ بشری به آن حدود نرسیده و به حقیقت این مطلب پی نبرده است. ولی در مقابل نظر بانو میلز که با دلسردی اظهار کرد که کاش بعضی از دل‌های دیگر هم همین‌طور بود، گفتم که این امر را باید در دل‌های مردان حک کرد. بعد از بانو میلز سؤال کردم که به نظر او پیشنهاد من، یعنی مطالعه در امور حسابداری و خانه‌داری و آشپزی چطور است!

بعد از کمی تأمل چنین پاسخ داد:

- آقای کاپرفیلد، من با شما بی‌پرده سخن می‌گویم. رنجها و مشقات روحی و تجربیات، در افراد همان اثری را دارد که مرور ایام و گذشت سنوات دارد. من همچون مادر به شما پند می‌دهم و می‌گویم نه. این پیشنهاد موافق طبع دورای ما نیست. دورای بسیار عزیز ما بچه دردانه و نازک نارنجی طبیعت است. وجود او از نور و هوا و شادی سرشته شده است. باید اعتراف کنم که این‌کار باید با ملاحظت و نقشه صحیح انجام شود، ولی ..

بانو میلز سری جتبانند.

از شنیدن جملهٔ اخیر جرأتی یافتم و از او پرسیدم که آیا برای خاطر دورا حاضر است در فرصت مناسب توجه او را نسبت به این‌گونه امور که برای زندگی ضروری است جلب کند؟ بانو میلز بی‌درنگ جواب مثبت داد.

فوری از او پرسیدم آیا حاضر است مطالعهٔ کتاب آشپزی را با ملایمت به دورا بقبولاند، چنانکه بدون فراهم کردن موجبات هراس، او را به مطالعهٔ آن تشجیع کند و با این عمل مرا تا نهایت درجه، مرهون خویش سازد؟ این خواهش مرا نیز پذیرفت، ولی نه با گرمی و صراحت.

دورا بازگشت. چنان زیبا و دلکش و روح‌افزا گشته بود که، واقعاً دچار تردید شدم که آیا سزاوار بود خاطر او را با چنین امور پیش‌پاافتاده‌ای پریشان سازم؟ به قدری مرا دوست داشت که حدی بر آن متصور نبود، به قدری رعنا و جذاب بود (علی‌الخصوص وقتی که جیب را برای خوردن سوخاری وادار می‌کرد که بر روی پاهای عقب بایستد و چون او خودداری می‌کرد، چنین می‌نمود که می‌خواهد بینی او را جهت تنبیه به قوری بزند) که چون فکر کردم که باعث رنجیدگی و پریشانی خاطر او من بوده‌ام، خویشتن را مانند غول ترسناکی می‌دیدم که به کشور پریان حمله‌ور شده باشد.

پس از صرف کردن چای، دورا گیتار را گرفت و آوازی به مضمون عدم امکان دست کشیدن از رقص و پایکوبی - لارالا - لارالا - خواند؛ تا آنجا که خویشتن را هیولاتر و قابل ملامت‌تر یافتم. فقط یک‌بار دیگر سرور ما قطع شد و آن، چند لحظه قبل از وداع بود. هنگامی که بانو میلز اشاره‌ای به فردای آن شب کرد، متأسفانه از دهانم پرید که بار سنگین وظایف، مرا مجبور ساخته است که قبل از ساعت پنج سر از خواب بردارم. نمی‌دانم دورا می‌دانست که اکنون چون شبگردان شب زنده‌داری می‌کنم! ولی این سخن من در او تأثیر فوق‌العاده‌ای بخشید؛ دیگر نه نواخت و نه آواز خواند.

هنگام وداع هنوز آن را به خاطر داشت. مرا مورد طعن و مسخره قرار داد، گفتی عروسکی بیش نبودم.

- خوب دیگر ساعت پنج از خواب بلند شو! پسرۀ شیطان، هیچ معنی ندارد.

- عزیزم باید به هزار کار برسم.

او نمی‌دانست که برای ادامهٔ حیات و تأمین زندگی باید کار کرد. با آن رخسارهٔ شیرین و

کوچک که شگفتی در آن خوانده می‌شد، گفت: چه حرف مضحکی؟

- دورا پس چگونه می توان زندگی کرد؟

- چطور؟ همه طور!

او پنداری تصور می کرد دلیل قانع کننده ای آورده است. اما او نمی دانست که چه مشکلاتی پیش روی من قرار دارد؛ او نمی توانست تصور کند که من واقعاً بیچاره شده ام. آری من او را دوست می داشتم و در عشق و محبت خویش با شدت و جذبه و اشتیاق تمام و کامل پافشاری کردم. با وجود اینکه زیاد کار می کردم و همه امور گوناگونی را که ممکن بود انجام می دادم، باز شب هنگام که روبه روی عمه ام می نشستم، همه فکرم مشغول دورا بود که آن شب چقدر موجب هراس وی شده بودم. تصور می کردم که با جعبه آن گیتار می توان همه درختهای مانع را از سر راه برداشت. آن قدر با این افکار پریشان مشغول بودم که ناگهان تصور کردم موهایم همه خاکستری شده است.

## فصل سی و هشتم

### انحلال شرکت

از تصمیمی که راجع به تندنویسی در مجلس داشتم ذره‌ای برنگشتم و نگذاشتم آن خیال فراموشم شود. این یکی از جمله اموری بود که فوری به فراگرفتن آن اقدام کردم و چنان در انجام دادن آن کوشیدم که هنوز هم وجداناً از پشتکار خویش مفتخرم.

یک کتاب شامل طرح و اصول و اسرار هنر عالی کوتاه‌نویسی (به قیمت ده شیلینگ و شش پنی) خریدم و تماماً در مطالعه آن غرق شدم. در پایان چند هفته بکلی مرا بیچاره کرده بود. هرچه یاد می‌گرفتم، تا به خاطر سپردن قواعد دیگر بکلی از خاطرم می‌رفت و نوشته‌ها در نظرم مانند خطوط معماگونه مصری جلوه می‌کرد. خلاصه اینکه روی هم رفته موجب یأس و نومیدی می‌شد.<sup>۱</sup>

اگر برای خاطر دورا نبود که لنگر و نقطه اتکای کشتی توفان‌زده من بود، این اشکالات مرا دچار یأس می‌کرد. هر تکه خطی از آن علامات، به مثابه درختی از آن جنگل مشکلات بود که به قطع آن کمر بسته بودم. به کار خویش با همان اشتیاق ادامه دادم و یکی بعد از دیگری به قطع اشجار پرداختم و در پایان سه یا چهار ماه، خود را آماده آزمایش کردم و درصدد ثبت کردن نطق

---

۱. در متن انگلیسی شرح مبسوطی راجع به کوتاه‌نویسی یا استنوگرافی هست که چون در ایران چنین عملی نداریم، اصطلاحات آن نیز طبیعتاً وجود ندارد. از ترجمه آن معذورم. م.

یکی از خطبای دادگاه برآمدم. آیا ممکن است فراموش کنم که چگونه آن سخنگوی ماهر و استاد، قبل از اینکه شروع کنم، شش اسبه از من گریخت؟ مداد، سرگردان همان طور بر روی کاغذ بماند، پنداری به حال ضعف و اغماست.

کاملاً مبرهن و واضح بود که این طریق ثمربخشی نیست. من خیلی بلندپروازی می‌کردم - شاید هرگز به کعبه آمال نرسم. برای گرفتن پند و توصیه نزد تردلز رفتم. او هم پیشنهاد کرد که بهتر است سخنرانیها را با سرعت مخصوص و با بعضی مکثها که مناسب حال باشد، به من املا کند. با نهایت حق شناسی نسبت به این کمک دوستانه، پیشنهاد او را پذیرفتم. تا مدتی شبهای متوالی یا تقریباً هر شب بعد از اینکه از منزل دکتر باز می‌گشتم، در منزل خود پارلمان خصوصی تشکیل می‌دادیم.

دلم می‌خواست که چنین مجلسی در خارج هم وجود می‌داشت. عمه‌ام با آقای دیک (مطابق معمول پارلمان) موافقان دولت و یا جبهه راست بودند. تردلز با رونوشت نطقهای انفیلد (یکی از نمایندگان) و با صورت جلسه مجلس، با شدت و حرارت و فریاد بر جبهه راست می‌تاخت. تردلز پهلوی میز می‌ایستاد و درحالی که انگشتش را برای گم نکردن خط و محلی که خوانده بود روی کتاب نگه می‌داشت، دست دیگرش را بالای سر می‌برد و مثل آقای پیت یا آقای فاکس یا آقای شریدان یا آقای بورک یا لرد کسلری و ویکونت سیدماوئث و یا آقای کانینگ، با هیجان، سخت‌ترین استیضاحات و انتقادات پریشان‌کننده را بیان می‌داشت؛ بی‌لیاقتی و بی‌سر و سامانی کار عمه‌ام و آقای دیک را خاطر نشان می‌ساخت. در همان حال، من با کمی فاصله و با تمامی قوا و منتهای تفکر، گفته‌های او را در کتابچه‌ام که روی زانو گذارده بودم ثبت می‌کردم. هیچ‌یک از سیاستمداران در حدت و شدت نطق به پای تردلز نمی‌رسیدند. در عرض یک هفته از انقلابی دوآتشه و تندرو گرفته تا اعتدالی، همه‌گونه رلی بازی می‌کرد و همه‌گونه عقیده‌ای اظهار می‌داشت و ساعت به ساعت تغییر رنگ می‌داد. عمه‌ام که کاملاً مثل یک صدراعظم یا وزیر دارایی موقر و خونسرد به نظر می‌رسید، گاه گاه که متن سخنرانی ایجاب می‌کرد، با لحن مخصوصی می‌گفت: «گوش کن!» یا «تکذیب می‌شود!» یا «آه!» و این برای آقای دیک (که ظاهراً یک عمده مالک بود) علامتی بود تا عین آن کلمه را با همان شدت تکرار کند. اما آقای دیک در ضمن دوران نمایندگی، از اتهاماتی که تردلز به وی می‌زد رنجش حاصل می‌کرد و آنها را به ریش می‌گرفت. بالنتیجه خویشتن را مسئول می‌دید و ناراحت می‌شد. حتی تصور می‌کنم که باور کرده بود مرتکب عملی شده است که باعث نابودی مشروطیت انگلستان و اضمحلال کشور

می شود.

متوالیاً و کراراً به این مباحث و گفت و شنودها ادامه می دادیم، تا هنگامی که عقربه های ساعت روی دوازده با هم مماس می شد و شمع به آخر می رسید. نتیجه این همه تمرین مطلوب و نیکو این شد که بتدریج به درجه ای از مهارت رسیدم که می توانستم با کمال آسودگی، سینه به سینه و مطابق سرعت از سخن تردلز یادداشت بردارم. این امر بسیار باعث خشنودی من شد.

خواندن آنچه نوشته بودم، خود به مثابه خط چینی ای بود که بر روی ظروف چایخوری یا بطریهای داروخانه ها می نویسند. چاره ای نبود جز تجدید کردن مطالعه و تحصیل. گرچه بسیار دشوار بود و با وصف اینکه دلم بسیار پر غم و اندوه بود، با نهایت کوشش و سعی و ثبات، دوباره شروع کردم و با اصول صحیحی به تحصیل و دوره کردن پرداختم. با حوصله و دقت و تأمل، همان دروس خسته کننده را از نو فرا گرفتم و بسرعت مورچه آهسته پیش آمدم. در ضمن راه هر شن و تپه ای را که در اطراف بود برمی گردانیدم و تفحص می کردم. آنچه از کوشش و همت ممکن بود، به کار می بردم تا به روح و ریشه هریک از این علامات مشابه و فرّار و غیرقابل تفکیک پی ببرم و به محض مشاهده، آنها را بشناسم. همیشه سر وقت در اداره حاضر می شدم و در منزل دکتر نیز به همین وجه - راستی که به قول معروف مثل خر، جان می کندم.

یک روز برحسب معمول وارد دادگاه شدم. دیدم آقای اسپنلو در آستانه در ایستاده و خیلی عبوس است و با خود صحبت می کند. چون معمولاً از سردرد می نالید و چون گردن کوتاهی داشت و یقه های آهاری بلند می بست، اول تصور کردم که باید مغزش عیب کرده باشد، ولی بزودی از تشویش درآمدم.

به جای اینکه سلام مرا با نرمی و کوچک نوازی همیشگی جواب گوید، مانند اشخاصی غریب به من نگاهی کرد و مطابق رفتار و آداب رسمی، با سردی تقاضا کرد که با هم به کافه ای برویم که آن روزها درش به حیاط کلیسای سن پل باز می شد. با وضعی ناراحت و خاطری مشوش موافقت کردم. پوستم در سراپای وجودم گزگز می کرد، پنداری از شدت هول و هراس به آبله دچار شده باشم. هنگامی که به جلو در کافه رسیدیم، به واسطه تنگی جا به او تعارف کردم که پیش افتد. مشاهده کردم که سر خویش را راست گرفته است و این علامت بسیار نامطلوبی بود که توفان را خبر می داد. حدس زدم که او راجع به دورای عزیزم چیزهایی شنیده است.

اگر در عرض راه این امر را حدس نمی زدم، هنگامی که با بانو مردستون در اتاق بالا مواجه شدم که در جلو بوفه ای ایستاده بود که در روی آن چند لیوان معکوس به روی چند لیمو قرار

داشت و چند قاشق و چنگال هم دیده می‌شد بدشواری ممکن بود که از کم و کیف موضوع مستحضر نشوم.

بانو مردستون ناخن‌ها را با سردی و برودت کامل در دستم گذاشت و بی‌حرکت و با شدت بی‌اعتنایی نشست. آقای اسپنلو در را بست و یک صندلی به من نشان داد. بعد روی آهن پیش‌بخاری ایستاد و آغاز سخن کرد: بانو مردستون، تمنا می‌کنم آن چیزی را که در کیف دارید، به آقای کاپرفیلد نشان دهید.

گمان می‌کنم این همان کیف آهنی زمان طفولیت من بود که مثل فکین انسان بسته می‌شد. صاحبش هم هرگاه آن را می‌بست با آن همدردی می‌کرد و دهان خویش را می‌بست و دیدگان را باز می‌کرد و بعد دهان را کمی می‌گشود. کیف را گشود و آخرین نامه مرا بیرون آورد که حاوی مطالب خصوصی بود.

آقای اسپنلو گفت: تصور می‌کنم این خط شما باشد!

فوق‌العاده سرخ شدم و صدایی که شنیدم، به هیچ وجه به صوت خودم شبیه نبود. گفتم: بله قربان.

چون بانو مردستون دسته‌ای کاغذ از کیف به در آورد که با رویان آبی بسیار ظریفی بسته شده بود، چنین گفتم: در صورتی که اشتباه نکرده باشم، این نامه‌ها نیز به قلم شماست آقای کاپرفیلد! آنها را با وضع فوق‌العاده غم‌انگیزی در دست گرفتم و چون به عنوان نامه‌ها که چنین نگاشته شده بود «دورای بسیار محبوب و عزیزم» و «فرشته محبوبم» و «محبوب دائمی من» و نظایر آن نگاه کردم، سخت برافروختم. سرم را به زیر انداختم.

هنگامی که آنها را بدون اراده تقدیم آقای اسپنلو کردم، با برودت گفتم: نه، متشکرم. راضی نیستم که شما را از داشتن آنها محروم کنم. بانو مردستون، لطفاً بقیه را بفرمایید.

آن موجود نیکوسیرت پس از اینکه لحظه‌ای متفکر به قالی خیره شد، دست به کار پختن آثر پروغنی برای من شد.

- باید اعتراف کنم که نسبت به دوشیزه اسپنلو و روابط وی با دیوید کاپرفیلد، از مدت‌ها پیش بدگمان بودم. در اولین ملاقات این دو، من نیز حضور داشتم. اثری که این ملاقات در من گذاشت خوشایند نبود. تباهی و فساد قلب انسانی چنین است...

آقای اسپنلو کلام او را قطع کرد:

- خانم، اگر حقیقت مطلب را یادآور شوید و از دادن شاخ و برگ صرف نظر فرمایید، موجب

امتنان چاکر را فراهم کرده‌اید.

بانو مردستون چشمان خود را پایین انداخت و سر را تکان داد، پنداری بر این قطع کلام اعتراض دارد و با عارضی که بر اثر اخم پرچروک شده بود، چنین به گفتار ادامه داد:

- اکنون که باید حقیقت مطلب را بگویم، به‌طور مختصر و صریح عرض می‌کنم؛ شاید این روش را بیپسندید. آقا، به‌طوری که هم‌اکنون عرض شد، مدت‌ها نسبت به دوشیزه اسپنلو و روابط او با دیوید کاپرفیلد سوءظن داشتم. بسیار سعی کردم تا سوءظن خویش را به ثبوت رسانم، ولی موفق نشدم؛ پس از ذکر آن به پدر دوشیزه اسپنلو خودداری می‌کردم.-

در اینجا نگاهی به آقای اسپنلو کرد:

- زیرا می‌دانستم در این‌گونه موارد ایفای وظیفه‌ای که با وجدان توأم باشد، چقدر دشوار است.

آقای اسپنلو که از این وقار مخصوص بانو مردستون کمی ناراحت و شرمنده شده بود، با یک تکان دست که علامت آشستی و سازش بود، خشم خود را خورد و دوستی خویش را مدلل داشت.

بانو مردستون با لحنی تنفرآمیز گفت: بعد از غیبتی که به مناسبت ازدواج برادرم پیش آمد، هنگامی که به نوروود بازگشتم، و دوشیزه اسپنلو را نیافتم، زیرا به منزل دوستش بانو میلز رفته بود. رفتار دوشیزه اسپنلو بیشتر سوءظن مرا جلب کرد. دوشیزه اسپنلو را بادقت تحت مطالعه قرار دادم.

دورای کوچک و رئوف و بیچاره، از چشمان افعی غافل بود.

بانو مردستون سپس گفت: تا دیشب هنوز هم دلیل و برگه‌ای به دست نیاورده بودم. به‌نظرم چنین رسید که دوشیزه اسپنلو از دوست خویش بانو میلز که با موافقت کامل پدرش با او دوستی دارد، نامه‌ بسیاری دریافت می‌کند.

این جمله زخم‌زبانی بود که به آقای اسپنلو زده شد:

- البته به من مربوط نیست. اگر مجاز نباشم به فساد طبیعی و عمومی انسان و شرارت جنس دویا اشاره‌ای بکنم، حداقل می‌توانم و باید به من اجازه داده شود تا به اعتماد ناشایست و ناروا اشاره کنم.

آقای اسپنلو با لحنی حاکی از معذرت‌خواهی، زیرلب حرف او را قطع کرد.

بانو مردستون بار دیگر لب به سخن گفتن گشود: دیشب بعد از صرف چای دیدم که سنگ



کوچک در اتاق می‌دود و پارس و غرغر و بازی می‌کند و چیزی را از این طرف به آن طرف می‌کشد. به دوشیزه اسپنلو گفت: «دورا، آن چیست که این سگ به دندان دارد، یک کاغذ است؟» دوشیزه اسپنلو فوری یک دستش را روی دامن خود گذاشت و آن را کشید و به سوی سگ دوید. من در میانه حایل شدم و گفتم: «دورا، عزیزم، اجازه بفرمایید!». «آه جیب، سگ احمق! این تیره‌بختی محصول کار تو است!»

بانو مردستون بیان داشت: دوشیزه اسپنلو سعی کرد که مرا با بوسه و تقدیم تحفه مانند جعبه خیاطی و بعضی زینت‌آلات، جلب و تطمیع کند، ولی البته هیچ یک مفید نبود. چون به سگ کوچک نزدیک شدم، زیر دیوان بزرگ مخفی شد و بیرون نیامد مگر با ضربات سیخ بخاری. حتی هنگامی که خارج شد، کاغذ را در دهان داشت. چون سعی کردم کاغذ را با وجود خطر غیرقابل احتراز از دهانش خارج سازم، چنان آن را چسبیده بود که اگر او را با آن سند آویزان هم می‌کردند، باز رهایش نمی‌ساخت.

عاقبت آن را به دست آوردم. بعد از اینکه آن را بررسی کردم، بانو اسپنلو را متهم ساختم که باید نظایر بسیاری از آن داشته باشد. آخر پاکتی را به دست آوردم که حالا در دست دیوید کاپرفیلد است.

در این موقع کلام خود را قطع کرد و کیف را با دهان خود در یک زمان بست، گویی می‌گفت: من در پیکار ممکن است نابود شوم، ولی هرگز تسلیم نمی‌شوم.

آقای اسپنلو رو به من کرد:

- سخنان بانو مردستون را شنیدید آقای کاپرفیلد در صورتی که در دفاع از خود سخنی دارید، خواهش می‌کنم بگویید!

از تصویری که از دورای زیبا و عزیز خود در دل ترسیم کردم که همه شب را تنها و بی‌یار در اضطراب بوده است و از آن زن سنگدل با نهایت استرحام، استدعای عفو کرده و بیهوده محبت‌های گرانبها را بیهوده نثار آن زن خبیث کرده و جعبه خیاطی و اشیای گرانبها را عرضه داشته و تا این درجه حقارت را فقط برای خاطر من تحمل کرده است، فوق‌العاده متأسف شدم و آن مقدار ناچیز از وقار و متانت را که توانسته بودم تا کنون حفظ کنم از دست دادم. گمان می‌کنم یکی دو دقیقه در حال اضطراب شدیدی بودم. اگرچه سعی کردم آن را پنهان دارم، سودمند نیفتاد.

- قربان، بنده مطلب قابل عرضی ندارم، به‌استثنای اینکه تمام تقصیرات متوجه من است.

دورا...

آقای اسپنلو با ناراحتی و تحکم گفت: بفرمایید دوشیزه اسپنلو! برودتها و جفاهای آقای اسپنلو را چون شهد و شکر خوردم و ادامه دادم: - با اصرار و ابرام من رضایت داد که این مطلب را مخفی دارد. من نیز بسیار متأسفم. آقای اسپنلو روی پیش‌بخاری قدم می‌زد. ضمن صحبت کردن از فرط خشم به جای حرکت دادن سر که به واسطه یقه آهاری بلند تکان نمی‌خورد، تمام بدن را به حرکت می‌آورد تا به بیان خود شدت و قوتی بخشد:

- حضرت آقا! شما عمل بسیار لغوی کرده‌اید. آقای کاپرفیلد! شما مانند یک سارق، عمل ناشایستی مرتکب شده‌اید. هنگامی که دوستی را به خانه خویش دعوت می‌کنم، قطع نظر از اینکه او نوزده ساله یا بیست ساله یا نودساله باشد، به او اعتماد می‌کنم. در صورتی که از اعتماد من سوءاستفاده کند آقای کاپرفیلد، عملی برخلاف شرافت و اصول اخلاقی مرتکب شده است. جواب دادم: قربان، باور بفرمایید که اکنون به معنی فرمایشات شما پی می‌برم، ولی در حین عمل هیچ‌گاه چنین ادراکی نداشتم و متوجه نبودم. برآستی و بدون هیچ‌گونه شایبه عرض می‌کنم آقای اسپنلو، هیچ‌گاه به زشتی آن اشعار نداشتم. من دوشیزه اسپنلو را دوست دارم. آقای اسپنلو برافروخت:

- بوه! مزخرف! آقای کاپرفیلد، استدعا می‌کنم در برابر من نگویند که دخترم را دوست دارید. با نهایت تواضع گفتم: قربان، چاره‌ای نداشتم. چه روش دیگری مقدور بود اتخاذ کنم؟ آقای اسپنلو روی پیش‌بخاری توقف کرد:

- چاره‌ای نداشتید؟ آقای کاپرفیلد، آیا شما سن خود را در نظر گرفته‌اید؟ سن دختر مرا هم ملاحظه فرموده‌اید؟ آیا در نظر گرفته‌اید که این عمل شما موجب سلب اعتماد و فقدان صمیمیت بین من و دخترم می‌شود؟ آیا هرگز اندیشیده‌اید که طبقه و مقام دختر من کدام است؟ نقشه‌ای که برای آتیه او دارم چیست؟ چه مفادی را می‌خواهم درباره او در وصیتنامه خویش بگنجانم؟ آقای کاپرفیلد، اصلاً هیچ فکر کرده‌اید؟

آنچه از احترام و ندامت احساس می‌کردم، در سختم منعکس شد: - قربان، متأسفم از اینکه بگویم در این باره بسیار اندک فکر کرده‌ام، ولی باور بفرمایید که وضع و طبقه خود را در نظر داشتم و موقعی که می‌خواستم عرض کنم که ما نامزد شده‌ایم... آقای اسپنلو به قدری آتشی شد که هرگز او را تا این حد خشمگین ندیده بودم. دست بر دست می‌زد. حالت وی چنان بود که با وجود یأس و خرمانی که داشتم، از ادراک آن بازماندم.

- تمنا می‌کنم آقای کاپرفیلد، که از نامزدی سخنی نگوید.  
بانو مردستون که هیچ‌گاه کوچکترین تغییری در حالت و قیافه خود نمی‌داد، نتوانست از خنده کوتاهی خودداری کند. این خنده، از تنفر و عداوت سخن می‌گفت.  
روش خویش را در مکالمه عوض کردم، زیرا دیدم آقای اسپنلو از آن‌گونه سخن گفتن بیزار است:

- هنگامی که بنده تغییر موقعیت اجتماعی خود را به عرض رسانیدم قربان، این سزای که تا کنون دوشیزه اسپنلو را به مخفی داشتن آن ترغیب می‌کردم، سرگرفته بود و در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بودم. از آن زمان که طالعم و ازگون شد، آنچه در قوه داشتیم، مبذول ترمیم وضع خویش کردم. اطمینان کامل دارم که این را تا زمان ازدواج بهبود خواهیم بخشید. در صورتی که مهلتی به بنده بدهید - یعنی هر مدتی که مقتضی بدانید. - البته ما خیلی جوان هستیم قربان...

کلام مراقب قطع کرد و سری تکان داد. با چهره‌ای ترش گفت: صحیح می‌فرمایید، هر دو شما بچه هستید! این حرفها همه بی‌معنی است، پس به این مزخرفات و کارها بی‌معنی خاتمه دهید! آن نامه‌ها را در آتش بیندازید! نامه‌های دوشیزه اسپنلو را هم به من بدهید تا در آتش بریزم! اگر چه در آتیه تماس ما منحصراً در محیط دادگاه خواهد بود، همین جا عهد می‌کنیم که از دوستی سابق به هیچ وجه یاد نکنیم. آقای کاپرفیلد، شما که از عقل چیزی کم ندارید، پس تنها راه منطقی و عاقلانه همین است.

نه، ممکن نبود در اندیشه هم با این نظر موافقت کنم. بسیار متأسف بودم، ولی در این مورد چیزی مهم‌تر از عقل هم موجود است.

عشق از همه علائق دنیوی برتر بود، من دورا را تا حد پرستش دوست می‌داشتم. دورا هم مرا دوست داشت. عین این کلمات را در اندیشه داشتم، ولی بر زبان نیاوردم. آنچه از این مضمون داشتم، با شهد و شکر آمیختم و با مدافنه بیان داشتم. اما به هر صورت گفتم و به آن ایمان داشتم. تصور نمی‌کنم که خود را خیلی مسخره و مضحک جلوه‌گر ساخته باشم، ولی مقصود خود را صریح و واضح بیان کردم.

آقای اسپنلو گفت: بسیار خوب آقای کاپرفیلد! حالا که چنین است، ناچارم دخترم را مجبور سازم.

بانو مردستون صدای بخصوصی که حاکی از احساسات بود و اصولاً نه تنفس عمیق بود و

نه آه - بلکه مخلوطی بود از این دو - به در آورد که نمودار موافقت او بود. پنداری می‌گفت که آقای اسپنلو می‌بایستی از ابتدا همین راه را در پیش می‌گرفت.

با این تأیید و تصدیق، آقای اسپنلو گفت: من باید دخترم را مجبور سازم. آقای کاپرفیلد، آیا هنوز هم از پس گرفتن نامه‌ها امتناع می‌ورزید؟  
زیرا آنها را روی میز قرار داده بود.

گفتم: بلی! امیدوارم او این عمل مرا ناروا تشخیص ندهد، ولی نمی‌توانم از بانو مردستون چیزی قبول کنم.

آقای اسپنلو گفت: از من هم قبول نمی‌کنید؟  
با احترامی فوق‌العاده گفتم: که نه، از ایشان هم متأسفانه نه.  
آقای اسپنلو گفت: بسیار خوب.

سکوت مطلق حکمفرما شد. مردد بودم بروم یا نه. عاقبت به‌آهستگی به‌سوی در به راه افتادم. در نظر داشتم بگویم به‌جهت اینکه رنجش حاصل و احساسات او مجروح نشود، حاضرم خود را کنار بکشم که او، همچنان که دستهایش را تا آخرین حد امکان در جیبهای کت فرو برده بود، با حالتی که می‌توانم آن را تظاهر به تقدس بنامم، شروع به سخن گفتن کرد: آقای کاپرفیلد، شاید بی‌اطلاع نباشید که من کاملاً از مال و جیفهٔ دنیوی محروم نیستم. دخترم نیز تنها خویش و عزیزترین قوم من است.

با عجلهٔ زیاد چنین جواب دادم که ان‌شاءالله این اشتباه من که معلول شدت عشق بود، به خواست خدا باعث آن نخواهد شد که وی تصور کند من مزور و پول‌پرست هستم.

آقای اسپنلو گفت: من به این مطلب از آن لحاظ اشاره‌ای نکردم، بلکه آقای کاپرفیلد، برای خود شما و همهٔ ما بهتر این می‌بود که واقعاً پول‌پرست و مزور بودید. فقط با نظری کاملاً به دور از آنچه حالا گفتید، می‌گویم شاید اطلاع داشته باشید من مایملکی دارم و آن را به دخترم هبه خواهم بخشید؟

امیدوارم که این امر صورت گیرد.

آقای اسپنلو گفت: بدشواری می‌توانید از آنچه در دادگاه در نتیجهٔ تعلل و تسامح اشخاص در تنظیم وصیتنامه مشاهده می‌کنم، در من هم سراغ کنید. البته این تعلل از عجیب‌ترین تفصیرات افراد بشر است، ولی آیا وصیتنامهٔ من هم همچنان در بوتۀ اجمال مانده و تنظیم نشده است؟  
سر را به علامت تصدیق جنباندم که پنداری یقین می‌دانم تهیه شده.

آقای اسپنلو با تظاهر به تقدس بیشتر و درحالی که مرتباً گاه بر روی نوک انگشتان و سپس روی پاشنه پا می ایستاد گفت: من اجازه نمی دهم اقداماتی که برای تأمین منافع دختر خویش کرده ام، بر اثر برخورد با یک دیوانگی و حماقت جوانی خنثی شود. این عمل شما دیوانگی است؛ فقط عملی مزخرف و بی معنی است. پس از گذشت مدت کوتاهی ارزش یک پرکاه را هم نخواهد داشت. ولی وظیفه من است، وظیفه من است که در صورت ادامه این عمل ابلهانه و نابخردانه، برای حفظ منافع وی در قبال این گونه مسائل نامطلوب و اینکه وی مبادا ازدواج نامناسبی بکند، به اجبار او را تحت محدودیت کامل درآورم و تحت نظر بگیرم. حالا آقای کاپرفیلد، امیدوارم که شما دیگر حاضر نشوید که در مفاد وصیتنامه من تغییری داده شود و حتی برای یک ربع ساعت هم شده، درباره امری که مدتهای مدیدی است خاتمه یافته، بحث و گفت و گو نکنید.

در قیافه وی نوعی آرامش و سکون مشهود بود. به قدری از حسن جریان و تنظیم و ترتیب امور خویش راضی بود که حتی فکر و تصور آن در ظاهر قیافه اش اثر می بخشید و اشک در چشمانش حلقه می زد.

ولی چه می توانستم بکنم؟ از دورا و قلب خویش نمی توانستم دل برکنم. هنگامی که وی به من توصیه کرد بهتر است یک هفته فکر کنم و جواب بدهم، چگونه ممکن بود بگویم نه؟ باز چگونه در آن موقع می توانستم درک کنم و بگویم که گذشت هزارها هفته و صدها هزار سال هم درد عشق مرا درمان نمی کند؟

آقای اسپنلو کراواتش را با دست محکم کرد و گفت: در ضمن با بانو تراتوود یا هرکس که تجربه کافی دارد مشورت کنید. آقای کاپرفیلد، به شما یک هفته مهلت می دهم.

ناچار تسلیم و با چهره و قیافه ای حاکی از یأس و حرمان عمیق از اتاق خارج شدم. بانو مردستون با ابروان پرپشت و درهم کشیده مرا تا در اتاق مشایعت کرد (از این جهت گفتم ابرو و نگفتم چشم، که در سیمای وی ابروها از همه اعضای دیگر نظرگیرتر و برجسته تر بود). به قدری شبیه به آن قیافه ای بود که در اتاق نشیمن مادرم در بلاندرستون داشت که ناگهان امر بر من مشتبه شد که مبادا بار دیگر شروع به فرا گرفتن دروس کرده باشم. تنها چیزی که مرا سخت مشوش می داشت، همان کتاب ابتدایی وحشتناک بود که با تصاویر بیضی شکل مزین شده بود.

وقتی که به اداره رسیدم، تیفی پیر و دیگران را با دست به کناری زدم و سؤال آنها را جواب ندادم. در گوشه ای نشستم که مخصوص من بود. در آنجا درخصوص این زلزله که چنین

غیرمترقب حادث شده بود به تفکر پرداختم. از شدت خشم به جیپ ناسزا گفتم. به قدری خیالم برای دورا مشوش شد که تعجب می‌کنم چگونه طاقت آوردم و کلاه خویش را بر سر نگذاشتم تا فوری به نوروود بروم. تجسم اینکه آنها ممکن است دورا را بترسانند و به گریه وا دارند و اینکه من قادر به تسکین دادن او نیستم، به علاوه به او دسترسی ندارم، به قدری در نظرم دشوار بود که ناچار با عجله نامه‌ای به آقای اسپنلو نوشتم. از او تمنا کردم آنچه از اقبال نامساعد من روی داده - که در حقیقت کیفر من است - به دختر خویش تحمیل نکند. الحاح و ابرام کردم تا همه را بر طبیعت نجیب و بزرگواری دورا بیخشاید و گلی شاداب و برومند را پریشان و برگ‌برگ نسازد.

از او چنان با احترام و ترس نام بردم که گویی وی در عوض اینکه پدر او باشد، ازدهای مهیب و خطرناکی است. نامه را مهر و موم کردم و قبل از آمدن او روی میزش قرار دادم. هنگامی که بازگشت، از لای در نیمه‌باز دیدم که آن را برداشت و به مطالعه پرداخت.

او راجع به این موضوع در تمام وقت صبح دم نزد، ولی بعد از ظهر قبل از ترک گفتن اداره مرا احضار کرد و گفت که لازم نیست خود را برای راحت و آسایش دختر او ناراحت و در امری دخالت کنم که به من مربوط نیست. او دختر خویش را مطمئن ساخته است که این‌گونه امور کلاً بی‌معنی و مزخرف است؛ دیگر سخن گفتنی ندارد. اعتقاد راسخ دارد که پدری بامحبت است (واقعاً هم همین‌طور بود) و لزومی ندارد که من شفیع شوم و برای دورا استدعای بخشودگی کنم. - آقای کاپرفیلد، شما ممکن است در صورت ادامه حماقت و لجاجت، کار را به آنجا برسانید که ناگزیر دخترم را بار دیگر برای مدتی به خارج از کشور بفرستم، ولی من شما را چنین شخصی نمی‌دانم. امیدوارم که در عرض چند روز ثابت کنید که عاقلتر از آنچه هستید که می‌نمودید.

چون در نامه به بانو مردستون اشاره‌ای کرده بودم، گفت: درخصوص بانو مردستون باید بگویم که از دقت و مراقبت آن خانم بسیار سپاسگزارم، ولی از او تقاضا کرده‌ام که از تجدید کردن مطلب و پیش کشیدن موضوع نزد دخترم خودداری کند. آقای کاپرفیلد، تنها خواهش من این است که آن را بکلی فراموش بفرماید.

همه! همه! اینها را باید فراموش کنم!

در نامه‌ای که آن شب به بانو میلز مرقوم داشتم، این را به‌طور تأسف‌آوری شرح دادم؛ تنها چاره‌من از یاد بردن دوراست. - تنها چاره‌من همین است. این امر چگونه صورت‌پذیر است؟ از بانو میلز استرحام کردم که همان روز عصر به من اجازه ملاقات دهد. در صورتی که موافقت آقای میلز ممکن نباشد، از وی تمنا کردم که نهانی در آشپزخانه‌ای ملاقات کنیم که در آن ماشین

اتوکشی بود. به او خاطر نشان ساختم که عقل و افکارم دستخوش پریشانی است و تنها نصایح مشفقانه اوست که ممکن است آب رفته را به جوی بازآرد. زیر نامه به جای امضا نوشتم: «جان‌نثار» و چون آن را قبل از ارسال کردن خواندم، دیدم که اسلوب نامه‌نگاری من شبیه به نامه‌نگاری آقای میکابر شده است.

به هر حال آن را فرستادم. شب به خیابانی رفتم که منزل بانو میلز در آن بود و قدم‌زنان بالا و پایین رفتم تا اینکه پنهانی و با راهنمایی کلفت بانو، از حیاط پشت به آشپزخانه راه یافتم. هیچ‌گونه علتی نیافتم برای اینکه از در مخفی واردم کنند (زیرا عاقبت مرا به اتاق نشیمن رهبری کردند)، مگر اینکه بانو میلز بسیار شیفتهٔ صحنه‌های رمانتیک و غیرعادی باشد. در آشپزخانه آنچه از یاهو سرایی و دیوانگی ممکن بود باز نمودم. تصور می‌کنم تنها مقصودم از رفتن به آنجا این بود که خویشتن را مورد مسخره قرار دهم و حماقت خود را ثابت کنم. کاملاً اطمینان دارم که این مقصود به نحو احسن انجام شد.

بانو میلز نامه‌ای از دورا دریافت داشته بود، دال بر اینکه رازها از پرده بیرون افتاده است. به علاوه نوشته بود: «آه ژولیا، تو را به خدا بیا اینجا، خواهش دارم، استدعا می‌کنم.» اما بانو میلز که از نیات و نحوهٔ پذیرش سرپرستان دورا تردید داشت، هنوز نرفته بود. همهٔ ما به زعم بانو میلز در صحرای بی‌پایان و شب دیجور، گرفتار و سرگردان بودیم.

بانو میلز بیان روانی داشت. من نیز از شنیدن آن محظوظ شدم، گرچه او در ریختن اشک با من همراهی می‌کرد، دریافتم که وی از ماجرای ما به گونه‌ای لذت می‌برد. آن حوادث را با آغوش باز در اندیشه جای داده بود و در آن نیز مبالغه می‌کرد و بزرگتر از آنچه بود جلوه‌اش می‌داد. می‌گفت که گودال ژرفی بین دورا و من ایجاد شده است که تنها عشق می‌تواند آن را به هم متصل سازد. عشق در این دنیای ناسازگار و پرمحن، دستخوش ناکامیها می‌شود و همواره روش دنیا همین بوده است و چنین خواهد بود. ولی هیچ اهمیتی ندارد. دل‌های پرمحبت عاقبت از نامرادی متلاشی و به این نحو از عشق انتقام گرفته می‌شود که این همه باعث بی‌سر و سامانی عشاق می‌شود. جملهٔ اخیر به زعم او تسکینی بود، ولی مرا بیش از پیش گرفتار تشویش خیال و پریشانی حواس کرد. واقعاً هم (چنانکه با نهایت تشکر و سپاسگزاری بیان داشتم) احساس کردم که وی دوستی واقعی است.

سرانجام مذاکرات ما منجر به این شد که او صبح زود نزد دورا برود و او را به هر نحوی که مقتضی دید - با نگاه یا گفت‌وگو - قانع سازد و به او اطمینان دهد که من هنوز بر سر پیمان هستم.

ما با غصه و پریشانی زایدالوصفی جدا شدیم. گمان می‌کنم که بانو میلز از این مجلس نهایت درجه حظ برد.

همه را برای عمه‌ام گفتم. با وجود همه تسلیها و نصیحتهای وی، با یأس و حرمانی فوق‌العاده به رختخواب رفتم. صبح با نومییدی برخاستم و با نومییدی کامل عازم شدم. چون روز شنبه بود، مستقیماً به دادگاه رفتم.

هنگامی که به در دادگاه نزدیک شدم، از مشاهده عده زیادی باربر مجاز که گرد آمده بودند و با هم صحبت می‌کردند و عده‌ای ولگرد که از پنجره‌های بسته عمارت به داخل نگاه می‌کردند، دچار تعجب شدم. کارمندان و منشیها آنجا بودند، ولی هیچ‌کس مشغول کار نبود. تیفی پیر تصور می‌کنم برای اولین بار در عمر خود، روی صندلی یک نفر دیگر نشسته و کلاهش را هم آویزان نکرده بود.

با شگفتی گفتم: چه شده؟ مگر چه رخ داده؟

تیفی همصدا با دیگران گفت: نمی‌دانی؟

همه دور هم جمع شدند.

به صورت فرد فرد آنها خیره نگاه کردم و گفتم: نه!

تیفی گفت: آقای اسپنلو..

- چه شده؟

- مرده!

تصور کردم که اتاق به دور سرم می‌گردد. یکی از کارمندان مانع سقوط من شد. مرا روی صندلی نشانیدند، کراواتم را باز کردند، آب برآیم آوردند. نفهمیدم تا چه مدت در آن حال بودم.

گفتم: مرده؟

تیفی گفت: چنانکه گاهی هوس می‌کرد، در شهر شام خورد. درشکه را هم خود هدایت کرد، زیرا درشکه‌چی‌اش را قبلاً با دلیرجان به منزل فرستاده بود.

- خوب؟

- درشکه بدون صاحب خود به خانه رسید. اسبها نیز در جلو طویله توقف کردند. مستخدمان با فانوس به استقبال رفتند، ولی کسی در درشکه نبود.

- اسبها رم کرده بودند؟

تیفی عینکش را به روی چشم گذاشت:



- خیر، آنها عرق نداشتند؛ مثل اینکه کاملاً با تائی و آرام آمده بودند. مهار آویخته و بر روی زمین افتاده بود. اهل خانه به جنب و جوش افتادند. سه نفر در جاده به تفحص پرداختند و او را در یک میلی یافتند.

یک کارمند دونرتبه گفت: آقای تیفی، از یک میل هم دورتر بود.

تیفی گفت: راستی؟ تصور می‌کنم که صحیح می‌فرمایید. بیش از یک میل دورتر، جسد او در جاده به رو افتاده بود. حقیقت اینکه او بر اثر ضعف یا اغما از درشکه افتاده، یا قبل از آن به واسطه شدت مرض و یا اینکه در موقع سقوط فوت کرده بود، بر ما معلوم نیست. اگرچه در این امر تردیدی نیست که قبل از سقوط بیهوش بوده است، کسی چیزی نمی‌داند. اگر نفس هم می‌کشید، قادر به سخن گفتن نبود. معالجاتی که فوری به عمل آمد، مؤثر نیفتاد.

نمی‌توانم بحران فکری‌ای را که بر اثر شنیدن این خبر بر من عارض شد شرح دهم. ضربه چنین حادثه‌ای که به این شکل ناگهانی رخ داد، بسیار وحشتناک بود؛ علی‌الخصوص برای کسی که به او علاقه بسیار حاصل کرده بودم. خلاء وحشتناکی در اتاق او برقرار بود؛ همان اتاقی که دیروز همین وقت در آن بود... پنداری میز و صندلی منتظر آمدن او بودند. دست خطی که دیروز نوشته بود، مانند ارواح به انتظار او بود. ممکن نمی‌شد او را از اتاقش تفکیک کرد، چنانکه چون در باز می‌شد، هرکسی تصور می‌کرد اوست که داخل می‌شود.

آرامش تمام و مطلق بر فضا حکم فرما بود. ولع و حرصی که کارمندان برای بحث کردن درباره این واقعه داشتند و آمدن بعضی از مراجعان برای اطلاع یافتن، نکاتی بود که هرکس به آسانی درک می‌کرد. قلم از بیان یک نکته قاصر است و آن اینکه در اعماق قلب، میل عجیبی به مرگ داشتم. هنگامی که احساس می‌کردم قدرت مرگ ممکن است مرا از خاطر دورا بزداید، چه حالتی به من دست می‌داد. او اکنون نزد دیگران به گریه و زاری می‌پردازد و اغیار به او دلداری و تسلی می‌دهند. با التهاب و میل مفرطی می‌خواستم همه افرادی را که در مجلس یادبود حضور داشتند برانم و خود کلاً و جزئاً دورا را تصاحب کنم. بر اثر فشار این‌گونه افکار و پریشانی خیال که گمان نمی‌کنم تنها تجربه من باشد، بلکه شاید خیلی از خوانندگان چنین تجربیاتی داشته باشند، آن شب به نورود رفتم. چون در آستانه دراز یکی از خدمتکاران سؤالاتی کردم، دریافتم که بانو میلز هم آنجاست. عمه‌ام به تقاضای من و به خط خود، نشانی نورود را به روی پاکت نامه‌ای نوشت که به او نوشته بودم. در آن نامه از مرگ و سرانجام تأسف‌آور آقای اسپنلو اظهار تأثر بی‌پایان کردم. ضمن تحریر آن اشک ریختم. از وی استدعا کردم در صورتی که وضع دورا

مقتضی باشد، به وی بگوید که پدرش با من با ملاحظت و عطوفت فوق العاده‌ای سخن گفت و در مقام یادآوری نام وی، همواره با منتهای نرمی و عطوفت سخن می‌راند. هرگز سخن ملامت‌آمیز بر زبان نراند. خود می‌دانم که انگیزه‌ام در این عمل خودخواهی بود و آن نامه را نوشتم تا خودنمایی کنم، ولی سعی داشتم خویشتن را قانع سازم که مقصودم جز دادن تذکر نیست - شاید هم واقعاً در آن موقع قانع شدم.

فردای آن روز، عمه‌ام پاسخی در چند سطر دریافت داشت. روی پاکت عنوان وی نوشته شده بود، ولی نامه جوف آن، خطاب به من بود. دورا از غصه و الم بکلی کوفته و خسته بود. هنگامی که دوستش از وی تقاضای تحریر احساسات خود را نسبت به من کرده بود، به همان نحو که از صبح به گریه مشغول بود، گفته بود: «آه پایای بیچاره! آه پایای بیچاره!» با وجود این، نوشتن نامه را جایز دانسته بود. این امر برای من بسیار مایه دلخوشی بود.

آقای جرکینس که در هنگام بروز حادثه در نورود بود، چند روز بعد به دادگاه آمد. او و آقای تیفی چند لحظه در اتاق صحبت می‌کردند. سپس تیفی آمد و از آستانه در، مرا با اشاره انگشت به داخل دعوت کرد.

آقای جرکینس بیان داشت: آه آقای کاپرفیلد، آقای تیفی و من در نظر داریم که میز تحریر و کسوها و هر محلی را که احتمال یافتن چیزی در آن می‌رود و متعلق به آن مرحوم است، به منظور مهر و موم کردن اسناد وی و یافتن وصیتنامه‌اش تفتیش کنیم، زیرا از وصیتنامه هیچ اثری مشاهده نشده است. در صورتی که موافقت می‌فرمایید، شما نیز با ما همکاری کنید.

فرصت مناسبی به دستم افتاد، زیرا می‌خواستم وضع آتی دورا را بدانم و بدانم که وی تحت قیمومت چه کسی قرار می‌گیرد. فوری شروع به تفتیش کردیم. آقای جرکینس کسوها را میز تحریر و گنجه را باز کرد. ما شروع به خارج کردن کاغذها کردیم. اسناد و نامه‌های او را در یک طرف انباشتیم. نامه‌های خصوصی را که چندان زیاد نبود، در یک جا گذاشتیم. همه صامت و عبوس بودیم. چون به اشیایی نظیر مهر یا جای مداد یا حلقه و هر چیزی می‌رسیدیم که ما را به یاد او می‌انداخت، آهسته سخن می‌گفتیم.

اکنون چند دسته کاغذ مهر و موم کرده بودیم، ولی هنوز ساکت و صامت و سراپا پوشیده از گرد و خاک عقب و وصیتنامه می‌گشتیم که آقای جرکینس ما را خطاب کرد و عیناً همان سخنانی را که شریک مرحومش راجع به او می‌گفت، درباره شریک خود تکرار کرد:

- آقای اسپنلو هرگز از عادت خود دست بر نمی‌داشت و از سرگذشت دیگران پند نمی‌گرفت.

می‌دانید که او چگونه شخصی بود! نزدیک است خیال کنم که او اصلاً وصیتنامه‌ای تنظیم نکرده است.

گفتم: اما من مطمئن هستم که او وصیتنامه‌ای دارد و امور وی مدتهای مدیدی است که منظم شده است.

آقای جرکینس و تیفی پیر هر دو سرهایشان را با هم به علامت تعجب تکان دادند.

گفتم: اما من مطمئن هستم که او وصیتنامه‌ای دارد.

هر دو ساکت شدند و به من نظر دوختند.

تیفی گفت: خیلی عجیب است!

آقای جرکینس گفت: خیلی عجیب است!

تیفی دستش را روی بازوی من گذاشت و ضمن اینکه مرا تکان می‌داد دو چشمش را بست و گفت: آقای کاپرفیلد عزیزم، در صورتی که تو به اندازه من در دادگاه سابقه کار داشتی، آن وقت می‌دانستی که هیچ امری نیست که افراد به اندازه وصیتنامه در اجرا و تنظیم کردن آن تعلل کنند. با اصرار و ابرام گفتم: به خدا درست عین همین کلمات را هم آن روز به من گفت.

آقای تیفی گفت: این را تقریباً قاطع می‌دانم. نظر من این است که وصیتنامه‌ای در میان نیست. این سخن نزد من بسیار شگفت می‌آمد، ولی حقیقت مطلب این بود که وصیتنامه‌ای وجود نداشت. او حتی آهنگ تنظیم آن را هم نکرده بود. تا آنجا که از اسناد و مدارک وی برمی‌آمد، هیچ‌گونه اشاره یا یادداشت و یا پیش‌نویسی از وصیتنامه موجود نبود. آنچه از این غریبتر می‌نمود، عدم نظم و ترتیب کارهای وی بود و می‌گفتند که تعیین کردن مبلغ وام و آنچه پرداخته و موجودی وی بسیار مشکل است. چنین به نظر می‌رسید که حتی خود او هم از چند سال گذشته به این طرف حساب از دستش رفته بوده است. کم‌کم معلوم شد که بر اثر چشم و هم‌چشمی‌ای که در دادگاهها در مورد ظواهر لباس و غیره و اشراف‌نمایی فوق‌العاده معمول بود، بیش از مبلغ عایدات خویش - که چندان هم نبود - خرج می‌کرده است. از مایملک و منابع درآمد خویش نیز به مقدار بسیار (در صورتی که بتوان گفت از ابتدا مقدار قابل ملاحظه‌ای بوده است) کاسته و آن را به آخرین حد امکان خود رسانیده بود. در نوروود فروش اثاث و اجاره محل صورت گرفت. تیفی که نمی‌دانست من چه علاقه مفروطی به شنیدن نتیجه آن دارم، گفت که اگر تمام وام آن مرحوم را پردازیم و آنچه را مربوط به دیون مشکوک و نامعلوم اوست کنار بگذاریم، شخصاً حاضر نیست بقیه را در برابر هزار لیره خریداری کند.

پس از گذشت شش هفته از این حادثه، هنوز من در عذاب بودم. در پایان این مدت، چون بانو میلز به من خبر داد که دورای دل شکسته من هر وقت نام مرا می شنود، فقط می گوید: «آه پاپای بیچاره!»، می خواستم خودکشی یا خود را ناقص کنم. دورا جز دو عمه که در پوتنی منزل داشتند، خویش دیگری نداشت. این عمه‌ها هم سالها بود با برادرشان قطع رابطه کرده بودند. گاهی بر سبیل تصادف، ملاقاتی دست می داد. علت هم این نبود که بین آنها مناقشه‌ای واقع شده باشد. چنانکه بانو میلز به من گفته بود، چون آنها را در جشن نامگذاری دورا به صرف چای دعوت کرده بودند و آنها هم می گفتند حق این بود که برای شام دعوت می شدند، لاجرم کتباً متذکر شدند که خیر طرفین در این است که از هم بگسلند و به عبارت دیگر دوری و دوستی. از آن زمان، دیگر آنها جداگانه به راه خویش رفتند و برادر آنها نیز به راه خویش.

اکنون این دو خانم از غار خویش بیرون آمدند و به دوران کناره گیری خاتمه دادند. پیشنهاد کردند که دورا هم نزد آنها به پوتنی بیاید و در آنجا مقیم شود. او هر دو آنها را درآغوش گرفت و گریان گفت: آه! عمه جان، تو را به خدا ژولیا و من و جیب را به پوتنی ببرید. به این ترتیب، همه آنها پس از مراسم تدفین فوری، عزیمت کردند.

حالا خودم هم نمی دانم چگونه با وجود کثرت گرفتاری، وقت رفتن به پوتنی را پیدا می کردم. همین قدر به خاطر دارم که بهانه‌ای برمی انگیزم و در آن حوالی می گشتم. بانو میلز برای اینکه دوستی را به نحو احسن انجام دهد، روزانه یادداشتهایی از ماوقع تهیه می کرد و گاهی به دادگاه می آمد و برایم می خواند. اگر فرصت آمدن نداشت، آن را می فرستاد. با حرص و ولع هرچه تمامتر کوچکترین جزئیات آن را در دفتر دیگری نقل می کردم. ذیلاً نمونه‌ای از آن:

«دوشنبه - دورای محبوب من هنوز غمگین و متأثر است. سردرد دارد. توجه او را به پوست نرم و براق جیب جلب کردم. دورا جیب را نوازش کرد. چون این حالت باعث تجدید خاطراتی شد، لاجرم سیلاب از دیدگان فرو ریخت. غم و حرمان به وی دست داد (آیا سرشک برآستی شبنم دل است؟ ژ. م.)»

«سه شنبه - دورا ضعیف و عصبانی است. زیبا، ولی رنگ پریده است (آیا ما همین صفت را در ماه نمی یابیم؟ ژ. م.) دورا و ژ. م. و جیب برای هواخوری با کالسکه بیرون رفتند. جیب که از پنجره به بیرون نگاه می کرد، بشدت بنای پارس کردن را به سوی یک رفتگر گذاشت و باعث خنده و تبسم دورا شد (زنجیر طویل زندگی از همین حلقه‌ها یافته شده است. ژ. م.)»

«چهارشنبه - دورا نسبتاً سرحال است. برای او سرودی مناسب حال خواندم (رنگهای شب).

در نتیجه حالت وی تسکین نیافت، بلکه برعکس موجب ملال شد. دورا که فوق‌العاده متأثر شده بود، عاقبت در اتاق ما از دیده سیلاب جاری ساخت. ابیاتی خواندم که موافق حال وی و درخصوص غزالی کوچک سروده شده بود، ولی سودمند نیفتاد. او را به صبر دعوت کردم (چرا صبر؟ ژ. م.)»

«پنجشنبه - دورا بدون تردید بهتر شده است. شب راحت‌تر خوابید. گونه‌های او کمی رنگ گرفته است. مصمم شد که اسم د. ک. را بر زبان جاری سازد. ضمن گردش آن را با احتیاط بر زبان راند. فوری تغییر حالت داد: "آه ژولیا عزیزم، آه. من فرزند شرور و وظیفه‌ناشناسی بودم." او را نوازش کردم و تسلی دادم. تصویر زیبا و دلکشی از د. ک. مجسم کردم. برای جلب محبت وی، او را در کنار گور و بستر مرگ مجسم کردم. بار دیگر تغییر حالت داد: "آه چه کنم؟ مرا از اینجا ببر!" بسیار متوحش شدم. در راه ضعف کرد. از میخانه برایش یک گیللاس آب گرفتم (افسوس و صد افسوس بر این احساسات عاشقانه و عمر رفته. ژ. م.)»

«جمعه - روز وقوع حادثه. مردی با کیسه‌ای وارد مطبخ شد و پرسید: "خانمها کفشی دارند که بخواهند بفروشند؟" آشپز گفت: "نه، نداریم." آن مرد بر اصرار خود افزود. آشپز رفت تا پرسد که چیزی داریم یا نه! جیب با آن مرد در آشپزخانه ماند. هنگامی که آشپز با جواب منفی بازگشت، بار دیگر آن مرد پافشاری کرد. عاقبت رفت. جیب مفقود شد. دورا بکلی دیوانه و پریشان شد. به شهربانی اطلاع داده شد. مشخصات مرد، بینی پهن و پاهای لاغر بود. همه اطراف را گشتند. جیب پیدا نشد. دورا بشدت زاری می‌کرد. هیچ‌چیز او را تسکین نمی‌داد. بار دیگر سرود غزال کوچک را خواندم. مناسب بود، ولی بی‌فایده. تنگ غروب، صدای عجیبی از پسری به گوش رسید. او را به اتاق نشیمن آوردند. بینی وی پهن بود. گفت که یک لیره می‌خواهد تا جای سگ را بگوید. با وجود اینکه اصرار کردیم، از دادن هرگونه جواب خودداری کرد. دورا یک لیره داد و آشپز به همراه او به خانه وی رفت. در آنجا پای جیب به پایه میزی بسته شده بود. همان‌طور که جیب شام می‌خورد، دورا نیز گرد او رقصید و طواف کرد. از این پایان خوش، جرأتی به خود دادم و در اتاق خودم باز نام د. ک. را بردم. دورا باز گریه کرد و با تأثر گفت: "آه، نگوا! نگوا! بسیار ناپسند است که جز به پای بیچاره به کس دیگری ببندیشم." مرا در آغوش گرفت و آن قدر گریست تا به خواب رفت. (د. ک. باید صبر کند. صبر داروی همه دردهاست. ژ. م.)»

تنها مایه تسلی و امید من، همانا بانو میلز و یادداشتهای روزانه وی بود. دیدن چشم وی که لحظه‌ای پیش به عارض دورا روشن شده بود و مشاهده اسم دورا در یادداشتهای او و دقیقه به

دقیقه تأسف بردن و بر مراتب تأسف خویشتن افزودن، تنها تسلی من شده بود. تصور می‌کردم که در کاخی کاغذی می‌زیستم که اوراق آن درهم فرو ریخته و بانو میلز و من در میان ویرانه‌های آن مانده‌ایم. عفریته‌ای جادوگر خطی به دور سلطان دلم کشیده و او را در حصار محبوس ساخته است. فقط صبر و گذشت زمان است که مفتاح فرج خواهد شد. همان‌گونه که دست خیلی از عشاق را گرفته، از من هم دستگیری خواهد کرد.

## فصل سی و نهم

### ویکفیلد و هیپ

به واسطه طولانی شدن مدت غمخواری من، عمه‌ام بنای ابراز اضطراب و پریشانی را گذاشت. چنین باز نمود که من باید برای سرکشی کردن به منزل او به داور بروم و سند اجاره را با همان مستأجر تجدید کنم. ژانت هم داوطلبانه خدمت بانو استرانگ را پذیرفته بود. هر روز او را می‌دیدم. مدتی تردید داشت در اینکه در داور بماند یا به حکم غریزه با یک سکان‌بان ازدواج کند و یا اینکه برخلاف اصول طبیعت بشری بکلی منصرف شود و هرگز همسر اختیار نکند. ولی این عمل وی که اعراض از شهوات دنیوی باشد، متکی به هیچ‌گونه اصل فلسفی و اخلاقی نبود. تنها علت این بود که وی سکان‌بان را دوست نداشت.

گرچه ترک گفتن بانو میلز و محروم شدن از دیدار او ناگوار بود، میل من به تجدید دیدار و گذراندن چند ساعت در آرامش و آسایش که فقط در کنار اگنز پیدا می‌شد، بر احساسات سابق چربید و مصمم شدم مسافرت کنم. از دکتر تقاضای سه روز مرخصی کردم و او از من خواست که بیش از این مدت استراحت کنم.

در مورد وظایف من در دادگاه چندان جای تشویش نبود، زیرا کاری به عهده‌ام گذاشته نشده بود. حقیقت مطلب اینکه این دادگاه، دیگر در مقابل دادگاههای جدیدالتأسیس وزنی نداشت و داشت بتدریج از سکه می‌افتاد. قبل از اینکه آقای اسپنلو با آقای جرکینس شراکت کند، امور

به نحو رضایت بخشی جریان نداشت. با ورود وی کارها رونقی گرفته و خونی در کالبد بی جان دادگاه دمیده شده بود. با وجود اقدامات آقای اسپنلو، باز هم دادگاه آن شالوده و استواری ای را که باید، نگرفته بود تا با مرگ وی بر روی شالوده خود بایستد و آن ضربه، وی را نلرزاند. در نتیجه بزودی متلاشی شد. آقای جرکینس با وجود نفوذ و محبوبیتی که در دادگاه داشت، شخص قابل و کاربری نبود. همه امور را بدون دقت انجام می داد. در خارج از دادگاه هم چندان حسن شهرتی نداشت که جبران بی لیاقتی اش را بکند. اکنون دیگر من معاون او شده بودم. هنگامی که می دیدم انقیه به بینی می کشد و کارها را به حال خود رها می کند، بیش از پیش بر آن هزار لیره عمه ام تأسف می خوردم.

اما این، در قبال بعضی امور تأسف آور دیگر به چیزی شمرده نمی شد. عده ای طفیلی و به اصطلاح کارچاق کن به دادگاه رفت و آمد می کردند، وکیل نبودند، ولی کارهای مردم را به عهده می گرفتند و وکلای مجاز هم به آنها اجازه می دادند تا در دادگاه تحت عنوان و به اسم آنها کار کنند و از حق الوکاله نصیبی ببرند. چون دادگاه فقط یک مؤسسه معامله کاری و انتفاعی شده بود، به این امر اهمیت نمی داد. ما هم خود را داخل جریان کردیم، یعنی ما هم با این طفیلیها زد و بند کردیم تا برای ما مشتری بیاورند. همه منتظر تکه چربی مثل تقاضای تحصیل، پروانه ازدواج، و ورقه انحصار وراثت نشستیم بودیم که متضمن نفع هنگفتی باشد. رقابت در این گونه موارد خیلی شدید بود. در حوالی راهروهای دادگاه، شیادان و نیرنگ بازان گماشته شده بودند و به آنها دستور اکید داده شده بود که به هر نحوی شده، کسانی را که لباس سوگواری بر تن دارند و آقایانی را که در سیمای آنان آثار حیا و شرم هویداست جلب کنند و به دادگاه نزد وکیل مخصوص ببرند که دلال او مربوط است. این عمل چنان با تردستی انجام می شد که من خود را دوبار - قبل از اینکه مرا بشناسند - به عنوان مشتری در حضور یکی از وکلا یافتم که با من رقابت می کرد. چون علاقه این آقایان مشتری جلب کن و بازار گرم کن بسیار زیاد و تنورشان گرم شده بود، کار به افتضاح منجر شد. حتی رئیس شیادان و کارچاق کنان که سابقاً تجارت شراب می کرد و سپس داخل کار دلالی شده بود، در نتیجه کتک کاری، یک طرف چانه اش کیود شد. هیچ یک از این بازار گرم کنان، ابا نداشتند از اینکه در مقابل یک خانم پیر که لباس سوگواری بر تن داشت و از کالسکه پیاده می شد و سراغ وکیل معین و معهودی را می گرفت، با قید قسم و کیلی را معرفی کنند که دلال با او مربوط بود. بسیاری از این گونه شکارها را برای خودم آوردند. برای جلب مشتریهایی که پروانه ازدواج می خواستند، کار به منتهای شدت می رسید. مثلاً جوانی که محجوب بود چاره ای نداشت جز



اینکه از اولین شیادی پیروی کند که جلو او سبز می‌شد، یا صبر کند تا بعد از یک سلسله منازعات، آن‌کس که بر دیگران فایق آمده بود، او را ببرد. یکی از کارمندان دادگاه که از جمله همین شیادان بود، هیچ‌گاه کلاه از سر بر نمی‌داشت و همیشه در پشت میز خود مترصد و آماده کارزار بود. تصور می‌کنم هنوز هم این اعمال ادامه دارد. در آخرین باری که به دادگاه رفتم، مرد قوی‌هیکل و بادبی را ملاحظه کردم که از کمینگاه بیرون جست و در گوشم گفت: پروانه ازدواج می‌خواهید؟ عاقبت با زحمت بسیار خود را از آغوش وی که می‌خواست با زور مرا نزد وکیل معینی ببرد، نجات دادم.

بهرتر است که به همین شرح کفایت کنم و به داستان خود برگردیم.

در عمارت ییلاقی داور دیدم که همهٔ امور در نهایت حسن جریان است. به عمه‌ام مژده دادم که مستأجر او هم تنفر و مبارزهٔ دایمی با الاغها را به ارث برده است. بعد از اینکه بازرسی جزئی خاتمه یافت و یک شب هم آنجا ماندم، صبح زود پیاده به طرف کانتربوری به راه افتادم. زمستان بود و باد سرد در امتداد ساحل می‌وزید.

هنگامی که داخل شهر کانتربوری شدم، در امتداد خیابانهای قدیمی آن به تفرج پرداختم و به قدری لذت بردم که حالت تشویش روحی مرا تسکین بخشید و دلم قراری گرفت. بالای دکانها همان علامتهای قدیمی بود.

مردمانی که در آنها به کسب مشغول بودند، همانها بودند که از سابق می‌شناختم. این مدت که از مدرسه فارغ‌التحصیل شده بودم، به‌نظرم خیلی طویل می‌رسید، چنانکه تعجب کردم چرا این شهر تغییر مهمی نکرده است. بعد که خوب فکر کردم، دیدم خودم هم تغییری نکرده‌ام - همان بچه‌مدرسه‌ای سابق هستم. شگفت اینکه آن آرامش و سکونی که خاطرات و افکارم را با انگز مربوط می‌ساخت، مرا با شهری که وی در آن زندگی می‌کرد نیز پیوند داده بود. در همه‌جا تجلی او را می‌دیدم؛ در برج باعظمت کلیسا و در گنجشکها و کلاغهای شهر که صدای مخصوص آنها از سکوت عمیق شهر هم ساکت‌تر به‌نظر می‌رسید، در دروازهٔ ویران آن که زمانی از مجسمه پوشیده شده بود و مدتهای مدیدی بود که آن مجسمه‌ها نیز مانند زایران قرون گذشته که چشمشان به آنها افتاده بود، به زمین افتاده و نابود شده بود، در گوشه‌ها و کنجهای ساکت آن که ساقه‌های جمع‌شدهٔ پایتال از چندین قرن پیش به این طرف افتاده بود و بر روی دیوارهای خراب، سایه می‌افکند، و در خانه‌های قدیمی و مناظر زیبای طبیعت صحرا و بیشه‌ها و باغها، تجلی او را می‌دیدم.

زمانی که به خانه آقای ویکفیلد رسیدم، آقای میکابر را در اتاق سابق یوریا هیپ دیدم که سخت مشغول کار است و قلمش آبی از حرکت نمی ایستد. لباس سیاه عدالت شعار را بر تن داشت. در آن فضای کوچک، بسیار تنومند و هیولالوش به نظر می رسید.

آقای میکابر از دیدار من فوق العاده خوشحال شد، ولی آثار اضطراب در وی نمودار بود. می خواست فوری مرا نزد یوریا رهبری کند. ولی او را از این کار بازداشتیم و گفتم: از خیلی پیش این خانه را می شناسم و راه را می دانم. آقای میکابر، با امور قضایی چطورید؟

- کاپرفیلد عزیزم، در مطالعات قضایی و حقوقی، آنچه برای شخصی مانند من که دارای وسعت نظر و قوه تفکر است مشکل می نماید، همانا جزئیات بی شماری است که در این رشته از علم است. حتی در نگارش مکاتبات اداری هم -

به نامه ای اشاره کرد که در دست نوشتن داشت:

- فکر آزاد نیست تا آنچه از جمله بندی و استعمال لغت می داند به کار برد، ولی با وجود این، حقوق و علم قضا بسیار جالب و جذاب است.

بعد گفت که همان خانه ای را اجاره کرده که سابقاً اقامتگاه یوریا هیپ بوده است، و خانم میکابر بسیار خوشحال خواهد شد که مرا در خانه خویش پذیرد.

آقای میکابر سپس گفت: البته این خانه حقیر و ناچیز است (این اصطلاح مخصوص دوست ما هیپ بود)، ولی خوب، این اولین پله است که راه رسیدن به خانه های بهتر را باز می کند.

از وی پرسیدم که آیا هنوز هم از رفتار دوستش هیپ نسبت به خود راضی است؟ اول بلند شد و در را امتحان کرد که مبادا باز باشد و بعد با صدای آهسته گفت: کاپرفیلد عزیزم، مردی که تحت فشار مالی انجام وظیفه کند، با همه مردم اختلاف پیدا خواهد کرد. این اختلاف در نتیجه وضع نامساعد و بخت ناسازگار و احتیاج مبرم، با پیش خور کردن حقوق و مستمری، موجب تشدید دشواری می شود. تا آنجا که من دریافته ام، دوستم هیپ به این تقاضاهای من برای گرفتن پیش پرداخت که لازم نیست به طور مشروح بگویم، به طوری جواب می دهد که با وضع مالی و جیب او سازگار و برحسب اقتضای دل و عقلش است.

گفتم: تصور نمی کنم که وی چندان دست و دل باز باشد.

آقای میکابر با لحنی حاکی از محافظه کاری گفت: بیخشید، من دوستم هیپ را آنچنان توصیف می کنم که تجربیاتم نشان می دهد.

گفتم: خوشحال هستم از اینکه تجربیات شما تا این حد به نفع وی قضاوت می کند.

آقای میکابر اظهار داشت: خیلی لطف دارید. متشکرم.

و شروع به زمزمه کرد. برای تغییر دادن موضوع صحبت گفتم: آیا آقای ویکفیلد را خیلی می‌بینید؟

با بی‌اعتنایی گفت: نه زیاد. تصور می‌کنم آقای ویکفیلد مردی است خوش‌نیت و مردم‌دار، ولی او خلاصه از کار افتاده است.

- من تصور می‌کنم که شریک وی سعی دارد او را چنین جلوه دهد.

آقای میکابر بعد از اینکه با اضطراب و ناراحتی کمی در جای خود جنبید، گفت: کاپرفیلد عزیزم، اجازه بفرمایید بگویم که من در اینجا مورد اطمینان و سرتگه دارم؛ شغل من این وظیفه را ایجاب می‌کند. تصور می‌کنم حتی بحث کردن در بعضی امور با خانم که برای مدت‌های مدید شریک هم و غم و پستی و بلندیهای زندگی من بوده است و هوش و درایت بسیار فوق‌العاده‌ای دارد، با شئون اداری من سازگار نیست. پس پیشنهاد می‌کنم که در محاورات و مناسبات دوستانه خویش که امیدوارم هرگز قطع نخواهد نشود، حدودی معین کنیم. در یک طرف این خط مرزی -.

آقای میکابر خط را با خط‌کش اداره مشخص کرد:

- کلیه مشاعر انسانی بجز چند استثنای بسیار ناچیز قرار دارد و در آن‌سوی خط، اسرار عمده قرار گرفته است - یعنی امور مربوط به آقایان ویکفیلد و هیپ و تمام متعلقات و مختصات منضم به آن. یقین دارم که تسلیم کردن این پیشنهاد، در پیشگاه نظر منور و قضاوت عادلانه دوست ایام جوانی‌ام اهانت محسوب نمی‌شود.

اگرچه در سیمای آقای میکابر آثار تشویش خاطر ملاحظه کردم که پنداری از این کار و وظایف محوله‌اش ناراضی است، دیدم که ابدأ حق‌گله کردن یا تصور توهین را ندارم. هنگامی که این مطالب را به وی گفتم، پنداری باری از روی شانه او برداشتند؛ با من دست داد.

بعد گفت: کاپرفیلد، من شیفته و مسحور بانو ویکفیلد شده‌ام. او خانم جوان و بسیار برجسته‌ای است که واجد جذبه و لطف و فضایل فوق‌العاده است. به شرفم قسم - بدون انقطاع دست خویش را می‌بوسید و با نهایت توقیر تعظیم می‌کرد:

- برای بانو ویکفیلد احترام و مقام شامخی قایل هستم.

گفتم: بسیار خوشوقتم.

- کاپرفیلد عزیزم، اگر آن بعدازظهر معهود که یادش بخیر باد، به ما نگفته بودی که دال

محبوب توست، من بدون تردید تصور می‌کردم که محبوب تو الف است. برای همه ما کم و بیش این تجربه حاصل شده است که گاه احساس می‌کنیم آنچه اکنون بر ما می‌گذرد، در سابق هم صورت گرفته است؛ در اعصار گذشته و در زمانهای بعیدی که با تاریکی احاطه شد، نظیر همین امر رخ داده است و عین اشیا و موقعیت و اشخاص کنونی هم آن را احاطه کرده بوده‌اند. فوری دریافتم که این حالت به کجا منجر می‌شود و قهراً چه گفته خواهد شد. هرگز این احساس در زندگی بشدت و قوتی قبل از خارج شدن کلمات اخیر از دهان آقای میکابر نبود - با وضوح این کلمات را می‌خواندم.

از آقای میکابر موقتاً خداحافظی و سلامهای خالصانه را بر کول او بار کردم تا به اهل خانه برساند. هنگامی که او را ترک گفتم، جای قلم را بر روی میز این طرف و آن طرف می‌برد و سرش را نیز حرکت می‌داد؛ خود را برای شروع کار آماده می‌کرد. بوضوح مشاهده کردم که از زمان تصدی شغل جدید، بین او و من پرده‌ای حایل شده است که از تماس واقعی و صمیمی بین ما - با آن رفتار مألوف - جلوگیری و در مناسبات ما اختلال می‌کند.

گرچه در اتاق نشیمن آثاری از بانو هیپ مشاهده می‌شد، کسی در آن نبود. به اتاق اگنز سری زدم و دیدم که وی نزدیک بخاری، پشت میز زیبا و قدیمی ساز نشسته و مشغول تحریر کردن است. چون سایه‌ام بر میز افتاد، سرش را بلند کرد. چه مسرتی به من دست داد از مشاهده اینکه دیدار من باعث شکفتگی او شد. وقتی که در کنار او نشستم گفتم: آه اگنز، این اواخر دلم برای تو بسیار تنگ شده بود.

- راستی! به این زودی؟

سرم را به علامت تصدیق جنبانیدم.

- اگنز، نمی‌دانم چگونه بیان کنم. تصور می‌کنم که از داشتن استعداد فکری معینی که قاعدتاً باید در من باشد محرومم. تو در آن روزگار خوش و بانشاطی که در این خانه گذرانیدم، به قدری به جای من فکر می‌کردی که حالا هم به مجرد مواجه شدن با کمترین مانعی، طبیعتاً برای مشاوره کردن به تو متوسل می‌شوم. واقعاً تصور می‌کنم که این استعداد را از دست داده‌ام.

اگنز با خنده گفت: حالا موضوع چیست؟

- نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم. تصور می‌کنی که من صمیمی و ثابت‌قدم باشم؟

- اطمینان کامل دارم.

با کمی تردید پرسیدم: اگنز، صبور نیز هستم؟

اگنز خندان گفت: بلی، کم و بیش.

- با این همه به قدری پریشان احوال هستم و نسبت به توانایی خودم مردد و مشکوکم و به حدی اتکای به نفس در من ضعیف است که می توانم بگویم به دوستی احتیاج دارم تا به او تکیه کنم.

- اختیار داری!

- خوب ببین! به لندن بیا تا با اتکا و با یاری تو، به هدفی که دارم برسیم. حالا مرا از این هدف رانده اند ولی به مجرد آمدن به اینجا، با آنکه اوضاع سابق که موجب یأس من شده بود ثابت به جای خودش باقیمانده، بکلی و در یک آن عوض شدم. در مدت کوتاهی چنان عوض شدم که نمی دانم چه بگویم. واقعاً چقدر حالم بهتر شد! این اثر چیست؟ اگنز، در تو چه اثری نهفته است؟ سرش خم و چشمانش به آتش بخاری دوخته شد، اما من گفتم: این داستانی است کهنه، اما به من نخند اگر بگویم که مشکل عشق، کوچک و بزرگ ندارد. مشکل اخیر من خیلی جدی و دشوار است، ولی از هنگامی که من از خواهر غمگسار خود دور شدم.

اگنز سرش را بالا کرد. رخساره اش فرشته وار بود. دستش را در دستم گذاشت؛ آن را بوسیدم. - اگنز، اگر امکان مشاوره کردن برای من نبود، دیوانه می شدم و همه گونه مشکلات در برابرم جلوه گری می کرد. هنگامی که عاقبت به تو پناه آوردم - چنانکه همواره چنین کرده ام، پنداری به ساحل نجات رسیده ام. اکنون که مانند مسافری خسته و رنج سفر کشیده به اینجا آمده ام، مانند این است که احساس آسایش خیال و آسودگی خاطر به من دست داده باشد.

آنچه بر زبان راندم، چنان در لوح ضمیرم مؤثر واقع شد و چنان عمق آن را احساس کردم که از شدت بغض از ادامه سخن بازماندم. چهره ام را در دست گرفتم و شروع کردم به گریه کردن. در تقریرات خویش صمیمی بودم. تناقضات و سرکشیهای نفس و سستی روحم را که مرا از شنیدن صدای وجدان غافل کرده بود، فراموش کردم. فقط درک می کردم که در ادای این حقیقت که اگنز را در کنار دارم، آرامش و آسایش خاطر و صفای باطن احساس می کنم و فوق العاده صمیمی و راستگو هستم.

رفتار ملاطفت آمیز و خواهرانه و چشمان پراشک و درخشان و پرمحبت و سیمای شیرین و آسمانی او که از سالها پیش، خانه ای را که محل سکونت وی بود در نظرم مکان مقدسی ساخته بود، همه متفقاً مرا از ضعف و سستی نجات بخشید. لاجرم تحت تأثیر آن، همه ماوقع را - از زمان آخرین ملاقات بین ما - مفصل بیان کردم.

وقتی سخنان خویش را تمام کردم گفتم: اگنز، آنچه باید گفته شود گفتم؛ دیگر مطلبی ندارم. اکنون اتکای من به توست.

اگنز با تبسمی ملیح گفت: تراتوود، تو باید به دیگری اتکا کنی نه به من.  
- آن دورا را می‌گویی؟  
- بدون شک.

با کمی اضطراب گفتم: چطور اگنز؟ مگر به تو نگفتم که به دورا نمی‌توان - من نمی‌گویم که نمی‌توان اتکا کرد، زیرا وی عین پاکی و راستی است، ولی کمی دشوار است که - راستی اگنز نمی‌دانم چگونه بیان کنم. او موجودی است ترسو؛ زود متوحش می‌شود. چندی قبل از واقعه فوت پدرش، صلاح دانستم که حقیقت مطلب را به وی بگویم. اما - در صورتی که تو تحمل شنیدن آن سخنان پریشان را بکنی، خواهم گفت.

پس با اگنز راجع به صحبت‌هایی سخن گفتم که با دورا درخصوص فقر و کتاب آشپزی و نگهداری حساب خانه و غیره کرده بودم.

او با تبسم و نکوهش‌کنان گفت: آه تراتوود! باز هم همان شتابزدگی و قضاوت عجولانه کار خود را کرد. تو می‌بایستی در آن موقع، در مبارزه‌ای حیاتی به این نتیجه رسیده باشی که با دختری محبوب و دوست‌داشتنی و بی‌تجربه، ناگهان سخن از این مقوله به میان نیاوری تا موجب هراس او شود! حیوانکی دورا.

هرگز چنین محبت سرشار و شیرینی را در صدای کسی احساس نکرده بودم. چنان آن را بیان داشت که به رأی‌العین دیدم دورا را با محبت بسیار در آغوش می‌فشارد و او را به زیر بال می‌گیرد و از گزند من حمایت می‌کند و مرا از عجله‌ای که برای در اضطراب افکندن قلب کوچک او به کار برده‌ام سرزنش می‌کند. چنان بود که پنداری دورا را دیدم که با رفتار ساده و مسحورکننده همیشه خود، اگنز را نوازش و از او تشکر می‌کند. از دستم با ریشخند به وی پناه می‌برد. با وجود این، مرا با تمامی دل‌کودکانه خویش دوست دارد. در اعماق قلبم نسبت به اگنز احساس حق‌شناسی مفروطی کردم. محبتی زایدالوصف نسبت به او در دلم ایجاد شد. آن دو را در محیطی روشن و نورانی با هم دمساز دیدم که با هم فوق‌العاده مأوسند.

پس از آنکه کمی به آتش خیره شدم گفتم: اگنز، تکلیف من چیست؟ چه عملی به نظر تو صحیح می‌رسد؟

جواب داد: تصور می‌کنم طریق شرافتمندانه این باشد که نامه‌ای به این دو خانم بنگاریم.

خیال نمی‌کنی که هرگونه عمل مخفیانه‌ای ناپسند باشد؟

- در صورتی که به نظر تو چنین برسد، مسلماً همین‌طور است.

اگنز پس از کمی تردید گفت: در مورد قضاوت در این‌گونه امور شایستگی من فوق‌العاده اندک است، ولی من به‌طور یقین می‌دانم و احساس می‌کنم که پشت پرده کار کردن در شأن تو نیست.

گفتم: اگنز، می‌ترسم که مرا خیلی دست بالا گرفته باشی.

- می‌گویم در شأن تو نیست، زیرا تو مرد پاک و بی‌آلایشی هستی. پس من به آن دو خانم نامه‌ای خواهم نوشت و در حد امکان موضوع را روشن بیان می‌کنم و آنچه را تا کنون رخ داده است در آن می‌نویسم. به این طریق و با در نظر گرفتن این نکته که خواهم نوشت تو جوانی هستی ساعی و کوشا که ممکن است مدارج ترقی را پیمایی و در مقابل، حاضری تکالیفی را که آنها معین می‌کنند بپذیری، اجازه ملاقات خواهم خواست. طوری کارها را ترتیب می‌دهم که آنها خواهش تو را بدون مراجعه به دورا رد نکنند. هر وقت که فرصت مناسبی دست داد، موضوع را به او بگویند و عقیده او را بخواهند.

سپس با ملایمت گفت: مثل بعضیها، البته تندی و خشونت نخواهم کرد یا تقاضای خارج از حدود امکان نمی‌کنم. به وفاداری و ثبات عقیده دورا ایمان دارم.

اگنز با همان عارض که آثار ملایمت و ملاحظت در آن مشهود بود گفت: آیا چنین امری امکان‌پذیر است؟

- خداوند او را در پناه خود گیرد؛ به همان آسانی که می‌توان گنجشکی را هراسان و فراری ساخت، او را نیز می‌توان وحشت‌زده کرد. همچنین ممکن است که عمه‌های او - بعضی از این خانمهای پیر دارای اخلاق عجیبی هستند - اشخاصی نباشند که از چنین طرز نامه‌نگاری و خواستگاری خوششان بیاید؛ آن وقت تکلیف چیست؟

اگنز چشمان آرام خود را به چشمان من دوخت و گفت: تراتوود، تصور نمی‌کنم که این‌طورها باشد. درباره این موضوع مطالعه خواهم کرد. شاید بهتر باشد که بسنجیم و ببینیم این اقدام، عمل صحیحی است و به نتیجه مطلوب خواهد رسید؟ در صورت گرفتن جواب مثبت، فوری اقدام کنیم.

دیگر در این امر برای من کوچکترین تردیدی باقی نماند. با قلبی مسرور، بعد از ظهر را صرف نوشتن پیش‌نویس نامه مذکور کردم. اگنز هم برای انجام دادن این منظور مقدس، میز تحریر

خویش را در اختیارم گذارد. ولی قبل از شروع به تنظیم کردن نامه، به جهت دیدن آقای ویکفیلد و یوریا هیپ به طبقه پایین رفتم.

یوریا هیپ را در اتاقی که گچ‌کاری آن تازه تمام شده بود و بوی گچ می‌داد و در محوطه باغ واقع شده بود، با ظاهری که پستی و رذالت از آن می‌بارید، غرق در میان کتاب و کاغذهای بی‌شمار یافتیم. وی با همان رفتار همیشگی و چاپلوسانه و پرمداهنه خویش از من استقبال کرد و چنین نمود که گویی خبر ورود مرا نشنیده است (چون ظاهرسازی بود، نتوانستم باور کنم). وی همراه من به اتاق آقای ویکفیلد آمد. در این اتاق، سایه‌ای از آقای ویکفیلد قدیم دیده می‌شد که اکنون برای مدارا و مماشات با شریک جدید، تعدیل بسیاری در اخلاق و عاداتش حاصل شده بود. ضمن اینکه من با آقای ویکفیلد تعارفات معمول را رد و بدل می‌کردم، هیپ در جلو بخاری ایستاده و پشت خویش را به سمت آتش نگه داشته بود و چانه‌اش را با دست لاغر و استخوانی خود می‌مالید.

آقای ویکفیلد بدون اینکه طبق معمول به یوریا نظری از روی استرحام بیفکنند تا رضایت وی را جلب کند، گفت: تراتوود، خواهش می‌کنم در مدت اقامتت در کانتربوری در اینجا منزل کن.

گفتم: اینجا برای من جا هست؟

یوریا هیپ گفت: بدون تردید. آقای کاپرفیلد! در صورتی که میل شما باشد، حاضرم اتاق شما را تخلیه کنم.

آقای ویکفیلد گفت: نه نه، چرا خودتان را ناراحت می‌کنید؟ اتاق دیگری هم هست؛ اتاق دیگری هم هست.

یوریا هیپ با لبهای فراخ که به تبسم شباهتی داشت، گفت: آه، ولی اطمینان داشته باشید که برای من افتخار خواهد بود و به هیچ وجه زحمت نیست.

برای اینکه به این بحث خاتمه دهم، گفتم که همان اتاق دومی را می‌پذیرم که آقای ویکفیلد پیشنهاد می‌کند، و الا آنجا نخواهم ماند. به این نحو تصمیم گرفته شد که اتاق مذکور را به من بدهند. از شرکا خداحافظی کردم و به اتاق بالا رفتم.

هیچ میل نداشتم که جز انگز باکس دیگری مواجه شوم، ولی بانو هیپ اجازه خواسته بود که بافتنی خود را بردارد و کنار بخاری آن اتاق بیاید. بهانه‌اش هم این بود که چون اتاقهای نشیمن و ناهارخوری دز معرض باد است (که در آن وقت می‌وزید)، ممکن است موجب تشدید پا دردش



شود. گرچه می توانستم با کمال آرامش خیال و خونسردی او را حتی روی بلندترین بام کلیسا در معرض باد بگذارم و بدون سرزنش وجدان دور شوم، مراسم و آداب معاشرت مانع شد. با تعارفات دوستانه معمول از وی استقبال کردم.

بانو هیپ در جواب احوالپرسی من گفت: من خاشعانه از شما تشکر می کنم، ولی حقیقت این است که حال من چندان تعریفی ندارد. چیزی در زندگی من وجود ندارد که بتوان به آن بالید و اظهار رضایت کرد. اگر یوریاه من در زندگی به مقامی ثابت و منزلتی پایدار برسد، آن وقت تازه خیال من راحت می شود. آقا، به نظر شما یوری من چطور است؟  
می خراستم بگویم که به نظر من او مثل همیشه بدجنس است، ولی گفتم که تغییری در قیافه وی ملاحظه نمی شود.

- شما خیال نمی کنید که در او تغییری پیدا شده باشد؟ در این صورت با کمال خشوع از شما معذرت می خواهم و عقیده خود را عرض می کنم که با شما اختلاف دارد. آیا شما در او آثار تحلیل رفتگی و لاغری ندیدید؟  
- نه.

- نه؟ ولی بدیهی است که نظر مادر غیر از نظر دیگران است.  
هنگامی که چشمانش با دیدگان من تلاقی کرد، در دل گفتم که چشم مادر یوریاه اگر پر از محبت هم باشد، باز برای مردم دیگر بسیار آلوده با خیانت است. تصور می کنم که او و پسرش عاشق یکدیگر بودند. نظر وی از من به اگتر معطوف شد.  
- بانو ویکفیلد، شما در او هیچ گونه آثار خستگی و لاغری ندیدید؟  
همان گونه که مشغول کار بود، با آرامش گفت: نه، شما خیلی فکر او را می کنید و ناراحت می شوید. او کاملاً سرحال است.

بانو هیپ بعد از آنکه بینی اش را با صدای زیاد بالا کشید، به کار دستی اش پرداخت. لحظه ای دست از کار بر نمی داشت و اتاق را نیز ترک نمی گفت. چون زود آمده بودم، هنوز تا شام سه چهار ساعت وقت داشتیم. ولی با این وصف او آنجا نشسته بود و با حوصله کامل مثل ساعت شنی<sup>۱</sup> - بی سر و صدا و یکنواخت لبهایش را تکان می داد. او در یک سمت بخاری و من هم در پشت میز، یعنی جلو آتش و با فاصله کمی از اگتر، در طرف دیگر نشسته بودم. هرگاه که در نامه خود به اشکال برمی خوردم، نگاهم را از نامه برمی داشتم و نظرم با دیدگان فکور اگتر

۱. ساعتی است که در قدیم می ساختند و در آن شن می ریختند. م.

تلاقی می‌کرد؛ فوری مطلب برایم روشن می‌شد؛ شعاعی از دلگرمی و تشویش از ظاهر فرشته‌مانند او در من حلول می‌کرد، ولی بلافاصله در لحظه‌ای متوجه چشمانی شرربار و بدطینت می‌شدم که مرا می‌نگرد و بی‌درنگ به سوی اگنز برمی‌گردد و بار دیگر به سوی من می‌آید و سپس نهانی و دزدکی پایین می‌افتد و به بافتنی مشغول می‌شود. چون از بافتنی و انواع و اقسام آن سررشته‌ای نداشتم، نمی‌دانم چه می‌بافت، ولی به نظر مانند تور یا دام جلوه می‌کرد. همچنان‌که با آن میله‌ها که مثل قاشق‌های چینی بود مرتب کار می‌کرد و دام می‌بافت، چهره‌اش در روشنای آتش بخاری، و در برابر عارض نورانی فرشته رحمت من، چون زندهای جادوگر جلوه می‌نمود.

به‌هنگام شام، باز هم همان چشمان باز که هیچ به هم نمی‌خورد، مرا می‌پایید. پس از شام پسرش جای او را گرفت. هنگامی که آقای ویکفیلد و من در اتاق ماندیم، یوریاه آن‌قدر از گوشه چشم به من نگاه کرد و آن‌قدر دهانش را به تقلید تبسم تا بیخ گوش فراخ کرد که دیگر طاقتم طاق شد. در اتاق نشیمن، باز مادرش مشغول بافتن و کشیک دادن بود. در تمام مدتی که اگنز آواز خواند و پیانو نواخت، وی همچنان در کنار پیانو نشسته بود. یک‌بار خواهش کرد آواز مخصوصی را بخواند که یوری (که اکنون در صندلی راحتی نشسته بود و خمیازه می‌کشید) دوست دارد و به اگنز گفت که یوری بی‌نهایت شیفته موسیقی است. ممکن نبود دهان خود را باز کند و ذکر خیری از پسرش در کلام او نباشد. برای من مثل روز روشن و مبرهن بود که مأموریت دارد که پسر خویش را مدح و ثنا گوید.

این وضع تا وقت خواب ادامه داشت. مشاهده این مادر و پسر که مانند دو خفاش بر همه امور این خانه مسلط شده بودند، مرا چنان معذب می‌داشت که دلم می‌خواست در طبقه پایین بمانم و با وجود کارهای خستگی‌آور بافتندگی و غیره که در جریان بود، برای خواب به طبقه بالا نروم. بدشواری خوابیدم. روز بعد هم بافتندگی و مراقبت شروع شد.

برای صحبت کردن با اگنز ده دقیقه هم فرصت نداشتم. با هزار زحمت توانستم نامه را به نظر او برسانم. به او پیشنهاد کردم که با من به گردش بیاید، ولی بانو هیپ از بدی احوال و تشدید دردش شکایت کرد. اگنز نیز از روی همدردی در خانه ماند. نزدیک غروب، تنها بیرون رفتم. در ضمن به اندیشه پرداختم که تکلیف من چیست؟ آیا صحیح است که آنچه را یوریاه هیپ در لندن درخصوص اگنز به من گفته بود، باور کنم؟

هنوز بکلی از شهر خارج نشده بودم که در خیابان «رمزگیت رود» که یکی از خیابانهای خوب

بود، دیدم یک نفر مرا از پشت سر و از میان گرد و خاک صدا می‌کند. قد دراز و پالتو تنگ، هردو نشانه‌ای غیرقابل اشتباه از صاحب آنها بود. ایستادم تا یوریاہ هیپ به من برسد.  
گفتم: چیست؟

- چقدر تند می‌روید؟ گرچه پاهای من دراز است، رسیدن به شما برای آنها عمل شاقی بود.  
گفتم: کجا می‌روید؟

حرکتی به سراپای وجود خویش داد و با لحنی حاکی از کنایه گفت: آقا کاپرفیلد، در صورتی که اجازه بفرمایید می‌خواستم با دوست قدیمی خویش کمی راه بروم.  
شانه به شانه به راه افتادیم. پس از اینکه مدتی به سکوت گذشت، مؤدبانه گفتم: یوریاہ!  
گفت: بله، آقای کاپرفیلد!

- راستش من بیرون آمدم تا کمی تنها باشم، زیرا از مصاحبت ناجنس خسته شده‌ام. امیدوارم که این جسارت مرا به دل نگیرید.

از گوشه چشم نگاهی به من کرد و با تبسم مخصوص خود گفت: مقصود شما از این مصاحبت، مادر من است؟  
- بله، مقصودم هموست.

گفت: آه آه! اما شما خودتان می‌دانید که ما چه مردم حقیر و ناچیزی هستیم. با وجود این، باید مواظب خودمان باشیم تا به وسیله دیگران که دارای این صفت نیستند، به گوشه دیوار افکنده نشویم. قربان، تصدیق می‌فرمایید که در راه عشق همه‌گونه حیلۀ جنگی جایز است!  
دستهای بزرگ خود را بلند کرد تا به چانه‌اش رسید. آنها را به هم مالید و بی‌صدا خندید. قیافۀ او به قدری شبیه به میمونهای وحشی و بدطینت بود که هیچ انسانی ممکن نبود این قدر به آنها شباهت داشته باشد.

همچنان که دستها را با آن وضع غیرمطلوب و زشت به هم می‌مالید گفت: آقا کاپرفیلد، می‌دانید که شما رقیب خطرناکی هستید؟ شما همیشه رقیب خطرناکی بوده‌اید.

- پس به خاطر من است که برای مراقبت از آقای ویکفیلد جاسوس گذاشته‌ای و آزادی را از او سلب کرده‌ای؟

- آه، آقا کاپرفیلد، این سخنان شما بسیار خشونت‌آمیز است.

- یوریاہ، می‌توانی مقصود مرا به هر بیانی که مناسب بدانی درآوری، زیرا مقصود مرا بهتر از

من می‌دانی.

- آه خیر! بهتر است که شما خودتان آن را بیان کنید! واقع عرض می‌کنم؛ من از درک آن عاجزم.

سعی کردم به خاطر اگنز هم شده، با وی بسیار آرام و با مدارا سلوک کنم:

- تصور می‌کنی که نظر من نسبت به بانو و یکفیلد، جز نظر برادر و خواهری است؟  
- خوب آقا کاپرفیلد، شما می‌دانید که من اجباری ندارم به این سؤال جواب دهم. می‌گویم بله و نه. ملاحظه می‌فرمایید!

هرگز وجودی شبیه به او، با آن سیمای مکار و چشمان دریده و بدون مژگان ندیده بودم. گفتم: بیا پس برای خاطر بانو و یکفیلد.

وجود خود را به شکلی ناهنجار و نامناسب تکان داد:

- اگنز! آقا کاپرفیلد، لطفاً ممکن است او را اگنز بخوانید؟

- برای خاطر اگنز و یکفیلد که خدا او را حفظ کند....

در حرفم دوید:

- آقا کاپرفیلد، از لطف جناب عالی و دعای خیر شما متشکرم.

- علی‌رغم همه چیز و در قبال هر وضعی، آنچه باید بگویم به تو خواهم گفت. گرچه اعتراف

در نزد دژخیم برایم آسانتر است از این حرفها.

یوریاه گردنش را دراز و گوشش را با دست تا کرد:

- قربان، نزد کی؟

- نزد دژخیم یا به عبارت دیگر بدترین مردم. گویا قبلاً شنیده باشی که با خانم دیگری نامزد

شده‌ام. امیدوارم که راضی شده باشی.

- مرگ تو؟

می‌خواستم تأیید و تصدیقی را که برای متقاعد ساختن او لازم بود بیان دارم که دست مرا

گرفت و فشار داد.

- آه آقای کاپرفیلد، اگر از طریق کوچک‌نوازی در برابر آن همه اعترافات که از شدت ابتلای دل

سوخته در آتش عشق کردم، در آن شبی که با خوابیدن در کنار بخاری در اتاق نشیمن خانه‌تان،

شما را ناراحت ساختم، درد دل خود را به من می‌گفتید و عمل متقابل می‌کردید، حتماً در

صداقت شما کمترین تردیدی برایم باقی نمی‌ماند. اکنون که اقرار کردید، با کمال خشنودی مادرم

را از این مأموریت خلع می‌کنم. امیدوارم که احتیاط و مراقبتی را که ناشی از عشق است ببخشید.

چنین نیست؟ ولی چه تأسف آور است که شما از این بنده‌نوازی و عمل متقابل، یعنی بیان درد دل خودداری کردید. اطمینان کامل دارم که آن وقت فرصت کافی به شما دادم، ولی شما هرگز هیچ‌گونه بنده‌نوازی و کمترین ابرازی از حال درون نکردید. حالا می‌دانم که هرگز شما مرا، چنانکه من شما را دوست می‌دارم، دوست نداشته‌اید.

در طول این مدت، دستم در دست خیس او فشرده می‌شد. منتهای سعی و کوشش را به کار بردم تا از راه ادب و آهسته آن را بیرون بیاورم. ولی کاملاً با عدم موفقیت روبه‌رو شدم. او آن را زیر پالتوی سفیدش کشید و ناگزیر با وی بازو در بازو به راه رفتن ادامه دادم.

یوریاه که می‌دید گاه‌گاه صورت من به سوی شهر برمی‌گردد که روشنی ماه بر آن تاییده بود و شیشه و پنجره‌های خانه‌های آن از دور مانند سیماب جلوه‌گری می‌کرد، پیشنهاد کرد:

- برگردیم؟

پس از مدتی که به سکوت گذشت گفتم: قبل از دست کشیدن از بحث درباره‌ی این موضوع، لازم می‌دانم یک مطلب را بگویم: اگنز و یکفیلد آن قدر شریفتر و برتر از تو است که گویی آن ماه است که در آسمان می‌درخشد.

- او هم مثل ماه آرام است، چنین نیست؟ بسیار خوب آقای کاپرفیلد، اکنون قبول بفرمایید که شما نسبت به من آن قدر که من نسبت به شما محبت داشتم، لطف نداشتید. پس جای تعجب نیست که شما مرا حقیر و ناچیز بشمارید.

گفتم: من از اینکه کسی خضوع و فروتنی را دکان و مایه‌ی کسب قرار دهد - اصولاً از دکانداری متنفرم!

یوریاه در ماهتاب، شل و لخت و سربی‌رنگ به نظر می‌رسید. گفت: خوب، مگر من خودم بر این حقیقت واقف نیستم آقای کاپرفیلد؟ ولی شما از طبقه و مقام اجتماعی من خبر دارید و چه تصویری ممکن است بکنید؟ من و پدرم هر دو در مدرسه‌ی خیریه تربیت شدیم و مادرم نیز در یک مؤسسه‌ی خیریه‌ی دیگر بزرگ شده است. افتادگی و خشوع را در آنجا به ما بسیار تلقین کردند و جز این، در تمام طول روز چیز دیگری به ما نمی‌آموختند. ما مجبور بودیم که در برابر همه فروتن و خاشع باشیم؛ اینجا کلاه خویش را برداریم و آنجا تعظیم کنیم؛ همیشه طبقه و مقام حقیر اجتماعی خود را در برابر چشم داشته باشیم و در مقابل بالاتر، کوچکی کنیم. از طرفی از ما بالاترها هم کم نبودند. پدرم در سایه‌ی این رفتار به دریافت نشان مبصری مفتخر شد؛ من هم همین‌طور. پدرم با همین رفتار بالاخره ناقوس نواز کلیسا شد. او در برابر نجبا چنان رفتار آمیخته

با خشوع و تواضعی داشت که آنها وی را در خدمت خود پذیرفتند. به من می‌گفت: "یوریا، فروتن و خاضع باش که با این رفتار، کارت رونق می‌گیرد و رستگار خواهی شد." این همان درسی است که از صبح تا شب در مدرسه به ما می‌آموختند. فی‌الواقع هم این کالا بسیار خریدار دارد. "خاشع و افتاده باش که خیر خواهی دید." در حقیقت، از آن بدی هم ندیدم.

اولین باری بود که می‌فهمیدم خضوع و فروتنی تهوع‌آور او از خانواده‌ی وی سرچشمه می‌گیرد. حاصل کشت را دیده، ولی در گذشته هرگز متوجه اصل آن تخم نشده بودم.

یوریا گفت: هنگامی که پسر بچه‌ای بیش نبودم، معجزه‌ی افتادگی و کوچکی را دیدم. از همان زمان انس پیدا کردم. نان جوین را با اشتها می‌خوردم. چون مراحل ابتدایی تحصیل من به پایان نرسید، با خود گفتم که پشتکار و کوشش لازم است! هنگامی که شما پیشنهاد کردید به من لاتین یاد بدهید، خودم بهتر از شما با آن زبان آشنایی داشتم، ولی پدرم گفته بود: «مردم می‌خواهند همیشه فوق تو باشند، پس خودت را زیر دست نشان بده.» تا این لحظه هم آقای کاپرفیلد، هنوز افتادگی و کوچکی را دارم، ولی کمی قدرت نیز کسب کرده‌ام.

چون سخنان وی به پایان رسید و در ماهتاب به سیمای او نظر دوختم، دریافتم که آهنگ آن دارد که از قدرت خویش استفاده کند. هرگز چاره‌جویی و شرارت وی را از نظر دور نداشته بودم، ولی اولین بار بود که درک کردم چه روح پست و عنادورز و کینه‌توزی در وجود طویل او نهفته است. تنها ثمری که از این بیان احساسات عاید شد، این بود که وی دست مرا رها ساخت تا بار دیگر زیر چانه‌ی خود را بخاراند. همین‌که از چنگش رها شدم، تصمیم گرفتم که دیگر به او نزدیک نشوم. شانه به شانه به سوی شهر باز آمدیم و در طول راه خاموشی گزیدیم.

نمی‌دانم علت اینکه روحیه‌ی وی شاداب و زنده شده بود، از خبری بود که من به وی دادم یا از اظهارات اخیرش مبنی بر کسب کردن قدرت و نیرو! در سر میز شام بیش از حد معمول سخن گفتم. از مادر خود - که از لحظه‌ی مراجعت ما، از مأموریت مخصوص عزل شده بود - سؤال کردم که آیا سن وی دارد از حدود پسرهای عزب می‌گذرد و بیم آن می‌رود که کسی به وی دختر ندهد؟ یکبار هم چنان نگاهی به اگنز کردم که حاضر بودم دار و ندار خویش را بدهم تا بتوانم مستی بر دهانش بنوازم.

هنگامی که ما سه مرد بعد از شام تنها ماندیم، جسارت وی بیشتر شد. او به شراب لب نزده بود و اگر هم چشیده بود، به مقدار زیاد نبود. تصور می‌کنم که مست باده‌ی غرور و ظفر بود. مخصوصاً برای نشان دادن ضرب شست و قدرت‌نمایی در مقابل من به این نمایشها دست

می زد.

شب گذشته هم شاهد اصرار وی به آقای ویکفیلد در نوشیدن شراب بودم. نگاهی را که اگنز در موقع ترک گفتن اتاق به من کرد دریافتم؛ پس خودم یک گیلان بیشتر نخوردم و فوری پیشنهاد کردم که بهتر است همگی نزد اگنز برویم. آن شب هم خیال داشتم همین شیوه را به کار بزنم، ولی یوریاه دست پیش گرفت؛ آقای ویکفیلد را که در مقابل وی چون روشنی در مقام مقایسه با تاریکی نشسته بود، طرف خطاب قرار داد:

- قربان، افتخار ملاقات مهمان محترم ما بندرت دست می دهد. پس پیشنهاد می کنم که برای سلامت و خوشامد وی، یک یا دو گیلان شراب بخوریم. در صورتی که مخالفتی نداشته باشید آقای کاپرفیلد، به سلامتی شما.

ناگزیر دست وی را که از آن طرف میز به سویم دراز بود رد نکردم و بعد با احساساتی بکلی متفاوت، دست شریک وی را - آن مرد نیکو که بسیار فرسوده شده بود - فشردم. یوریاه گفت: همکار عزیز، در صورتی که اجازه بفرمایید، لطفاً شما پیشنهاد نوشیدن یکی دو گیلان به سلامتی خویشان و بستگان کاپرفیلد بفرمایید.

آقای ویکفیلد را براندز می کردم که پیشنهاد نوشیدن به سلامتی عمه ام و آقای دیک و دادگاه و یوریاه را می کرد - برای هر یک دو بار می نوشید. معلوم بود که بر ضعف خویش وقوف دارد و برای دفع کردنش و فایق آمدن به آن مذبحخانه دست و پا می زند. از رفتار یوریاه خجالت می کشید. در ضمن می خواست برای آن محملی بتراشد و به نحوی مستورش سازد. از این گذشته، لذت و کیفی را که یوریاه از سر انگشت رقصانیدن او می برد و او را برای نمایش دادن در برابر من نگاه می داشت، از نظر دور نمی داشتم. در درون قلبم رنج می بردم - اکنون هم دستم از نوشتن آن ابا دارد.

عاقبت یوریاه گفت: همکار عزیز، یک پیشنهاد دیگر دارم. جسارتاً عرض می کنم که گیلانها را پرکنیم و به سلامتی آن که در میان زنان فرد است بنوشیم.

آقای ویکفیلد گیلان خالی اش را در دست داشت. دیدم که آن را به روی میز نهاد و به تصویری نگاه کرد که اگنز به آن شبیه بود و دستش را به روی پیشانی کشید و روی صندلی دسته دار افتاد.

یوریاه گفت: من بسیار حقیرتر از آنم که پیشنهاد نوشیدن به سلامتی او را بکنم، ولی چه می شود کرد! وی را دوست می دارم و پرستش می کنم.

هیچ امری مرا به قدر مشاهده‌ی الم روحی شدیدی عذاب و شکنجه نمی‌داد که به این سر سپیدموی می‌گذشت که در میان دستهای فشرده‌شده‌ی صاحبش گذاشته شده بود.

یوریاه از فرط بی‌اعتنایی یا از اینکه علت و جهت حرکات او را نمی‌دانست گفت: می‌توانم سوگند یاد کنم که اگنز - اگنز و یکفیلد، مایه‌ی افتخار جنس خود است. میان خودمان باشد! همین پدر او بودن افتخاری است، تا چه رسد به اینکه شوهر...

خدا نکند که هرگز چنان فریادی را بشنوم که آن شب از دهان پدر اگنز، درحالی که از جای برمی‌خاست شنیدم.

رنگ یوریاه مثل مهتاب شد. گفت: چه شده است؟ خدا کند که آقای و یکفیلد دیوانه نشده باشد! اگر من بگویم که می‌خواهم اگنز تو را مبدل به اگنز خود بکنم، راه مبالغه نپیموده‌ام. من مثل همه‌ی مردم نسبت به وی حق دارم؛ حتی حق من از دیگران نیز بیشتر است.

بازوان خویش را به دور پیکر آقای و یکفیلد حمایل کردم. یا هر لفظی که به خاطر می‌رسید و می‌توانستم از آن استمداد کنم - که از همه بیشتر همان محبت وی نسبت به اگنز بود - سعی کردم او را آرام سازم. در آن لحظه بکلی عقلش را از دست داده بود. موهایش را می‌کند و بر سر خود می‌کوبید و تلاش می‌کرد تا بلکه مرا از خود براند یا اینکه خود را از من جدا سازد؛ به یک کلمه از سخنان من جواب نمی‌داد؛ به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد و هیچ‌کس را نمی‌دید؛ از شدت غضب کور شده بود؛ سر از پا نمی‌شناخت؛ چهره‌ی وی از حال طبیعی خارج شده بود؛ وضع درندگان را به خود گرفته بود؛ منظری بس وحشتناک داشت.

با صدایی که به نظرم غیرقابل تشخیص می‌رسید، از وی تمنا و با هیجان مفرط استدعا کردم تا دست از این فریادها بردارد و به حرف من گوش دهد. از او خواهش کردم که به خاطر نیکبختیهای اگنز بیخشد و عرایض مرا هم محض دوستیهایی که با وی داشتم بپذیرد. به خاطر بیاورد که من و اگنز با هم بزرگ شده‌ایم و من او را احترام می‌گذارم و دوست می‌دارم. او مایه‌ی افتخار و نشاط زندگی آقای و یکفیلد بود. به هر نحوی سعی می‌کردم که وی را به یاد اگنز بیندازم. حتی او را ملامت کردم از اینکه خودداری ندارد تا از وقوع چنین صحنه‌ای در جوار اگنز ممانعت به عمل آورد. شاید ناله‌های من عاقبت در وی مؤثر افتاد یا اینکه اساساً غضب و خلجان احساسات او آرام گرفت. بتدریج حال او جا آمد. ابتدا به من چنان نگاه کرد که پنداری مرا نمی‌شناسد، ولی بعد آثار شناسایی در دیدگانش ظاهر شد. عاقبت گفت: ترا تو بود، تو یا می‌شناسم! تو را می‌شناسم! تو را می‌شناسم! و من می‌شناسم! ولی به این شخص نگاه کن!



به یوریاه اشاره کرد که رنگ پریده و ترسان در گوشه‌ای قرار گرفته بود. ظاهراً در محاسبه خود، این نتایج را پیش‌بینی نکرده و غافلگیر شده بود.

آقای ویکفیلد باز گفت: به این مأمور شکنجه نگاه کن. در مقابل او ناچارم که قدم به قدم عقب‌نشینی کنم و نام و شهرت و آرامش خانه و آسایش خاطر خویش را رها سازم.

یوریاه با حالتی حاکی از اوقات تلخی و شکست - که ضمناً در پی انگیزختن و سایل آشتی - بود گفت: من نام و شهرت و آرامش خانه و آسایش تو را حفظ کردم. آقای ویکفیلد، دیوانه نباش! اگر من از حدود خود تجاوز کردم و بیش از آنچه توقع داشتید گستاخی نمودم، عقب‌نشینی می‌کنم. تصور می‌کنم که آسمان به زمین نیامده و زیان و خسروانی هم متوجه کسی نشده باشد.

آقای ویکفیلد گفت: من به هدفها و مقاصدی نظر داشتم که اشخاص دارند و خشنود بودم از اینکه او را با خود شریک سازم تا منافع او با من متحد شود و همکاری کند. اما بین چه موجود خطرناکی از آب درآمد! چه موجود خطرناکی شد!

یوریاه با انگشت اشاره مرا نشان داد و گفت: کافر فیلد! در صورتی که بتوانی، بهتر است او را ساکت کنی، زیرا ممکن است مطلبی بگوید که - مواظب باش - از ابراز آن پشیمان شود و تو نیز از شنیدن آن تأسف بخوری.

آقای ویکفیلد با یأس گفت: من هرچه دلم خواست می‌گویم! حالا که زیر دست تو شده‌ام، دلیلی نمی‌بینم که زیر دست خلق جهان باشم.

یوریاه باز مرا متوجه ساخت و هشدار داد:

- مواظب باش! اگر دهان او را نبندی دوست او نیستی. آقای ویکفیلد، علت اینکه هنوز زیر دست همه خلق نشده‌ای آن است که دختری داری. ما هر دو از ماهیت عمل خود آگاه هستیم، این طور نیست؟ پس بگذار که ما همچنان خفته باشیم. چه آزادی‌ای؟ نمی‌بینی که من نهایت سرافکنندگی و افتادگی را مراعات می‌کنم؟ اگر هم گستاخی کردم معذرت می‌خواهم قربان! دیگر چه فرمایشی دارید؟

آقای ویکفیلد که بندهای انگشت خود را می‌شکست گفت: آه ترا تو بود، بین از آن زمان که تو اول بار مرا دیدی به چه روزی افتاده‌ام. آن وقت من در ابتدای ترقی بودم، ولی از آن زمان تا حال چه راه پرمحنتی را پیموده‌ام. ضعف و تسامح مرا نابود ساخت. تسامح و تعلل در به خاطر آوردن و انجام دادن کارها. آن الم و غصه طبیعی‌ای که به جهت مرگ مادر بچهام بر من عارض

شد، تبدیل به بیماری شد. آن علاقه و محبت طبیعی‌ای که به بیچام داشتم نیز به مرض مبتل شد. می‌دانم - تو هم می‌دانی که من تیره‌بختی را برای کسی تهیه دیده‌ام که از دل و جان دوست می‌دارم. خیال کردم که ممکن است غم مرگ موجودی را بخورم و از همدردی با دیگران بکلی صرف‌نظر کنم. سرانجام این برنامه به اینجا کشید. من خود خواستم قلب مریض و ترسان خویش را به گذشته پیوند دهم و در قید آتیه باشم و آن نیز مرا به این روز سیاه نشانده. در عالم عشق پستی کردم؛ در غوازی نیز به همین منوال. اکنون در فرار از نتایج آن دو نیز پستی می‌کنم. پس بین من به چه روز سیاهی نشسته‌ام! جای آن دارد که از من متنفر شوی و احتراز کنی.

او روی صندلی افتاد و گریه‌ای را شروع کرد که حاکی از ضعف روح بود. آن هیجانی که ابتدا روح او را جذاب می‌داد و باعث تحریک وی شده بود، او را ترک می‌گفت. یوریاه از گوشه‌ای که به آنجا پناه برده بود خارج شد.

آقای ویکفیلد دستها را دراز کرد؛ گویی می‌خواست از من درخواست کند که در محکومیت وی تخفیفی قایل شوم. بعد گفت: از آنچه در حال بیخودی و ندانسته انجام دادم کاملاً باخبر نیستم؛ این بهتر می‌داند. (مقصود هیپ بود) زیرا او همیشه در کنار من بود و دایم در گوشم می‌خواند. می‌دانی که او چه وبال گردنی برایم شد. تو او را در خانه‌ام می‌بینی و در همهٔ امورم ملاحظه می‌کنی. لحن گستاخ او را هم لحظه‌ای پیش شنیدی. بیش از این حاجت گفتار نیست!

یوریاه نیمی جسورانه و نیمی تملق‌آمیز گفت: شما حاجتی به گفتن این همه نداشتید، بلکه به نصف آن هم احتیاج نبود. حتی احتیاج به گفتن یک کلمه هم نبود. شما اگر خمار شراب در سر نداشتید، ممکن نبود چنین سوءتفاهمی از حرف من احساس کنید. قربان، فردا در هوشیاری فرصت بهتری برای تفکر کردن دارید. اگر من از حد تجاوز کردم و زیانم از حدود مقصودم خارج شد باکی نیست، زیرا من در ادای مقصود اصراری نمی‌ورزم!

در باز و آگنز با رنگ پریده وارد شد. بازوی خویش را به دور گردن پدرش انداخت و با کمال اشتیاق و صمیمیت گفت: پاپاجان، حال شما خوب نیست، با من بیایید!

آقای ویکفیلد سرش را روی شانهٔ او گذاشت؛ گویی زیر بار شرم خم شده باشد. با هم بیرون رفتند. چشمان آگنز لحظه‌ای به سویم متوجه شد؛ از همان فهمیدم که چقدر از مآووقع را دریافته است.

یوریاه گفت: آقای کاپرفیلد، تصور نمی‌کردم که او چنین عکس‌العملی نشان دهند. ولی چیزی نیست، فردا باز با هم آشتی می‌کنیم. دوستی ما به صلاح اوست. من خاشاخانه، مشتاق و خواستار

خیر و صلاح او هستم.

جوابش را ندادم و از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاقی شدم که در آن، اگنز غالباً در کنار من و در نزدیک کتابهای من می‌نشست. کسی نزد من نیامد. تا دیروقت و نزدیک نصف شب که شنیدم ساعت دوازده ضربه زد، همچنان مشغول مطالعه بودم و هیچ نمی‌فهمیدم که چه می‌خوانم. در این موقع اگنز دست خود را روی شانهم گذاشت:

- تراتوود، تو فردا صبح زود مسافری. بیا از هم خداحافظی کنیم.

گریه می‌کرد، ولی چهره‌اش بسیار آرام و زیبا بود!

دستش را در دستم گذاشت و گفت: خدا نگهدار تو!

در جواب گفتم: اگنز بسیار عزیز، می‌دانم که از من می‌خواهی راجع به امشب چیزی نگویم، اما هیچ کاری از دست من ساخته نیست؟

جواب داد: باید به خدا توکل کرد!

- کاری از دست من بر نمی‌آید. من که با غم و غصه برای تسلی خاطر پیش تو آمدم!

جواب داد: غم و غصه مرا هم خیلی تسکین دادی. نه تراتوود!

گفتم: اگنز عزیزم، جسارت است که من در وجود خصایلی مثل نیکی و تصمیم و صفات عالی که در تو به حد وفور وجود دارد، شک کنم یا به تو نصیحت کنم و راه را به تو نشان بدهم. اما می‌دانی که من چقدر تو را دوست دارم و چقدر مرهون نیکیهای تو هستم. اگنز، تو هرگز خودت را فدای حس و وظیفه‌شناسی غلط نخواهی کرد!

برای لحظه‌ای چنان دچار هیجان شد که هرگز او را چنان ندیده بودم. دستش را از دستم کشید و یک قدم عقب رفت.

- اگنز عزیز، بگو که هرگز چنین قصدی نداری! اگنز، تو از خواهر برای من بالاتری! فکر کن که قلب و عشق تو آن قدر گرانبهاست که نمی‌شود قیمتی برای آن معین کرد!

مدتی گذشت. بعد دیدم که چهره‌اش را بالا گرفتم. در چشمانش که لحظه‌ای به دیدگان من دوخته شد، نه تعجب خواننده می‌شد و نه ابهام و نه پریشانی! پس از مدتی دیدم که آن حالت محو و تبسمی در آن چهره ظاهر شد که به من می‌گفت که از جانب او نگران نباشم - لازم نیست از جانب او نگران باشم. مرا برادر خطاب کرد و خداحافظی کرد و رفت.

هوا هنوز روشن نشده بود که در جلو مهمان‌خانه در کالسکه نشستم. موقع حرکت هوا داشت تازه روشن می‌شد. در همان لحظه به فکر اگنز بودم، سری به زور از پشت پنجره کالسکه بالا آمد

که در هوای گرگ و میش تشخیص دادم صورت یوریاه است. صورتش مثل همان سرتیرهایی بود که در زیر آن شیروانی قرار داشت. با صدایی آهسته و دورگه گفت: کاپرفیلد، خیال می‌کنم قبل از رفتن از شنیدن این مژده خوشحال بشوی که بین ما آشتی برقرار شد. من به اتاق او رفتم و با هم کنار آمدیم. چون با وجود اینکه من متواضع هستم، خیلی به درد او می‌خورم. وقتی که سرش از الکل گرم نشده و در عالم هوشیاری است، این را خوب می‌فهمد. اما آقای کاپرفیلد، از همه چیز گذشته، او چقدر مرد نازنینی است. ناگزیر گفتم که از این عمل او و اظهار معذرت و استغفار وی خوشنودم. یوریاه گفت: آه معلوم است. وقتی کسی مانند من متواضع و افتاده باشد، پوزش و معذرت خواهی چیزی نیست؛ بسیار آسان است. تصور می‌کنم -.

تکانی به خود داد:

- آقای کاپرفیلد، هیچ سعی در چیدن گلابی کال و نارس کرده‌اید؟ در این صورت دیده‌اید که با چه دشواری ای جدا می‌شود؟  
- گمان می‌کنم که این کار را کرده باشم.  
- این همان عملی بود که دیشب از من سر زده، ولی میوه نارس بود. فقط کمی حوصله می‌خواهد تا برسد - من صبر دارم.

موقعی که سورچی بالا می‌آمد تا در جای خود قرار گیرد، او هم پایین می‌رفت؛ ضمناً با فصاحت و بلاغت، دعای خیر نثار من و بدرقه راهم می‌کرد. برای حفظ درون بدن از هوای ناسازگار بامدادی، چیزی می‌جوید. چنان فکیتش را تکان می‌داد که پنداری گلابی رسیده است و لبها را می‌لیسید.

## فصل چهارم

### سرگردان

آن شب با عمه‌ام راجع به امور منزل - که در فصل سابق به آن اشاره شد - جداً صحبت کردیم. عمه‌ام بسیار به این موضوع علاقه‌مند بود. بازوها را روی سینه گذاشته بود و تا دو ساعت پس از اختتام سخن قدم می‌زد. هرگاه که شدیداً ناراحت می‌شد، فوری پاهایش به حرکت می‌افتاد. عدم رضایت وی با طول مدت قدم زدن نسبت مستقیم داشت. در این مورد، او به قدری مضطرب و پریشان شده بود که لازم دید در اتاق خواب را باز کند و طول اتاق را از دیواری به دیواری بپیماید. ضمن اینکه آقای دیک و من، هر دو ساکت در کنار بخاری نشسته بودیم، او از یک طرف به طرف دیگر راه می‌سپرد. مثل پاندول ساعت، مرتباً قدمهای یک‌اندازه و مساوی برمی‌داشت. وقتی که آقای دیک برای خوابیدن رفت، من و عمه‌ام تنها ماندیم. نشستیم تا نامه‌ای به آن دو خانم پیر بنویسیم. در آن موقع او خسته، در کنار بخاری نشسته و دامنش را هم مثل معمول کمی به سوی بالا تا کرده برد. ولی عوض اینکه مانند همیشه بتشینند و گیلان را روی زانو نگه دارد. آن را روی طاقچه بخاری گذاشت و آرنج دست چپ را روی دست راست قرار داد و چانه‌اش را نیز بر کف دست چپ گذاشت. متفکرانه به من خیره شد. هر وقت که نگاه خویش را از نامه‌ای که می‌نوشتیم، برمی‌داشتیم، با چشمان وی مواجه می‌شدم. با سر به من اشاره‌ای کرد و گفت: بچه‌جان، دل من پر از مهر توست، ولی برای تو متأسف و نگرانم.

تا وقتی که به رختخواب رفت، از کثرت مشغله ملتفت نشدم که وی معجون شب را - چنانکه همیشه آن را به این اسم می خواند - دست نزنده و روی طاقچه بخاری به جای گذاشته است. چون در زدم تا وی را متوجه اکتشاف خویش سازم، او با رفتاری که از روش همیشگی او نیز ملایمتر بود جلو در آمد. فقط گفت: ترات، امشب دلم قبول نمی کند آن را بنوشم.

سر را تکان داد و به اتاقش رفت. صبح نامه مرا به آن دو خانم پیر خواند و تصویب کرد. آن را در صندوق پست انداختم. دیگر کاری جز صبر کردن از دستم ساخته نبود. تقریباً یک هفته از این مقدمه گذشت و هنوز هم منتظر جواب نامه بودم که یک شب، پیاده از منزل دکتر به سوی خانه روان شدم. آن روز هم هوا خیلی سرد بود. باد شمال شرقی مدتی شلاق وار می وزید. با فرا رسیدن تاریکی، باد هم قطع و برف جایگزین آن شد. برف سنگینی بود. چنانکه به خاطر دارم دانه های بزرگی می بارید و فوری هم می نشست. صدای چرخها و پای رهگذران چنان خفه و قطع می شد که گویی زمین با تشک پر قو مستور شده باشد.

راه میانبری که در این گونه موارد انتخاب می کردم تا به خانه برسم، از کوچه سنت مایکل بود. آن زمان کلیسایی در کنار آن قرار داشت که نام کوچه از آن مشتق بود. در جلو آن نیز فضای بازی بود و مثل امروز در آن ساختمان سازی نشده بود. این کوچه به خیابان استرند منتهی می شد. هنگامی که از جلو پله رواق می گذشتم، در همان کنج با صورت زنی مواجه شدم. او به صورت من نگاهی کرد و داخل کوچه باریک ناپدید شد. آن صورت، آشنا بود. آن را سابقاً دیده بودم. نمی توانستم درست تشخیص دهم که او را در کجا دیده ام. اما در مغزم تداعی معانی صورت گرفت و با آنکه هنگام دیدنش به قدری فکرم در جای دیگر مشغول بود که او را نشناختم، فوری دلم گواهی داد.

روی پله کلیسا مردی خم شده و باری را روی برفهای نرم گذاشته بود تا آن را جابه جا کند. به مجرد دیدن آن هیکل، چهره صاحبش به سوی من برگشت. تصور نمی کنم که از غایت شگفتی درنگ کرده باشم؛ همچنان به راه خویش ادامه دادم. آن مرد از جای برخاست و به سویم آمد.

من برابر آقای پگاتی ایستاده بودم!

آن زن نیز مارتا بود؛ همان زنی که امیلی آن شب در مطبخ به وی پول داد؛ مارتا اندل؛ همان زنی که به قول حام، آقای پگاتی نمی خواست خواهرزاده عزیزش را با او یک جا ببیند، ولو به قیمت داشتن ذخایر و گنجهایی که در اعماق دریا خوابیده است. بگرمی دست دادیم. اول هیچ یک قادر به ادای کلمه ای نشدیم.

مرا سخت در آغوش فشرد و گفت: آقا دی‌وی، دیدن شما دلم را قوت می‌بخشد. چه تصادف خوبی! چه تصادف خوبی!

گفتم: دوست عزیز و قدیمی، من نیز بسیار خوشحالم.

- قصد داشتم که همین امشب بیایم سراغ شما، ولی چون می‌دانستم که عمه‌تان هم با شما در یک محل منزل دارد و چون اول به آنجا رفته بودم (یارم‌ث)، گفتم حالا خیلی دیر وقت است. می‌خواستم فردا صبح زود قبل از حرکت بیایم.

- باز هم می‌روید؟

سرش را به علامت تصدیق جنباند و با حوصله فوق‌العاده‌ای گفت: بله آقا، فردا خواهم رفت. - کجا؟

برفها را از روی موهایش پایین ریخت و گفت: خوب، می‌روم تا ببینم به کجا می‌رسم. در آن ایام، در پهلویی حیاط مهمانخانه صلیب طلائی، درست روبه‌روی کلیسا در طرف مقابل خیابان واقع بود. در ذهن من این مهمانخانه با شوربختیهای آقای پگاتی به نوعی ارتباط داشت. در را نشان دادم و بازوی خویش را در بازوی او انداختم و به‌سوی آنجا روان شدیم. در میخانه نیز به حیاط طویله باز می‌شد. چون در میخانه را باز کردم، دیدم که خلوت است و بخاری هم می‌سوزد. او را به داخل آن دعوت کردم. در روشنی چراغ، دیدم که نه تنها موهایش بلند و پریشان است، بلکه بشره‌اش هم از تابش آفتاب سوخته و چهره او تیره‌تر و چینه‌های صورت و پیشانی‌اش عمیق‌تر شده است. ظاهر حالش چنین شهادت می‌داد که او هرگونه رنج و تعب مسافرت را بر خود هموار ساخته و در هر هوایی به سیر و سیاحت ادامه داده است. با این وصف، بسیار قوی و نیرومند به‌نظر می‌رسید. مانند مردی که نور ایمان و هدف معینی او را رهبری کند، ثابت‌قدم بود؛ پنداری هیچ مانعی قادر به تومید ساختن و از میدان به در کردن او نیست. ضمن اینکه مشغول مطالعه ظاهر وی بودم، کلاه و لباس خویش را تکان داد و صورتش را پاک کرد. به‌مجرد اینکه روی صندلی پشت به در مقابل من نشست، دست خشن پینه‌بسته خود را پیش آورد و بار دیگر دست مرا فشرد.

- آقا دی‌وی، حالا برایت از مسافرت خودم و آنچه شنیده‌ام بگویم. خیلی گشتم، اما اطلاعاتی که به دست آوردم چندان زیاد نیست؛ به هر حال می‌گویم.

زنگ زدم تا چیزی بیاورند که خود را گرم کنیم. او جز آب جو هیچ‌گونه مشروبی قبول نکرد ضمن اینکه آبجو را در جلوی بخاری گرم می‌کردند. او به فکر فرو رفت. در سیمای وی آثار تفکر

و تمرکز بخصوصی جلوه کرد که جرئت نکردم جمعیت خاطر او را پراکنده کنم.

چون تنها ماندیم، وی سرش را بلند کرد:

- وقتی که او بچه بود، خیلی از دریا صحبت می‌کرد و اینکه گاهی دریا به رنگ آبی تیره درمی‌آید و در نور آفتاب می‌درخشد. بعضی اوقات نزد خود می‌اندیشیدم که علت این است که پدرش در دریا غرق شده و بنابراین او خیلی به فکر دریاست. نمی‌دانم، شاید هم او یقین داشت یا امیدوار بود که پدرش به آن نواحی مسافرت کرده و در آن جاهایی مسکن کرده است که همیشه بهار است و گلها می‌شکفد و آسمان صاف است.

گفتم: این جز تصورات و خیالات واهی کودکانه چیز دیگری نیست.

- به مجرد اینکه او گم شد، من فکر کردم که آن جوان او را به آن کشور خواهد برد... بفراست دریافتم که او برای امیلی از شگفتیهای آنجا سخن خواهد گفت. به او می‌گوید که چگونه در آنجا خانمی اشرافی خواهد شد. اول بار هم او را با همین افسونها به خود جلب کرده است. چون مادر آن جوان را دیدم، در این عقیده راسختر شدم. از کانال گذشتم و به فرانسه رسیدم. در آن سرزمین، مثل کسی بودم که از آسمان افتاده باشد.

در این موقع دیدم در تکان خورد و برف به داخل ریخت. در کمی بازتر شد و دستی داخل شد و آن را همان طور نگه داشت تا بسته نشود.

آقای پگاتی گفت: من یک مرد محترم انگلیسی را دیدم که سمت رسمی داشت. به او گفتم که برای یافتن خواهرزاده‌ام می‌روم. او کاغذهایی تهیه کرد که برای مسافرت من لازم بود، اما درست نمی‌دانم که اسم آنها چیست. وقتی می‌خواست به من پول بدهد، از او تشکر کردم و گفتم که احتیاجی به پول ندارم. از او برای زحماتی که متقبل شده بود تشکر کردم. او به من گفت: «در یکی از نامه‌ها سفارش شما را کرده‌ام و به خیلی از اشخاصی که به آن طرفها بیایند، باز توصیه شما را می‌کنم. خیلها شما را خواهند شناخت و شهرت شما در عین اینکه تنها مسافرت می‌کنید، به نقاط دوردست خواهد رسید.» سعی کردم که به بهترین وجهی تشکرات خود را ابراز دارم. در سرزمین فرانسه به راه افتادم.

گفتم: تنها و پیاده؟

- بیشتر پیاده. بعضی اوقات با مردمی که با گاری به بازار می‌رفتند و بعضی وقتها هم با درشکه‌ای بی‌مسافر، روزانه چندین میل طی طریق می‌کردم. بیشتر با یک سرباز فقیر یا دیگران همراه می‌شدم که برای دیدار دوستان مسافرت می‌کردند. نمی‌توانستم با آنها صحبت کنم، آنها



هم نمی توانستند، ولی به هرحال در راههای پرگرد و خاک همراه بودیم.  
صدق گفتار وی را در لحن گرم و دوستانه اش دریافتم.

- وقتی که به شهری می رسیدم، مسافرخانه‌ای را پیدا می کردم و در حیاط صبر می کردم تا با کسی برخورد کنم که انگلیسی بداند. اغلب هم موفق می شدم و آن وقت به او می گفتم که در جست و جوی خواهرزاده ام هستم. مسافرهای ساکن آن محل را برایم توصیف می کردند و اگر در توصیف آنها کسی را شبیه به امیلی می یافتم، در آنجا می ماندم تا او بیرون بیاید یا به داخل رود. وقتی که می دیدم او امیلی نیست، باز راه خود را در پیش می گرفتم. کم کم طوری سرشناس شدم که چون وارد ده یا قصبه‌ای می شدم، می دیدم که مردم فقیر آنجا مرا می شناسند. آنها مرا به کلبه خود می بردند و آنچه خوراک و آشامیدنی داشتند، تعارف می کردند؛ جای خواب برایم تهیه می کردند. آقای دی‌وی، خیلی از زنهای که دخترانی به سن امیلی داشتند، بیرون ده - زیر صلیب مسیح نجات دهنده ما، به استقبال من می آمدند. بعضی از آنها دختر خود را از دست داده بودند. خدا می داند که این مادرها چقدر با من نیکی و مساعدت می کردند.

مارتا در آستانه در بود. او را با صورت نزار و لاغر و گونه‌های فرورفته دیدم که با دقت گوش می داد. وحشت من از این بود که مبادا آقای پگاتی چهره خویش را برگرداند و مارتا را ببیند.  
- آنها بیشتر بچه‌های خود را، مخصوصاً دخترهای کوچک را روی زانوی من می نشاندند. اغلب اوقات مرا می دیدند که طرفهای غروب در آستانه کلبه‌ای نشسته‌ام و بچه‌ها دورم را گرفته‌اند. مثل اینکه آنها فرزندان عزیز من هستند؛ آه عزیزان من.  
از شدت غم و اندوه یا صدای بلند گریه کرد. دست لرزان خویش را به روی دست او قرار دادم که صورتش را پوشانیده بود.

- قربان، متشکرم. خیال خود را از بابت من ناراحت نکنید.

پس از اندک زمانی دستش را از روی صورت برداشت و آن را روی سینه قرار داد و دنیال سخن را گرفت.

- آنها صبح، یکی دو میل هم مشایعتم می کردند. وقتی که جدا می شدیم می گفتم: از شما بسیار متشکرم! خدا نگهدار شما! آنها هم مثل اینکه می فهمیدند و با کلماتی مثل آن جواب می دادند. عاقبت به دریا رسیدم. خود شما می دانید که برای ملاحی مثل من، گذشتن از دریا و رسیدن به ایتالیا کار مشکلی نیست. وقتی که به ایتالیا رسیدم، در آنجا هم مثل فرانسه به گردش پرداختم. مردم آنجا هم با من مهربان بودند. در فکر گشتن همه شهرهای ایتالیا بودم که به من خیر

رسید او را در کوههای سوئیس دیده‌اند. یکی که نوکر آنها را می‌شناخت، هر سه را دیده بود. به من گفت که آنها در چه حالتی مسافرت می‌کنند و مسکن آنها کجاست. به طرف آن کوهها به راه افتادم. آقا دی‌وی، شب و روز می‌رفتم. هرچه بیشتر می‌رفتم، مثل اینکه کوهها از من فرار می‌کردند. عاقبت به کوهها رسیدم؛ از آنها گذشتم. وقتی که به نزدیک آن محلی رسیدم که به من نشان داده بودند، پیش خود اندیشیدم وقتی که او را دیدم به او چه بگویم!

آن رخساری که با نهایت توجه گوش می‌داد - گویی سراپا گوش بود - در آن شب سرد بیرحم، بی حس شده بود. باز هم در آستانه در پافشاری می‌کرد، مثل اینکه دستهایش از من استرحام می‌کرد که آنها را مایوس نکنم.

آقای پگاتی گفت: هرگز نسبت به وفاداری امیلی تردیدی به خود راه ندادم؛ حتی یک لحظه هم تردید نکردم. می‌گفتم همین قدر که او صورت مرا ببیند و صدای مرا بشنود و همین قدر که جلو او بایستم تا خاطره خانه‌ای که از آن گریخته و ایام طفولیت به یاد او بیاید، کافی است تا او به پای من بیفتد و بگوید: «دایی!» و بیهوش شود. من این را خوب می‌دیدم. او را در عالم خواب از زمین برمی‌داشتم و آهسته در گوش او می‌گفتم: امیلی، من آمده‌ام تو را ببخشم و به خانه ببرم. او توفقی کرد و آهی کشید و ادامه داد:

- آن جوان دیگر برای من هیچ بود؛ امیلی جای همه را گرفته بود. یک لباس دهاتی خریدم که تن او کنم. می‌دانستم که اگر یک‌بار مرا ببیند، کافی است تا شانه به شانه من روی سنگلاخها به هرکجا که من بروم بیاید. دیگر هرگز و هرگز لحظه‌ای از من جدا نخواهد شد. تنها فکری که در سر داشتم، پوشانیدن اندام او با آن لباس بود و در آغوش گرفتن او پس از این همه بحران و آوردن او به خانه و توقف بسیار مختصری در راه برای بسنن و معالجه پاهای آبله‌شده و صدمه‌دیده او! خیال ندارم که حتی به صورت آن جوان نگاه کنم. ولی آقای دی‌وی، هنوز موقع آن نرسیده بود - دیر رسیدم؛ آنها رفته بودند. نتوانستم بفهمم به کجا رفتند. بعضی گفتند اینجا و بعضی آنجا. من نیز به همه آن محلها سفر کردم، اما امیلی را پیدا نکردم؛ آخر بازگشتم.

- کی؟

- چهار روز بیشتر نیست. بعد از غروب آفتاب، نزدیک قایق کهنه خود رسیدم. روشنایی را در پنجره دیدم. وقتی که نزدیک شدم و از شیشه نگاه کردم، دیدم بانو گامیج باوفا، همچنان که عهد کرده بود، تنها در کنار بخاری نشسته است. با صدای بلند گفتم: نترس! دانیال آمده. رفتم تو. هیچ فکر نمی‌کردم که قایق ما ممکن است این قدر به نظر غریب بیاید.

از جیب جلو سینه خود با توجه و دقت خاصی دسته‌ای کاغذ بیرون آورد که محتوی دو یا سه نامه بود و در پاکتی قرار داشت، و به روی میز گذاشت.

یکی از آنها را برداشت و گفت: این اول رسید؛ یک هفته بعد از حرکت من. یک اسکناس پنجاه‌لیره‌ای به نشانی من در هنگام شب زیر در گذاشته بودند. او خواسته بود دستخط خود را عوض کند تا ندانم از کیست، ولی من خام نشدم.

اسکناس را با حوصله زیاد و دقت مخصوص به همان وضع اول تا کرد و به طرفی نهاد. یک پاکت دیگر گشود:

- این دو سه ماه پیش به نشانی بانو گامیج رسید.

پس از اینکه چند لحظه به آن نگاه کرد، آن را به من داد و با صدای آهسته‌ای گفت: قربان، لطفاً این را بخوانید.

چنین خواندم: «آه، وقتی که تو این نامه را ببینی و بدانی که از دست ناپاک من آمده است، چه خواهی گفت؟ اما سعی کن که نه به خاطر من، بلکه به خاطر دایی، برای یک لحظه هم شده مرا ببخشی. کوشش کن تا نسبت به یک دختر بدبخت ترحمی کرده باشی. چند خط از حال دایی برایم بنویس. قبل از اینکه تصمیم بگیری که نام مرا هرگز بر زبان نرانی، بنویس که او راجع به من چه گفت. آیا شبها موقعی که ساعت سابق مراجعت فرا می‌رسد، در او آثار اندیشه درباره کسی که بسیار دوست می‌داشت ملاحظه می‌کنید؟ آه، وقتی که فکر این را می‌کنم، قلبم گویی متلاشی می‌شود. من در برابر تو زانو می‌زنم و استرحام می‌کنم که نسبت به من، آن‌گونه که استحقاق و شایستگی من است - و خود بخوبی می‌دانم سزاوار آن هستم - سختگیر نباش، اما حتماً چند سطر از حال دایی برایم بنویس و بفرست. لازم نیست که مرا امیلی کوچک بخوانی یا به نامی خطاب کنی که آن را ملوث ساخته‌ام. آه، به حال نزار من نظری کن! به حال من رحمت بیاور! چند سطر از حال دایی بنویس که هرگز و هرگز چشمانم در دنیا به جمال او روشن نخواهد شد.

عزیزم، اگر قلب تو نسبت به من قضاوت سختی کرده است که خود می‌دانم حق با اوست، فقط گوش کن! ولو دشوار هم باشد، از کسی که به او بیش از همه خیانت روا داشته‌ام و کسی که بایستی زن او می‌شدم خواهش کن که مرا عفو کند. خواهش می‌کنم قبل از اینکه فکر کنی و بر ضد آن تصمیمی بگیری، درخواستم را به موقع اجرا بگذاری. او با آن قلب رئوف و مهربان خویش همه را می‌بخشد. کاش به تو بگویم که از قول او چیزی برایم بنویسی. آه، تصور می‌کنم

که مرا خواهد بخشید و به تو خواهد گفت که این مطلب را برایم بنویسی. آه، در صورتی که از وی خواهش کنی می پذیرد، زیرا او همیشه بسیار خوش قلب و غفور بود. به او بگو (ولی فقط به او بگو) که هرگاه شب هنگام صدای وزش باد را می شنوم، چنین احساس می کنم که گویی باد از دیدن او و دایمی ام سخت غضبناک شده و به سوی آسمان به نزد خدا روان است. به او بگو که اگر من فردا می مردم (اگر چنین می شد چقدر خوشوقت می شدم!) در آخرین نفس از خدا سعادت او و دایمی ام را خواستار می شدم. در دم واپسین، خانه ای پر از خوشی و سعادت برای او آرزو می کردم.»

با این نامه نیز کمی پول (که پنج لیره می شد) ضمیمه بود. این هم مثل سابق دست نخورده ماند. آقای پگاتی آن را با همان دقت و حوصله سابق تا کرد. دستورهای مفصلی برای فرستادن پاسخ آن نوشته شده بود. از نشانی چنین برمی آمد که چندین دست خواهد گشت و وصول کردن آن به طریق مخفی به مقصد و محلی ممکن می شود که امیلی در آنجا پنهان است. با این همه چنین مفهوم می شد که شاید آن نامه از همان محلی نوشته شده باشد که به آقای پگاتی نشان داده بودند.

پرسیدم: به این نامه چه جوابی دادید؟

- قربان، چون بانو گامبیج سواد درستی ندارد، حام جواب را نوشت و او هم از روی آن نسخه برداشت. در آن نوشته که من برای جستن او رفته ام و هرچه در موقع حرکت گفته بودم، نوشتند. - اینکه در دست داری نامه دیگری است؟

لای آن را کمی باز کرد و گفت: نه، این پول است. می بینی که ده لیره است. در این هم مثل اولی نوشته است: «از طرف دوستی حقیقی و صمیمی تقدیم شد.» ولی اولی را زیر در گذاشته بودند و این پربروز با پست رسید. من می روم که به وسیله تمبر روی آن، او را پیدا کنم. آن را به من ارائه داد. تمبر از شهری بود واقع در شمال «رن». در یارمٹ تجاری را جسته بود که با خارج داد و ستد داشتند و آن نواحی را خوب می شناختند و آنها هم روی کاغذ، نقشه تقریبی آن حوالی را برای او ترسیم کرده بودند، به طوری که وی بتواند خوب آن را درک کند. آن را روی میز دونفری ما باز کرد. چانه اش را روی یکی از دستها به روی میز گذاشت و با دست دیگر، راهی را که باید پییماید نشان داد.

از او حال حام را جویا شدم. سری جنباند:

- مثل یک مرد پرکار! هرکسی برای یاری کردن به او حاضر است، او نیز برای کمک کردن آماده

است. از دهان او هرگز گله یا شکایتی شنیده نشده است. ولی میان خودمان باشد، خواهر من عقیده دارد که این درد، سخت او را پریشان ساخته است.

- بیچاره بچه. خیلی هم احتمال دارد که این طور باشد.

با صدایی آهسته و لحنی جدی گفت: آقا دی‌وی، او ملاحظه‌ی حال و جان خود را نمی‌کند. هر وقت در هوای توفانی و خطرناک، به وجود کسی احتیاج باشد که به دریا برود، او اول از همه داوطلب می‌شود. هرگاه امر دشواری پیش آید که در آن خطر مرگ باشد، او پیش از همه داوطلب می‌شود. با وصف این مثل یک بچه بی سروصدا و خوش اخلاق است. در یارم‌ت بچه‌ای نیست که او را نشناسد.

همچنان‌که به فکر فرو رفته بود، نامه‌ها را با دقت جمع و با دست صاف کرد و دسته کرد. آن را با ملاطفت کامل در سینه لباسش جای داد. آن صورت از جلو در ناپدید شده بود. هنوز هم برف می‌بارید، اما همه جا ساکت بود.

به کوله پشتی خود نگاه کرد و گفت: آقا دی‌وی، خوب شد که امشب شما را دیدم. فردا صبح

زود می‌روم.

دستش را روی سینه - آنجا که پاکت را قرار داده بود - گذاشت:

- دیدید که در اینجا چه گذاشته‌ام. تنها امری که مرا خیلی ناراحت می‌کند، این است که قبل از پس دادن این پول بمیرم. اگر مردم و این مفقود یا سرقت شد یا به طریق دیگری از میان رفت، او خیال می‌کند که این پول را برداشته‌ام. ولی همین نگرانی، مرا از آن دنیا برمی‌گرداند - حتم دارم که باز برمی‌گردم.

از جای برخاست. من هم برخاستم. پیش از رفتن، بار دیگر دستهای یکدیگر را فشردیم.

- من ده هزار میل می‌روم تا بی‌قتم و بمیرم، یا اینکه این پول را جلو آن جوان بگذارم. اگر من این کار را انجام دهم و امیلی خود را بازیابم خوشبختم. اگر هم او را پیدا نکردم، آن وقت شاید روزی بشنود که دایی اش که او را این قدر دوست می‌داشت، با حال زار و در جست‌وجوی او جان داد. اگر من در شناسایی او اشتباه نکرده باشم، آخر به خانه باز می‌گردد.

چون در شب سرد و سرمای شدید بیرون آمدیم، دیدم که آن سایه تنها و بدبخت از جلو ما گریخت. توجه او را جلب کردم تا به طرف من برگردد و مارتا را ببیند.

او راجع به مسافرخانه‌ای سخن گفت که در خیابان داور واقع بود. در آنجا یک اتاق و تخت‌خوابی پاک و خوب، برای آن شب گرفته بود. با او به «وست‌مینستر بریج» رفتم و در نزدیکی

ساحل از او جدا شدم. در نظر من همه چیز به احترام آقای پگاتی که در میان برف به راه خویش ادامه می داد، سکوت اختیار کرده بود.

به واسطه تأثیری که رخساره آن زن در من گذاشته بود، به مهمانخانه صلیب طلایی بازگشتم و با دقت و کوشش به جست و جوی او پرداختم. او آنجا نبود. برف جای پای او را محو ساخته بود؛ حتی جای پای اخیر من نیز بدشواری قابل تشخیص بود. برف به قدری شدید می ریخت که چون به عقب نگاه می کردم، می دیدم که در یک چشم به هم زدن جای پایم پر می شود.

## فصل چهل و یکم

### عمه‌های دورا

عاقبت از آن دو خانم پیر نامه‌ای رسید. سلام و ارادت خویش را به آقای کاپرفیلد عرضه داشته بودند. اطلاع می‌دادند که با توجه کامل نامه او را خوانده‌اند. ولی جمله اخیر را به فال نیک نگرفتم. وحشت‌زده شدم؛ نه از این لحاظ که آنها شبیه همین جمله را در مورد اختلاف خانوادگی‌ای به کار برده بودند که بین آنها و برادرشان رخ داده بود و بکلی از او بریدند، بلکه در تمام تجربیات زندگی مشاهده کرده بودم که جملات و عبارات رسمی انشایی، همیشه مثل پرده‌ای است که به آسانی می‌افتد و در پشت آن هزارها رنگ هست که در متن اول نبوده است. خانمهای اسپنلو اظهار داشته بودند که میل ندارند جواب سؤال آقای کاپرفیلد را که در نامه مطرح شده بود کتباً بدهند، بلکه اگر آقای کاپرفیلد در صورتی که صلاح بدانند، آنها را با تشریف‌فرمایی خویش به همراه یک دوست محترم قرین افتخار فرماید، بی‌نهایت خشنود خواهند شد که با هم در بعضی مباحث به گفت‌وگو پردازند.

در جواب این دعوتنامه، آقای کاپرفیلد هم فوری تعارفات و احترامات شایسته را در نامه‌ای تقدیم داشت مبنی بر اینکه افتخار ملاقات با خانمهای اسپنلو را در وقت معهود خواهد داشت و حسب الامر، به اتفاق یکی از دوستان گرامی و محترم به نام توماس تردلز ساکن «ایسرتمپل» خدمت می‌رسد. پس از ارسال این نامه، آقای کاپرفیلد فوری گرفتار حالت هیجانی و عصبی

شدیدی شد. تا روز موعود هم به همین حال باقی بود.

بر مراتب تشویش خاطر و اضطراب درونی ام بسیار افزوده شد. علت آن ناشی از مفارقت بانو میلز و بحران ناگهانی ای بود که از محرومیت خدمات وی حاصل می شد. ولی آقای میلز که همواره مرا آزار می داد - اگرچه غیر عمد بود، نتیجه یکی بود - این بار شاهکار خنوبش را به منصفه ظهور رساند و تصمیم قطعی گرفت که به هندوستان مسافرت کند. رفتن او جز آزار دادن و به هراس افکندن دل من چه علتی می توانست داشته باشد! اما در واقع در آن حوالی علائق زیادی داشت، زیرا تجارت او کلاً با هندوستان بود. حال اینکه این تجارت از چه قماش بود و ماهیت آن چه بود، نمی دانم. تصور می کردم که عبارت است از شالهای زربفت و عاج. چون در جوانی در کلکته اقامت داشت، اکنون نیز قصد داشت که به سمت نماینده دایم شرکتی که خود را در آن شریک بود به آنجا برود.

به هر حال این قسمت کارهای او به من مربوط نبود. فقط حقیقت امر اینکه او قصد مسافرت به هند را داشت؛ ژولیا هم با او عازم بود. ژولیا از لندن رفت تا با بستگان خود وداع کند. خانه آنها نیز برای معامله آماده شد. بر آن اعلانی نصب شد دال بر اینکه خانه با اثاث (مشمول بر آن ماشین اتو و غیره) برای اجاره یا فروش حاضر است. پیش از اینکه از حال تزلزل و انقلاب روحی واقعه سابق برهم، این ضربت نیز وارد شد و به قول معروف قوزی بر بالای قوزهای ما گذاشت.

بسیار گرفتار این فکر بودم که برای روز موعود و مقرر چه لباسی در بر کنم؛ دودل بودم در اینکه چگونه آرایش کنم. اگر چنان خود را بیارایم که جلب نظر کند، مبادا باعث شود که لطمه ای به اعتبارم وارد سازد و آن خانمها مرا جلف و عاری از جنبه عملی زندگی و ثبات قدم بدانند! سعی کردم که حد وسط دو جبهه افراطی فوق را تشخیص دهم. بالاخره عمه ام از نتیجه عمل اظهار خرسندی کرد. ضمن اینکه با تردلز از پله ها پایین می رفتم، آقای دیک لنگه کشش خود را برای شگون از پشت سر ما پرتاب کرد.

با وجود اینکه تردلز جوان بسیار نازنینی بود و با وصف اینکه من به او بسیار دل بسته بودم، باز از ملامت کردن وی خودداری نکردم به جهت اینکه هیچ گاه سعی نمی کردم موهای خود را برس بزنم و عادت کند که آنها را مرتب نگاه دارد، زیرا این بار موقعیت حساس بود. موهای سیخ ایستاده اش به او منظری بهت زده و حال شگفتی می بخشید. حالا نمی گویم که شبیه به جاروی فراشی بود، ولی به نظر من که خیلی سراسیمه بودم، این وضع ممکن بود به طور مؤثری موفقیت ما را دستخوش توفان بلا کند.



به خود جسارت دادم و خصمن راه پوتنی این نکته را یادآور شدم. به او گفتم که اگر می‌تواند، آن را کمی صاف کند.

کلاه را برداشت و موها را از همه‌جانب فشار داد:

- کاپرفیلد عزیزم، من از خدا می‌خواهم، ولی این موها نمی‌خواهد.

- صاف نمی‌شود؟

- نه، هیچ چاره ندارد. اگر در طول راه پوتنی هزار من بار بر آن بگذارم، همان لحظه‌ای که بار از روی آن برداشته شود، به همان حال اول عود می‌کند. کاپرفیلد، تو نمی‌توانی تصور کنی که چه موی لجبازی دارم. من یک جوجه تیغی تمام‌عیار هستم.

باید اعتراف کنم که کمی رنجیده‌خاطر شدم؛ ولی خوی نیک او مرا تسکین بخشید. به او گفتم که چقدر از بابت خلق نیک او خوشوقتم و قدر آن را می‌دانم. اظهار کردم که همه لجاجتها و عناد او در موهایش متمرکز شده است، زیرا در او چنین صفتی موجود نیست.

تولدز خندان گفت: آه، این موهای ناسازگار خود داستانها دارد. زن عمویم تحمل دیدن آن را نداشت؛ می‌گفت که خشم او را تحریک می‌کند. همچنین زمانی که عاشق سوفی شدم، این موها سد راهم شد و مثل سنگی بود که به پایم بسته باشند.

- آیا او مخالفت می‌کرد؟

- نه، او مخالفت نمی‌کرد، ولی خواهر بزرگ او آن را به باد استهزا می‌گرفت؛ در واقع همه خواهرها به آن می‌خندیدند.

- خیلی بامزه شده بود؟

تولدز با سادگی و لحنی معصومانه گفت: بله، این موضوع بهانه‌ای برای شوخی کردن به دست آنها داد. آنها چنین وانمود می‌کردند که گویا سوفی یک تار از آن را در میز تحریر خود گذاشته است. ناچار برای ممانعت کردن از طغیان این عنصر سرکش، آن را در کتابی جای داده که جلدش دارای چفت و بست است. ما همه از این شوخی می‌خندیدیم.

- شاید تجربیات تو به حال من سودمند باشد. قبل از اینکه با مخدره مذکور نامزد شوی، آیا پیشنهادی رسمی به اولیای او دادی؟ آیا مراسم آن، مثلاً هیچ شبیه به آنچه امروز در پیش داریم بود؟ تولدز که در سیمایش آثار تفکر ظاهر بود، گفت: کاپرفیلد، درباره من این امر مرحله‌ای دشوار بود، زیرا همان‌طور که می‌دانی، وجود سوفی برای خانواده‌اش چنان ضروری و لازم می‌نمود که هیچ‌یک از افراد آن نمی‌توانستند دقیقه‌ای تصور ازدواج او را بکنند. فی‌الواقع آنها در میان خود

کاملاً متفق القول بودند که وی هرگز ازدواج نکند. او را دختری پیر می‌دانستند. پس هنگامی که این موضوع را با منتهای احتیاط به بانو کرولر گفتم...

- مادرش؟

- مادرش. هنگامی که آن را با منتهای احتیاط به بانو کرولر گفتم، در وی چنان اثری بخشید که فریادی کرد و بیهوش شد. تا چندین ماه بعد، یارای اظهار آن را نداشتم.

- عاقبت که گفتی!

- بله، اما تقدس مآب «هوراس کرولر» آن را میان کشید. او مرد نازنینی است؛ از هر حیث شخصی است قابل تقلید. او به زن خویش گفت که باید مثل یک عیسوی خود را برای فداکاری آماده کند (مخصوصاً در این‌گونه موارد که هزارها احتمال در میان است). او نباید هیچ‌گونه احساس دشمنی و عداوت نسبت به من در دل راه دهد. کاپرفیلد، در نظر افراد آن خانواده، من مانند شاهین یا پرنده شکاری‌ای جلوه می‌کردم که برای ربودن طعمه با منقار و چنگالهای باز در هوا ایستاده باشد.

- تردلز، تو تصور می‌کنی که دست‌کم خواهرهای او طرفدار تو بودند؟

- نه، نمی‌توانم بگویم که آنها طرفدار من بودند. چون کم و بیش از متقاعد ساختن بانو کرولر آسوده‌خاطر شدیم، ناگزیر موضوع را با سارا در میان نهادیم تا او را هم متقاعد کنیم. به خاطر دارید که - سارا آن خواهری است که از ستون فقرات معیوب است.

- کاملاً به خاطر دارم.

تردلز محزون شد و خیره به من نگاه کرد:

- دستهای خود را به هم قفل کرد و چشمانش را بست و رنگش مثل سرب شد. تا دو روز جز سوخاری و آب که با قاشق چایخوری به حلقش می‌ریختند، لب به هیچ چیزی نمی‌زد.

- چه دختر لوسی!

- کاپرفیلد، معذرت می‌خواهم، ولی او دختری است نیکو و دلپذیر، منتهای بسیار احساساتی و زودرنج. درواقع همه آنها این‌طورند. سوفی به من گفت که آن ملامت و سرزنشی که از وجدان خود به‌هنگام مراقبت از او بر بالینش می‌کشید به وصف در نمی‌آید. کاپرفیلد، خود نیز می‌دانم که آن سرزنش و عذاب روحی باید بسیار شدید بوده باشد؛ شاید شبیه به همان حالتی است که به یک جانی دست می‌دهد. بعد از اینکه دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست، تازه می‌باید به نحوی رضایت هشت خواهر دیگر را جلب می‌کردم. این نیز در هر یک، احساسات غم‌انگیز و

محنت‌زایی تولید کرد که با هم اختلاف داشت و به نوعی جلوه‌گری می‌کرد، دو خواهر کوچک که سوفی بر تربیت آنها مستقیماً نظارت کرده بود، نسبت به من بغض و کینه پیدا کردند؛ به قدری شدید که تا همین اواخر هم شامل حال من بود.

- به خواست خدا که حالا دیگر همه آنها موافق هستند.

تردلز با تردید گفت: بله بله، تصور می‌کنم که آنها روی هم رفته تسلیم شده‌اند. حقیقت مطلب اینکه ما از ذکر مطلب خودداری می‌کنیم. وضع نامطلوب مالی و آتیه نامعلوم ما برای آنان مایه تسلی است. هرگاه ازدواج کنیم، صحنه غم‌انگیزی در انتظار ماست. بیشتر شبیه به مجلس عزاداری و سوگواری خواهد بود تا عروسی. همه آنها هم به واسطه اینکه او را از دست آنها به در برده‌ام، از من متنفر خواهند شد.

چهره او هنگامی که سرش را با حالتی مخلوط از جدی و شوخی جنباند و به من نگاه کرد، تأثر بیشتری بر من گذاشت تا آنچه در آن موقع احساس کردم، زیرا در حقیقت در آن زمان چنان گرفتار حال تشویش دماغی بودم که ممکن نبود فکر خود را در امری تمرکز دهم.

هنگامی که نزدیک خانه خانمهای اسپنلو رسیدیم، چنان از وضع ظاهر و حضور ذهن خود دچار نومیدی و حرمان شدم که تردلز عاقبت پیشنهاد مسکن خوبی که یک گیلان آبجو باشد، نمود. چون این داروی مخدر در میخانه مجاور صرف شد، دست مرا گرفت و با پاهای لرزان به سوی خانه خانمهای مذکور روان شدم.

اکنون تصور مبهمی از جریان کارها و آنچه بعد اتفاق افتاد دارم. پس از اینکه کلفت در را باز کرد، خود را کشان‌کشان از سالنی گذرانیدم که در آن یک هواسنج نصب شده بود و به اتاق نشیمن کوچکی رساندم که در طبقه اول قرار داشت و در آن به باغچه تمیزی باز می‌شد رساندم. همچنین تصور مبهمی از موهای تردلز دارم.

هنگامی که روی دیوان نشستیم و تردلز کلاه خود را برداشت، موهایش مثل فنری که در جعبه پهلوان کچل گذاشته باشند، جهش کرد و سیخ ایستاد. همچنین مثل خواب و خیال، صدای ساعت قدیمی‌ای را می‌شنوم که بر روی طاقچه قرار داشت و سعی می‌کردم گذشت کند زمان را که ناشی از تصور و خیالم بود با آن تنظیم کنم، ولی ممکن نمی‌شد. همچنین نظاره اطراف برای دیدن اثری از دورا - که آن‌هم با شکست مواجه شد - مرا مأیوس تر کرد. از این گذشته، خیال اینکه گویا جیب از دور صدایی کرد و فوری آن را ساکت کردند، مرا ناراحت کرد. عاقبت بر اثر تعظیمی که در حال تشویش و انقلاب درونی به دو خانم لاغر و پیر و سیاهپوش کردم، نزدیک بود تردلز

را به درون بخاری دیواری پرتاب کنم. هریک از آن دو خانم، گویی مجسمه‌ای از آقای اسپنلو بودند.

یکی از دو خانم گفت: بی‌زحمت بفرمایید.

بعد از آنکه از لغزیدن به روی تردلز خودداری کردم، موفق شدم که روی گربه نشیتم (زیرا دفعه اول به روی گربه نشستم). کمی قوه تشخیصم زیادتر شد. دریافتم که ظاهراً آقای اسپنلو از سایر افراد خانواده خود جوانتر بوده است. فاصله سنی بین دو خواهر هم هشت یا نه سال بود، ولی خواهر جوانتر گویی سمت ریاست جلسه را داشت، زیرا نامه من که کاملاً به نظرم آشنا می‌آمد - ولی از لحاظی عجیب جلوه می‌کرد - در دست او بود.

از پشت عینک به آن مراجعه می‌کرد. آنها یک جور لباس پوشیده بودند، اما لباس این خواهر جوان‌نماتر بود. شاید هم در آن چین و گل و سنجاق و چیزهایی از این قبیل وجود داشت که آن را زنده‌تر نشان می‌داد. هر دو آنها در همه احوال، راست و مستقیم و رسمی و متفکر و آرام بودند. خواهری که نامه مرا در دست داشت، دستهایش را به روی سینه گذاشته و مثل بت نشسته بود. به تردلز گفت: آقای کاپرفیلد شما هستید؟

این آغاز، چندان فرخنده و میمون به نظر نمی‌رسید. تردلز ناچار توضیح داد که آقای کاپرفیلد من هستم و لاجرم آن را تصدیق کردم. آنها نیز اجباراً از تصویری که بر اثر شتابزدگی برایشان حاصل شده بود دست کشیدند. روی هم رفته همه حاضران در اضطراب بی‌پایانی بودند. برای بهبود این وضع سکوت اختیار کردیم. شنیدیم که جیب دو پارس کوتاه کرد و بار دیگر قهراً به وسیله‌ای ساکت شد.

آن خواهری که نامه را در دست داشت گفت: آقای کاپرفیلد!

در جواب، کاری کردم؛ شاید تعظیم کردم. سراپا گوش شدم، ولی خواهر دیگر سخن او را قطع کرد:

- خواهر من لاوینیا که در این کارها خبره هستند، آنچه را مقرون به صلاح و سعادت طرفین به نظر می‌رسد، بیان خواهند کرد.

بعدها بر من معلوم شد که بانو لاوینیا در امور مربوط به دل و عشق، مرجع صلاحیت‌داری محسوب می‌شود. به دلیل اینکه سابقاً یک آقای «پیچر»ی وجود داشت که بسیار شیفته بازی گنجفه بود و این طور گمان رفته که گلویزش پیش او گیر کرده بوده است. به عقیده شخص من این تصور بکلی بی‌پایه بود. پیچر هم کاملاً معصوم بود و چنین احساسی نداشت تا آن را به وجهی

آشکار سازد، زیرا هیچ‌گونه مطلبی دال بر ابراز این حقیقت از طرف وی گفته نشده بود. هردو این خانمها - یعنی بانو لاونیا و بانو کلاریسا - تعصب و ایمان راسخ داشتند که اگر وی ناکام و جوان فوت نمی‌شد (در حدود شصت سال) و به واسطهٔ افراط در شرابخوارگی، مزاج خویش را دستخوش بیماری نمی‌کرد تا برای رفع آن ملتجی به آشامیدن آب حمام شود، بدون تردید تا حال عشق خود را از پرده برون انداخته بود. اگرچه تصویر وی در خانه بود و بینی سرخی داشت که علامت افراط در نوشیدن است و نشان می‌داد که هرگز به دام عشق مبتلا نشده است، آنها گمان نزدیک به یقین داشتند که وی از عشق پنهانی سوخته است.

بانو لاونیا گفت: اما به سوابق امر مراجعه نخواهیم کرد. مرگ برادر بیچارهٔ ما فرانسیس، بر روی آن قلم بطلان کشید.

بانو کلاریسا گفت: ما با برادرمان فرانسیس رفت و آمد چندانی نداشتیم. با وجود این، رشتهٔ مودت ما بکلی نگسسته بود. فرانسیس راه خود را در پیش گرفت و ما هم سر خویش را، و این راه حل را به سود سعادت و صلاح طرفین دیدیم. در حقیقت هم همین بود.

هردو آنها در موقع صحبت کردن کمی سرخ می‌شدند؛ در خاتمهٔ سخن سرشان را تکان می‌دادند و به مجرد قطع کلام، باز سیخ می‌شدند. بانو کلاریسا هیچ بازویش را تکان نمی‌داد. بعضی مواقع با انگشتانش، آهنگهای مختلفی مانند مینوئت و مارش به روی بازو می‌نواخت. ولی آنها را فقط فشار می‌داد و بلند نمی‌کرد. کمی شل می‌کرد و بعد فشار می‌داد.

بانو لاونیا گفت: وضع برادرزادهٔ ما، یا حداقل وضعی که امید می‌رفت به آن نایل شود، اکنون بر اثر مرگ برادر ما بکلی دستخوش تغییر شده است. تصور می‌کنیم که نظر پدر وی هم اگر حیات داشت، نسبت به شوهر آتی او تغییر می‌کرد. آقای کاپرفیلد، ما به هیچ وجه تردید نداریم که شما یک آقای جوان و صاحب فضایل و اخلاق نیکو هستید و همچنین تردید نداریم که شما محبت دارید و دل‌باخته هستید یا دست‌کم چنین نشان داده‌اید که دلتان نزد برادرزادهٔ ما به گرو رفته است.

به همان شیوه‌ای که هرگاه فرصت به دستم می‌افتاد جواب می‌دادم، گفتم که هیچ موجودی موجود دیگری را با آن حرارت و عشقی که من نسبت به دورا دارم، دوست نداشته است. تردلز هم به یاری من آمد و زیر لب من منی کرد.

بانو لاونیا همچنان داشت سخن می‌گفت که بانو کلاریسا که همیشه در کمین بود تا از هر فرصتی برای تجدید ذکر برادرش استفاده کند، آغاز سخن کرد: اگر مادر او به هنگام ازدواج با برادر

ما فرانسیس، می‌گفت که در سر میز شوهرش برای پذیرایی کردن از بستگان و خویشان او جا نیست، برای سعادت طرفین بسیار نافع می‌بود.

بانو لاوینیا گفت: خواهرجان، بهتر است از این موضوع صحبتی نکنیم.

- خواهر، کاملاً با موضوع مورد بحث ما مربوط است. البته در مورد بحث تو که تنها خودت در آن شایستگی صحبت کردن داری، تصدیق می‌کنم که جای سخن گفتن برای من نیست، ولی در این رشته، من دارای حق صحبت و اظهار عقیده هستم. برای سعادت دو طرف بسیار مطلوبتر می‌بود که مادر دورا در وقت ازدواج با برادرمان فرانسیس، اندیشه خود را صریحاً ابراز می‌داشت. ما هم گفتیم خواهشمندیم ما را هرگز دعوت نکنید. به این طریق یکلی امکان هرگونه سوء تفاهم و نقاری برطرف می‌شد.

چون بانو کلاریسا سرش را تکان داد، بانو لاوینیا رشته سخن را در دست گرفت. بار دیگر از پشت عینک به نامه من نگاه کرد. هردو آنها دارای چشمان درخشانده و گرد، شبیه به چشم پرندگان بودند. در مجموع هم بی‌شبهت به مرغ نبودند، زیرا هردو دارای رفتاری تند و ناگهانی بودند و حرکات کوچک و سبک آنها آدمی را به یاد قناری می‌انداخت.

چنانکه عرض شد، بانو لاوینیا رشته کلام را در دست گرفت:

- آقای کاپرفیلد، شما از خواهر من کلاریسا تقاضا کرده‌اید که مانند یک نامزد مناسب برای برادرزاده ما به اینجا بیاید.

بانو کلاریسا باز میان کلام خواهرش دوید - گرچه نمی‌توان این قطع کلام آرام را، میان صحبت دویدن تلقی کرد:

- وقتی که برادر ما فرانسیس میل داشت که خود را در محیطی قرار دهد که از همه جهات، کاملاً با دکترهای حقوق احاطه شده باشد، برای ما چه حقی متصور بود که مخالفت کنیم؟ البته که هیچ. ما هرگز کمترین تمایلی نداشتیم که موی دماغ او بشویم، ولی چرا این نظر را صریحاً به ما نگفت؟ خوب برادر ما فرانسیس و زوجه اش حق داشتند که با هرکه دلشان می‌خواست معاشرت کنند. خواهرم لاوینیا و من هم آزادیم که با هرکه میل داریم معاشرت کنیم. تصور می‌کنم که ما هم بتهنایی از عهده چنین انتخابی برآیم.

ظاهراً طرف خطاب، تردلز و من بودیم، بنابراین ما هم نوعی جواب دادیم. سخن تردلز که هیچ شنیده نمی‌شد. تصور می‌کنم خودم هم گفتم که این امر البته برای دو طرف کاملاً منطقی است، ولی خود نمی‌دانم از این سخن چه مقصودی اراده کرده بودم.

بانو کلاریسا که حالا عقده دل را خالی کرده بود گفت: خواهر، حالا می‌توانی باقی حرفت را بزنی، عزیزم.

بانو لاوینیا دنبال کلامش را گرفت:

- آقای کاپرفیلد، خواهرم کلاریسا و من در مطالعه این نامه بسیار دقت و تصمیم خویش را قبل از ارائه آن به برادرزاده خود و مذاکره با او اتخاذ کردیم. تردیدی نداریم که تصور می‌کنید او را بسیار دوست دارید!

با حرارت فوق‌العاده گفتم: خانم، تصور می‌کنم؟ آه -.

اما بانو کلاریسا نگاهی تند به من انداخت، درست مثل قناری؛ پنداری می‌خواست بگوید که حق بریدن کلام بزرگان را ندارم - معذرت خواستم.

بانو لاوینیا گفت: عشق!

بعد به خواهر خود نگاه کرد و از او یاری خواست. خواهرش هم بعد از هر عبارتی سری به علامت تصدیق می‌جنبانید.

- عشق واقعی و پرستش و از خودگذشتگی در راه جانان، به این آسانی بروز نمی‌کند؛ در زیر خاکستر خواهد ماند. بردباری پیشه می‌کند، همچنان که میوه رسیده می‌ماند. بعضی مواقع یک عمر در هجران صرف می‌شود، ولی باز هم دم بر نمی‌آورد و همچنان در زیر خاکستر مدفون می‌ماند.

البته آن زمان نتوانستم موضوع این اشاره را بفهمم و درک کنم که کنایه‌ای است از تجربه فرضی او در عشق با پیچر متوفی، اما از تصدیق موقرانه و بسیار معنی‌دار بانو کلاریسا دریافتم که این امر حایز اهمیت است.

بانو لاوینیا سپس گفت: عشق سرسری - زیرا من در مقام مقایسه، عشقهای جوانان را چنانکه گفته‌ام سرسری می‌پندارم - در برابر صخره‌های سهمگین، پرکاهی بیش نیست. به همین علت چون خواهرم کلاریسا و من نمی‌دانستیم که این عشق مداوم است یا بی‌اساس، مردد ماندیم در اینکه آن را چگونه تلقی کنیم. آقای کاپرفیلد، آقا -.

تردلز که دید روی سخن با اوست فوری گفت: تردلز.

بانو لاوینیا باز به نامه من نظری انداخت:

- بیخشید، از اینرتمپل تشریف آورده‌اید؟

تردلز گفت: کاملاً صحیح می‌فرماید.

چهره‌اش برافروخت. اکنون اگرچه روزنهٔ امیدی در سخن آنها نیافته بودم، در رخسار دو خواهر - مخصوصاً بانو لاونینا - برق مسرت مشاهده کردم، گویی بحث در این موضوع مفید خانوادگی و تنها صحبت آن نیز برای آنها لذت‌آور است.

تصور کردم که به بانو لاونینا رضایت خاطر فوق‌العاده‌ای از نظارت دو عاشق و معشوق مانند من و دورا دست می‌دهد. خشنودی میس کلاریسا از ملاحظهٔ این کیفیت، کمتر از وی نبود. از این گذشته، هر چند گاه که عقدهٔ دل بسیار متراکم می‌شد، سخنی از برادر خود می‌گفت. پس جرأتی به خود دادم و مخالفت خود را با شدت هرچه تمامتر ابراز داشتم و گفتم که محبت من نسبت به دورا از حد و حصر گذشته است، چنانکه زبانم از بیان آن عاجز است. عمه‌ام و اگنز و تردلز و همهٔ مردم دنیا از این عشق باخبرند. می‌دانند که با چه شدتی دورا را می‌پرستم. چه علاقهٔ مفرطی به او دارم. عشق او مرا دچار چه حالتی کرده است. برای تصدیق و اثبات صدق گفتار خویش، دست به دامن تردلز زدم و تردلز هم با حرارت هرچه تمامتر آغاز سخن کرد. چنان داد سخن داد که پنداری یکی از نطق‌های پارلمانی کذایی را ایراد می‌کند؛ واقعاً هم از عهده برآمد. با الفاظی فصیح و بلیغ و اصطلاحات واضح و صریح توأم با احساسات مؤثر، به طوری سخنان مرا تصدیق کرد که در همه حضار اثر نمود.

تردلز به کلام خویش چنین پایان داد:

- اگر جسارت نباشد، عرض می‌کنم که من مانند کسی در این مبحث سخن می‌گویم که خود کم و بیش تجربیاتی در آن داشته است، زیرا نامزد خانمی جوان هستم. او یکی از ده فرزندی است که متعلق به یک خانوادهٔ دونشایر است. فعلاً با قلت معاش، ازدواج ما ممکن نیست. بانو لاونینا که با شنیدن جملهٔ اخیر نسبت به تردلز علاقه‌مند شده بود گفت: آقای تردلز، شما باید قادر باشید که سخن مرا تصدیق کنید. عشقی که حلیم و بردبار است، صبر می‌کند و انتظار می‌کشد.

- خانم، کاملاً صحیح می‌فرمایید.

بانو کلاریسا نگاهی به بانو لاونینا انداخت و سر را آهسته و با وقار جنباند. بانو لاونینا مخصوصاً به بانو کلاریسا نگاهی کرد و آهی کوتاه از سینهٔ پر درد به در آورد.

بانو کلاریسا گفت: خواهرجان، این بطری را بو کن.

بانو لاونینا، جان را با رایحهٔ روح پرور سرکه طراوت بخشید. تردلز و من، با احترام و تواضع

بسیار به او نگاه می‌کردیم. وی با ضعف، آهسته به سخن ادامه داد:



- آقای تردلز، خواهرم و من مردد بودیم که نسبت به چنین عشق یا شبه‌عشقی که بین دو جوان مانند آقای کاپرفیلد که دوست شما باشد و برادرزاده‌ی ما پیشامد کرده، چه عکس‌العملی نشان دهیم!

بانو کلاریسا گفت: در صورتی که زن فرانسویس در زمان حیات خویش - اگرچه مسلم است وی آزاد بود و هر طور عمل می‌کرد که به تصور او صحیح می‌رسید - افراد خانواده را به خود راه می‌داد و به سر میز ناهار دعوت می‌کرد، اکنون بچه‌ی برادر خود را بهتر می‌شناختم. خواهرجان، حالا بگو.

بانو لاونینیا نامه‌ی مرا پشت و رو کرد تا عنوان آن را به طرف خود برگرداند. از پشت عینک به بعضی یادداشتهای مرتبی که راجع به آن قسمت بخصوص تنظیم کرده بود مراجعه کرد.

گفت: آقای تردلز، به نظر ما صلاح در این است که این ابراز احساسات را به محک تجربه نزدیک سازیم. فعلاً ما هیچ معرفتی نداریم و مقیاس و معیاری برای سنجش و تعیین نسبت خلوص و آلودگی آن در دست نیست. به همین مناسبت با پیشنهاد آقای کاپرفیلد دایر بر ملاقات در اینجا موافقت کردیم.

چون اکنون تا اندازه‌ای از تحمل بار سنگین تشویش فراغت حاصل کرده بودم، گفتم: خانمهای محترم، هرگز این حسن نیت و نیکی شما را فراموش نخواهم کرد. بانو لاونینیا سپس چنین گفت: اما آقای تردلز، ما بهتر دانستیم که این بازدیدها فقط جنبه‌ی دیدار از ما را داشته باشد. ناچاریم که از ایجاد شدن هرگونه ارتباط بین آقای کاپرفیلد و برادرزاده‌ی خود جلوگیری کنیم تا وقتی که فرصت...

بانو کلاریسا به تخصص خواهر خود اشاره کرد:

- تا وقتی که خواهر، تو فرصت کافی داشته باشی.

بانو لاونینیا آهی کشید و مراتب قدردانی و تصدیق خویش را ابراز داشت:

- خیلی خوب، این طور باشد؛ تا زمانی که من فرصت کافی برای آزمایش و مطالعه داشته

باشم.

با صدای بلند گفتم: البته کاملاً معنی این کلام شما را درک می‌کنم.

بانو لاونینیا باز به یادداشتهای خود مراجعه کرد:

- در چنین وضعی که حاضریم دید و بازدیدها و ملاقاتهای وی را با شرط فوق بپذیریم، باز

می‌خواهیم از آقای کاپرفیلد صریحاً قول شرف بگیریم که بین وی و برادرزاده‌ی ما، هیچ قسم

ارتباط و میانه‌ای بدون اطلاع ما صورت نگیرد و از این گذشته، بدون اطلاع قبلی ما هیچ‌گونه پیشنهادی از هر قبیل به برادرزاده‌ی ما ابراز ندارد.

بانو کلاریسا باز تخصص او را گوشزد کرد:

- خواهر، به تو فقط.

بانو لاونینیا با لحن تسلیم و رضا گفت: خوب این طور باشد؛ اطلاع من و موافقت مشترک ما. ما این را به طور کامل، صریح، و جدی مقرر می‌داریم به تخلف از آن به هیچ وجه جایز نخواهد بود. ما میل داشتیم که آقای کاپرفیلد، امروز همراه یک دوست محترم بیاید.

سرش را به جانب تردلز خم و او هم تعظیمی کرد:

- به این جهت که در این مورد جای هیچ‌گونه تردید و سوء تعبیر باقی نماند. اگر آقای کاپرفیلد و یا آقای تردلز کوچکترین مانعی در دادن چنین قولی می‌بینند، از آنها خواهش می‌کنم برای مطالعه و تفکر، مدتی را معین کنند.

با احترام و مسرت فوق‌العاده‌ای بیان داشتیم که یک آن هم برای تفکر لازم نیست؛ قول می‌دهم و سوگند یاد می‌کنم. تردلز را شاهد این سوگند گرفتم و گفتم که در صورت کوچکترین تخطی و تجاوزی از حدود تعیین شده، پست‌ترین و وحشی‌ترین مردم روزگارم.

بانو لاونینیا دست را بلند کرد:

- توقف بفرمایید! ما قبل از اینکه آقایان را به حضور بپذیریم، تصمیم گرفتیم که یک ربع ساعت مهلت تفکر به شما بدهیم. پس اجازه بفرمایید که از اتاق بیرون برویم.

اصرار من بر اینکه تأمل بیهوده است، بی‌نتیجه ماند. آنها در ترک گفتن اتاق برای مدت معهود، مُصِرّ بودند. آن دو مرغ، باوقار بسیار از اتاق بیرون رفتند و مرا تنها گذاشتند که تبریكات تردلز را بشنوم و احساس کنم که آنها ناگهان مرا به آسمان هفتم منطقه خوشبختی انتقال داده‌اند. درست در سر ربع ساعت سر و گوش آنها پیدا شد. با همان وقاری ظاهر شدند که از اتاق خارج شده بودند. در موقع رفتن، لباسهای آنها به قدری خش‌خش می‌کرد که پنداری از برگهای پاییزی دوخته شده است. در موقع بازگشت هم به همین نحو سر و صدا راه انداخت.

سپس یک بار دیگر مراتب تسلیم و رضایت خویش را نسبت به قید و شرط آنها اظهار داشتم. بانو لاونینیا گفت: خواهر، بقیه با توست.

بانو کلاریسا دستها را برای اولین بار از روی سینه برداشت و یادداشتها را گرفت و به آن نگاه

کرد:

- ما خوشوقتیم از اینکه هر یکشنبه با آقای کاپرفیلد شام صرف کنیم، در صورتی که با کارهای وی تعارضی نداشته باشد. شام را در ساعت سه صرف می‌کنیم.  
تعظیم کردم.

- این ملاقاتها قاعدتاً در هفته دو بار خواهد بود. بیش از این ممکن نیست.  
باز تعظیم کردم.

بانو کلاریسا گفت: بانو تراتوود در نامه آقای کاپرفیلد نوشته بود که برای ملاقات ما خواهد آمد. از لحاظ اینکه دید و بازدیدها به منظور سعادت، دو طرف مفید خواهد بود، خوشوقت هستیم که با دیگران نیز رفت و آمد داشته باشیم. اما در صورتی که اوضاع ایجاب نماید، یعنی سعادت دو طرف در قطع مراودات باشد - چنانکه در مورد برادر ما فرانسیس و بستگان او دیده شد - آن بحث دیگری است.

گرچه یقین نداشتیم که میانه آنها بگیرد و به نحو رضایت بخشی با هم بجوشند، باز اطمینان دادم که عمه‌ام از آشنایی با آنها مفتخر و خوشوقت خواهد شد. چون شروط کاملاً معین و مشخص شده بود، مراتب حق‌گزاری و سپاس خویش را به بهترین وجهی عرضه داشتم. ابتدا دستان بانو لایونیا را گرفتم و یکی بعد از دیگری بر لب فشردم.

بعد بانو لایونیا برخاست و از تردلز برای یک لحظه عذر غیبت خواست. آنگاه از من خواست تا به دنبالش بروم. لوزان به متابعت او برخاستم. به اتاق پهلویی که وارد شدیم، دیدم که دورا دلبر عزیزتر از جانم، گوش را به در اتاق چسبانیده رخسار زیبا و دوست‌داشتنی او رو به دیوار است. جیب را هم در یک تشت قرار داده و سرش را با حوله پیچیده بردند.

آه! در آن لباس سیاه او چه بسیار زیبا و دلکش به نظر می‌رسید. چگونه ابتدا مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست از پشت در تکان بخورد! چقدر ما یکدیگر را دوست داشتیم! چون عاقبت از پشت در کنار رفت چه مسرتی به من دست داد.

هنگامی که جیب را از درون تشت برداشتیم و بیرون گذاشتیم و او عطسه می‌کرد هر سه همدیگر را در آغوش گرفتیم.

- دورای گرامی‌تر از جان! حالا دیگر واقعاً تا ابد مال منی.

دورا به لحن تمنا گفت: آه مگو، خواهش می‌کنم.

- دورای تو تا ابد مال من نیستی، دورا؟

فریاد کرد: آه بله که هستیم. ولی من خیلی ترسیدم.

- جانم، ترسیدی؟

- آن مرد، او را درست ندارم. چرا نمی‌روم؟

- عزیزم، کنی؟

- دوست نو. به او که مربوط نیست. او چقدر باید احمق باشد.

هرگز در دنیا دوست‌دشتنی بر او یا حرکات کودکانه‌اش نمی‌توان یافت

- عزیزم، او مرد بسیار نازنینی است

دهان کجی کرد و گفت. مرد بسیار باارزین بیچاره دارم نداریم.

با او معارفه کردم

- جانم، تو بزودی با او آشنا خواهی شد. یقین دارم که او را به همه ترجیح می‌دهی. همه‌ام بیزودی خواهد آمد. وقتی که او را شناختی، او را هم مثل تردلز دوست خواهی داشت.

دورا با ترس و اضطراب بوسه مختصری به صورتم زد و دستها را بهم متصل کرد:

- نه، او را نیاورا من می‌دانم که او پیرزن مزاحمی است. دودی، نگذار او بیاید.

دودی اختصاری بود که برای دیوید انتخاب کرده بود. در آن موقع، انتباه و تذکر سودی

نداشت. پس خندیدم و تحسینش کردم. سراپا در عشق و سرور گم شدم. بسیار خوشبخت بودم.

او شاهکار جدید جیب را که می‌توانست برای مدت یک چشم به هم زدن در گوشه‌ای روی

پاهایش بایستد - و فوری روی پاهای جلو می‌افتاد - محض خاطر من به معرض نمایش

گذاشت. خودم نمی‌دانم که تا چه مدت آنجا ایستاده و تردلز را از خاطر برده بودم. اگر بانو لاونیا

نمی‌آمد، شاید هرگز خارج نمی‌شدم. بانو لاونیا بسیار شیفته دورا بود. به من می‌گفت که دورا

مثل جوانیهای اوست. (در این صورت باید اذعان کرد که او خیلی تغییر شکل داده بود). با دورا

طوری رفتار می‌کرد که گفتم او عروسکی بیش نیست. می‌خواستم دورا را قانع سازم که نزد تردلز

بیاید، ولی به مجرد شنیدن پیشنهاد من به اتاق خویش فرار و در را کلید کرد. ناچار بدون دورا نزد

تردلز بازگشتم و با او به راه افتادم؛ پنداری عرش را سیر می‌کردم.

تردلز گفت: هیچ نتیجه‌ای از این رصایتبخش تو ممکن نیست. یقین دارم که آنها هم خانمهای

پیر نازنینی هستند. نباید تعجب کنم که او چندین سال قبل از من ازدواج کنی.

با تعجب و تکبر پرسیدم. ترا، سرفی موسیقی بلد هست؟

- او زدن پیانو را تا حدی بلد است. که به خواهران خود یاد دهند.

- و هیچ می‌تواند او را بخواند؟

- نه، گاهی تصنیف می‌خواند تا اوقات دیگران راه، هنگامی که تلخ باشد، شیرین سازد، ولی آواز او مطابق قواعد فنی نیست.  
 - با گیتار نمی‌خواند؟  
 - آه عزیزم، نه.  
 - او هیچ نقاشی بلد است؟  
 - نه، ایداً.

به تردلز قول دادم که روزی آواز دورا را خواهد شنید و بعضی از گلهای نقاشی او را به وی نشان خواهم داد. گفتم که بسیار خوشوقت خواهد شد. بازو در بازو افکندیم و به سوی خانه روانه شدیم. ضمن راه، او را ترغیب می‌کردم تا راجع به سوفی صحبت کند. او هم با چنان محبت و علاقه‌ای از وی سخن می‌راند که پسند خاطر من واقع شد. نامزد او را در فکرم یا رضایت کامل و نتیجه‌ای به نفع خودم، با دورا مقایسه کردم. ولی پذیرفتم که او هم انصافاً برای تردلز همسر مناسبی است.

البته فوری عمه‌ام در جریان ماجرا گذاشته و از موفقیت مذاکرات باخبر شد. آنچه واقع شده بود به او گزارش دادم. از مسرت من خشنود و شادمان شد. قول داد که بدون فوت وقت، به دیدن عمه‌های دورا برود. اما آن شب، موقعی که مشغول نامه‌نگاری به اگنز بودم، به قدری در اتاق راه رفت که پیش خود گفتم مبادا خیال دارد تا صبح قدم بزند!

نامه‌ای که به اگنز نوشتم پر بود از مراتب توفیر و سپاس من. آثار مطلوبی را که از متابعت نصایح او حاصل شده بود، تماماً نقل کردم. نامه‌ مرا فوری و با پست بعدی جواب داد. نامه‌ او امیدبخش و جدی بود. از این به بعد، همواره مسرور و بانشاط بود.

اکنون دیگر وقت من بیش از پیش اشغال شده بود و گرفتاریهای زیادی داشتم. راهی که به های‌گیت می‌پیمودم، در برابر طی مسافت پوتنی بسیار ناچیز بود. طبیعتاً نیز می‌خواستم هرچه ممکن باشد بیشتر به آنجا بروم. چون دعوت سابق آنها به جای، مناسب وقت من نبود، از بانو لاورینیا درخواست کردم که اجازه دهد به جای آن، روزهای شنبه بعد از ظهر به آنجا بروم. ملاقات روزهای یکشنبه هم به قوت خویش باقی باشد. بنابراین آخر هر هفته ایام خوشی بود. ایام وسط هفته، همواره با انتظار و بی‌صبری می‌گذشت.

مشاهده این‌که عمه‌ام به‌طور کلی با عمه‌های دورا بیش از حد انتظار با ملایمت سلوک می‌کند، خاطر من را به‌طور شگفت‌انگیزی از تشویش راحت کرد. عمه‌ام چند روز پس از این

مذاکرات، بنا به قولی که داده بودم به ملاقات آنها رفت. پس از چند روز هم عمه‌های دورا برای بازدید آمدند. رفت و آمدهای مشابه و دوستانه‌تری هم صورت گرفت که بین آنها سه یا چهار هفته فاصله بود. دریافتم که عمه‌ام با بعضی حرکات خویش، موجبات عدم رضایت عمه‌های دورا را فراهم ساخته است. وی آسایش درشکه‌سواری را به هیچ شمرده بود و با پیاده رفتن - آن هم در مواقع بسیار نابهنگام، مثلاً بلافاصله بعد از صبحانه و یا درست قبل از صرف چای بعد از ظهر - آبروی آنها را دستخوش مخاطره کرده بود. همچنین کلاه خویش را بدون در نظر گرفتن مد و مراعات رسوم و عادات تمدن، از هر طرفی که راحت‌تر بود بر سر می‌گذاشت.

این نیز خود مشکلی شد. اما عمه‌های دورا بزودی موافقت کردند که عمه‌ام را شخصی خیالی و عجیب تلقی کنند که کمی هم رفتار مردانه دارد. گرچه عمه‌ام گاهی آنها را با ابراز کردن عقاید مخصوص به خود در مورد بعضی آداب و رسوم کفری می‌کرد، مرا خیلی بیش از این دوست می‌داشت که بعضی از خصلتها و منشهای خویشتن را فدای آرامش و استقرار عمومی نکند.

تنها عضوی که در اجتماع ما از هرگونه توافق و از خودگذشتگی گستاخانه امتناع می‌ورزید، جیب بود. هرگز ممکن نبود که عمه‌ام را ببیند و فوری تمام دندانهای خود را نشان ندهد و به زیر یک صندلی پناه نبرد و مرتباً به غرغر کردن نپردازد. گاهی هم زوزه تأثرانگیزی از درون جگر می‌کشید که گفتمی این مصیبت، فوق طاقت و توان اوست. هیچ‌گونه معالجه مؤثر نیفتاد. ریشخند و نوازش و تمسخر و زدن و بردن او به منزلمان (که به محض ورود، گریه عمه‌ام به او می‌پرید و همه حاضران را متوحش می‌ساخت)، هیچ‌یک ثمری نبخشید. هرگز نتوانست بر خود فایق آید و حضور عمه‌ام را بر خود هموار سازد. بعضی اوقات خیال می‌کرد که بر یک کشور قوی فایق آمده است؛ دو سه دقیقه‌ای مماشات می‌کرد، ولی فوری بینی بالارفته خود را بلند و به قدری پارس می‌کرد که تنها چاره، همان بستن چشم وی و گذاشتنش در درون تشت بود. عاقبت دورا به مجرد اینکه خیر ورود عمه‌ام را می‌شنید، بی‌درنگ او را در اتاق خویش زندانی می‌ساخت. بعد از اینکه مقدمات اخیر فراهم شد و آنها از آسیاب افتاد، یک مطلب موجب نگرانی ام شد؛ اینکه گفتمی همه اطرافیان یکدل شده‌اند که با دورا مثل عروسک رفتار کنند. عمه‌ام که بتدریج با او آشنا شد، وی را غنچه کوچک خویش می‌خواند. مسرت بانو لاویتیا در این بود که خدمت او را بکند؛ موهای او را فرزند؛ اسباب تزئین او را فراهم سازد؛ با او مثل یک بچه دردانه و لوس رفتار کند، آنچه این خواهر می‌کرد، به وسیله خواهر دیگر به نحو احسن تقلید می‌شد. به نظر غریب

می‌رسید، ولی همه در این امر متفق بودند و با دورا همان‌گونه موافق طبعش رفتار می‌کردند که دورا با جیب رفتار می‌کرد.

تصمیم گرفتم که در این باب با دورا مذاکره کنم. یک روز هنگامی که برای گردش بیرون رفته بودیم (زیرا بانو لاونیا پس از اندک مدتی اجازه داد که با هم خارج شویم و به تفریح برویم)، به او گفتم که می‌خواهم کاری کند تا رفتار آنها نسبت به وی تغییر کند.

گفتم: جانم، می‌دانی که دیگر بچه نیستی.

- ها، باز غرغر شروع شد.

- غرغر عزیزم؟

- من یقین دارم که رفتار آنها نسبت به من بسیار با محبت است و از این بابت بسیار خشنودم.

- خوب، اما عزیز دلم تو ممکن است هم خیلی خشنود باشی و هم کاری کنی که با تو رفتار

معقولتری در پیش گیرند.

دورا نگاه توبیخ‌آمیزی به من کرد. زیباترین نگاه دنیا بود. بعد باز گریه را سر داد. می‌گفت که

اگر من او را نمی‌خواستم، چرا این قدر اصرار کردم. در صورتی هم که از تحمل رفتار او عاجزم،

چرا همین الان تا دیر نشده او را ترک نمی‌گوییم!

- دودی، من هم تو را بسیار دوست دارم. با من این قدر بیرحم نباش!

- بیرحم جان گرامی؟! پنداری که من می‌خواهم یا می‌توانم با تو به بی‌رحمی رفتار کنم!

دهان را غنچه کرد و گفت: پس از من بهانه نگیر، من هم خوب خواهم شد.

از اینکه وی بدون یادآوری من - ابتدا به ساکن - تقاضای گرفتن آن کتاب آشپزی‌ای را کرد که

وقتی در باب آن صحبت داشته بودم، مسحور شدم. به‌هنگام ملاقات بعدی، آن کتاب را آوردم

(به او سفارش مؤکد کردم که آن را با علاقه بخواند تا خسته‌کننده نشود). وقتی که در اطراف دادگاه

مشغول گردش بودیم، به او یک کتاب خانه‌داری که متعلق به عمه‌ام بود، با یک دسته دفتر و

مدادگیر و مغز مداد دادم تا خانه‌داری و حساب‌خانه را در آنها تمرین کند، اما کتاب آشپزی سر او

را به درد می‌آورد و ارقام نیز او را به گریه می‌انداخت. می‌گفت که آنها با هم جمع نمی‌شود و

ناچار آنها را پاک می‌کرد و به‌جایشان یک دسته گل زیبا و تصویر مرا در دفترچه می‌کشید.

سپس ضمن گردش یا بازی و مزاح سعی می‌کردم دستورهای خانه‌داری را به او بدهم. بعضی

اوقات هنگامی که از جلو قصابی می‌گذشتیم، بر سبیل تمثیل می‌گفتم: عزیزم اکنون فرض کن که

ما ازدواج کرده‌ایم و تو هم می‌خواهی برای شام یک تکه گوشت گوسفند بخری. آیا می‌دانی

چگونه آن را بخری؟

قیافه دورای عزیزم درهم می‌رفت و دهان را غنچه می‌کرد. در صورت پافشاری و تکرار اینکه: «آیا می‌دانی چگونه آن را بخری؟» دورا کمی به فکر فرو می‌رفت و بعد با غرور و مسرت زایدالوصفی که گویی مسئله غامضی را حل کرده است، جواب می‌داد: چرا، قصاب که می‌داند چگونه گوشتی بفروشد، پس احتیاجی به دانستن من نیست؛ ای پسره شیطان!

یک بار موقعی که با یک چشم به کتاب آشپزی نظر دوخته بودم، از دورا پرسیدم که اگر ما عروسی کردیم و من هوس یک آش کردم، او چگونه او فراهم می‌کند! گفت که به خدمتکار دستور خواهد داد تا آن را فراهم سازد. بعد یک بازو را از بازوی من گذرانید و دو دست را به هم زد و چنان خندید که هرگز به این شدت خنده‌ای ندیده بودم.

بنابراین تنها استفاده‌ای که از کتاب آشپزی می‌شد، این بود که در گوشه‌ای افتاده و فرش زیر پای جیب شده بود. اما دورا بسیار خوشحال بود از اینکه جیب بدون افتادن روی آن می‌ایستد و در آن حال مدادگیر را هم به دهان می‌گیرد. من نیز خوشحال بودم از اینکه آن را خریده بودم.

فوری هم در نواختن گیتار و نقاشی گل یا سرودن آواز آغاز «هرگز از رقص دست بر نمی‌دارم» با برگردان تارالا تارا مستغرق می‌شدیم و بقیه ایام هفته دلخوش بودیم. گاهی دلم می‌خواست جرئت می‌داشتم که به بانو لاوینیا گوشزد کنم با ملکه زندگی و دلم، همچون عروسک یا اسباب‌بازی رفتار نکند. بعضی اوقات از خواب خرگوشی برمی‌خاستم و احساس می‌کردم که خودم نیز از رفتار عمومی پیروی و با دورا کم و بیش مثل سایرین رفتار می‌کنم، ولی این بیداری بسیار بندرت دست می‌داد.



## فصل چهل و دوم

### نمائی

اگرچه این یادداشتها را فقط برای مطالعه خودم تدوین کرده‌ام، گمان می‌کنم که خودستایی باشد اگر از رنجها و کوششهایی که در فراگرفتن استنوگرافی بردم و کلیه پیشرفتهایی که نصیب من می‌شد و حس مسئولیتی که نسبت به دورا و عمه‌های او داشتم، در اینجا تذکری بدهم. فقط به آنچه سابقاً از پشتکار و ثبات قدم خویش در آن دوران پرحوصلگی و صرف نیرو که از آن زمان در من شروع به تکوین کرد و تنها فضایل اخلاقی من همین‌ها بشمار می‌روند (البته در صورتی که بتوان قبول کرد اصولاً فضیلتی در من وجود دارد.) به نوشته‌ام اضافه می‌کنم که در موقع تجدید خاطرات آن ایام، سر موفقیت خویش را در این فضایل می‌یابم.

در مسائل مادی و احتیاجات دنیوی خوشبخت بوده‌ام. خیلی اشخاص بسیار بیشتر کوشیدند و کمتر یافتند. ولی آنچه انجام داده‌ام، هرگز بدون رعایت کردن اصولی چون وقت‌شناسی و نظم و کوشش و بدون تمرکز قوا در آن واحد برای پیش بردن یک کار - قطع نظر از سادگی و آسانی عمل و هدف آن - نبوده است. از آن زمان این عادات ذاتی من شده است - خدا می‌داند که این را از لحاظ خودستایی نمی‌نویسم.

هرکس که زندگی خویش را از نظر بگذراند - چنانکه من نیز اکنون به این کار مشغولم - و ورق به ورق آن را به خاطر آورد، باید خیلی خوشبخت باشد اگر از انتقادات و سرزنشهای ناشی از

مشاهده بسیاری از استعدادهای فراموش شده و عاطل مانده و فرصتهای از دست رفته و هزاران هزار احساس ناصواب و خلاف اخلاق برکنار بماند و هیچ ندامتی حس نکند. تصور نمی‌کنم که هیچ یک از استعدادهای خدادادی خویش را از عیب و نقص مصون داشته و آنها را تقبیح نکرده باشیم. منظورم تنها بیان این نکته است که به انجام دادن هرچه همت کردم، با تمامی دل کوشیدم و تا حصول به هدف - قطع نظر از بزرگی و یا کوچکی آن - از پای ننشستم. هرگز تصور نمی‌کردم که اگر شخص واجد تمام فضایل اکتسابی و طبیعی باشد، ولی از فضایل پشتکار و ثبات قدم محروم باشد، بتواند کاری را از پیش نمی‌تواند ببرد، یعنی استعدادها و تصادفات نیکو به منزله تیرهای دو جانب نردبان است که به یاری آنها نیل به مقصود حاصل می‌شود، ولی پله‌های آن ناگزیر باید از جنسی ساخته شود که در برابر ضربات و آسیبهای روزگار استوار باشد - هیچ چیز جای صمیمیت و اشتیاق واقعی و ثابت را نمی‌گیرد. اکنون می‌بینم که روش زندگی و قانون حیات من این بود که برای انجام دادن هر امری خویشتن را سراپا وقف آن می‌کردم و هیچ کاری را خرد نمی‌شمردم.

اینجا ضروری نمی‌دانم که تذکر دهم بیشتر این فضایل نتیجه تلقینات اگنز بود. از اگنز با قلبی سرشار از عشق و حق شناسی یاد می‌کنم. او به مدت دو هفته برای دیدار به منزل دکتر آمد. آقای ویکفیلد دوست قدیمی دکتر بود. دکتر هم می‌خواست در مصاحبت او باشد و به وی یاری کند. این ملاقات در آخرین باری مطرح شد که دکتر به شهر می‌آمد و عاقبت به این بازدید منتج شد. از شنیدن اینکه اگنز برای بانو هیپ - که پادردش ناشی از آب و هوا بود و ضمناً از مصاحبت اگنز دل بر نمی‌کند - منزلی در همسایگی دکتر بیابد؛ تعجب نکردم؛ همچنین فردای آن روز از مشاهده اینکه یوریا مانند پسری وظیفه شناس به همراه مادرش آمد تا در آن خانه مستقر شود، دچار شگفتی نشدم.

هنگامی که در باغ دکتر در گردش بودیم، او هم مصاحبت خویش را بر من تحمیل کرد و گفت: آقای کاپرفیلد، ملاحظه می‌فرمایید که چون کسی نسبت به دیگری محبت داشته باشد ناچار کمی هم حسادت می‌ورزد یا اینکه حداقل می‌خواهد او را به نحوی تحت نظر گیرد.

- تو نسبت به چه شخصی حسد می‌ورزی؟

- آقا کاپرفیلد، متشکرم! فعلاً شخص معینی را در نظر ندارم و دست‌کم می‌توان گفت که

نسبت به هیچ مردی حسادت نمی‌ورزم.

- آیا مقصود شما این است که نسبت به زنی حسادت می‌ورزید؟

از گوشه چشمان پرحیله و سرخ خویش، نگاهی به من کرد و خندید.  
 - واقعاً که آقا کاپرفیلد - ببخشید آقای کاپرفیلد، امید است که این جسارت مرا ببخشید - شما به قدری باهوش هستید که مرا چون پرکاهی به هر طرف می‌کشید. خوب حالا که این طور شد، از شما پنهان نمی‌کنم.

دست تر و ماهی‌وار خود را روی دست من گذاشت:  
 - به طور کلی از زنها، خصوصاً بانو استرانگ خوشم نمی‌آید.  
 اکنون که با چاره‌گری مزورانه‌ای به دیدگان من خیره بود، چشمانش سبزرنگ به نظر می‌رسید.  
 - مقصودت چیست؟

لبها را به تقلید تبسم باز کرد:  
 - آقای کاپرفیلد، گرچه من وکیل هستم، در این مورد بخصوص مقصودم صریحاً همان است که عرض شد.

باز اعتراض کردم:  
 - مقصود از این طرز نگاه چیست؟  
 - نگاه من آقای کاپرفیلد؟ سؤال سختی است! مقصودم از این طرز نگاه چیست؟  
 - بله، این نگاه!

پنداری بسیار مسرور شد و آن اندازه که طبیعت وی اجازه می‌داد، خندید. بعد از اینکه مدتی چانه‌اش را خاراند، چشمانش را به زمین دوخت و دستش هم در خاراندن چانه کمی سست‌تر شد. سپس گفت: هنگامی که کارمندی بیش نبودم، او همواره به من چنان نگاه می‌کرد که گفتمی از او پست‌تر هستم. او همواره آگنر مرا به خانه خود دعوت می‌کرد و نسبت به شما آقای کاپرفیلد، دوستانه رفتار می‌کرد، ولی مرا به چیزی نمی‌شمرد و از خود بسیار پایین‌تر محسوب می‌کرد.  
 - فرض کن که چنین بوده باشد.

یورباه با کلامی کاملاً صریح، درحالی‌که به خاراندن چانه اشتغال داشت، با لحنی تفکرآمیز گفت: حتی پایین‌تر از او.

گفتم: تو دکتر را نمی‌شناسی و نمی‌دانی که او چقدر فراموشکار است. به مجرد اینکه کسی از نظرش ناپدید شد، او را بکلی از خاطر می‌برد.

چشمان خود را به سویم برگردانید و از گوشه چشم به من نظر دوخت. دهانش را باز کرد تا چانه‌اش درازتر و برای خاراندن مناسب‌تر شود. بعد گفت: عزیزم، مقصودم دکتر نیست؛ آه نه، مرد بیچاره! مقصودم دکتر نیست، بلکه آقای مالدون است.

قلبم فشرده شد. همه تردیدها و همه تصورات و امیدهایی که نسبت به آتیه و خوشبختی و آسایش دکتر داشتم و همه امکان‌های گناهی بانو استرانگ و احتمال سازش بین او و زنش که البته نمی‌توانستم هیچ‌کدام را به‌طور مشخص و صریح ببینم، در یک آن به دست این مرد بکلی فرو ریخت.

- هرگز ممکن نبود به اداره ما بیاید و به من فرمان ندهد. وی یکی از اشخاص نازنین روزگار بود، اما به شرطی که از عالم بشریت رخت برمی‌بست. من خیلی فروتن و ناچیز بودم - چنانکه هنوز هم هستم - ولی این‌گونه رفتار را نمی‌پسندم. به اختیار خودم نیست؛ دوست ندارم. از خاراندن چانه دست کشید و گونه‌ها را چنان مکید که گفتم از داخل با هم مماس شد. در تمام این مدت، از گوشه چشم به من می‌نگریست.

وقتی که گونه‌ها را به حال عادی رها کرد گفتم: او یکی از زنهای زیبای روزگار است. با من هم سر سازش ندارد؛ این را می‌دانم. او شخصی است که مرا قابل‌اگتر نمی‌داند. آقای کاپرفیلد، من خام نمی‌شوم و چشمانم باز است. ما مردم فروتن و ناچیز، ضمن صحبت کردن چشمانمان را باز نگاه می‌داریم و ملتفت همه چیز هستیم.

اکنون جای ابروهای خود را بلند کرد که خالی و فقط پوست آن سرخ بود. آثار فتح و شیطنت در چهره‌اش آشکار شد:

- کاپرفیلد، حالا من دیگر در جایی نمی‌خواهم که زیرش آب برود؛ آنچه از دستم ساخته است، برای قطع این دوستی و آمیزش می‌کنم. از این معاشرت خشنود نیستم. نزد شما از اعتراف به این حقیقت ابایی ندارم که دارای خویی تند و پرجسارت هستم؛ هرکس که سرخر شود، او را از سر راهم برمی‌دارم. من کسی نیستم که بگذارم بر ضد من توطئه کنند و خونسرد بایستم.

- چون تو همیشه توطئه می‌چینی، به مصداق آنکه کافر همه را به کیش خود پندارد، خیال می‌کنی دیگران هم این کاره هستند.

- شاید هم صحیح باشد آقای کاپرفیلد، ولی به قول شریکم، من هدفی دارم که برای آن از سر جان می‌گذرم. در عین فروتنی و ناچیزی نباید خود را به قدری خم کنم که کسی پالان بر پشتم بگذارد. اجازه نمی‌دهم کسی سد راه من بشود. آقای کاپرفیلد، بزودی خواهی دید که من سوار می‌شوم و آنها پیاده خواهند رفت.

- مقصودت را خوب درک نمی‌کنم!

تکانه‌ی به خود داد:

- راستی آقای کاپرفیلد؟ از شما که این قدر در ادراک کنایات هشیار هستید تعجب می‌کنم. به خواست خداوند وقت دیگر بتفصیل به عرض خواهم رسانید. آن آقای مالدون نیست که سوار اسب است و زنگ می‌زند؟  
با منتهای خونسردی گفتم: مثل اینکه خودش است.

یوریاه بر جای خود ایستاد. دستها را بین دو کاسه زانو به هم چسباند. از شدت خنده خم شده، ولی صامت بود - کوچکترین صدایی از او شنیده نمی‌شد. به قدری از رفتار ناهنجار او دچار شگفتی و مخصوصاً از حرکت اخیر او منزجر شدم که بدون رعایت کردن کمترین فریضه آداب و رسوم، او را خم شده در وسط باغ - مثل مترسک خرمن که بر زمین افتاده باشد - به جای گذاشتم و ترک گفتم.

چنانکه به خاطر دارم آن شب نه، بلکه پس فردای آن یعنی شب یکشنبه، اگنز را برای ملاقات دورا بردم. قبلاً از بانو لاونیا کسب اجازه کرده بودم؛ آنها برای صرف چای منتظر ما بودند. در حالتی سرشار از اضطراب و هیجان روحی و غرور بودم. نسبت به نامزد خویش افتخار زایدالوصفی داشتم. اضطرابم از این جهت بود که مبادا با اگنز نجوشد. در راه، ضمن اینکه اگنز در داخل دلیجان نشسته بود، من از پنجره با او سخن می‌گفتم و در کنار کالسکه اسب می‌راندم. آنچه از حالات و عادات دورا که از حفظ داشتم مجسم می‌کردم. گاه با خود می‌گفتم که او را به آن صورتی که در فلان زمان دیدم، بیش از همیشه دوست می‌دارم و گاه تردید می‌کردم و می‌گفتم که آیا با آن آرایش که در فلان موقع داشت بهتر نبود؟ با این افکار، خاطر خویش را پریشان می‌ساختم.

او را به هر حال زیبا می‌دیدم ولی این بار او را از هر بار زیباتر یافتم. هنگامی که اگنز را به عمه خانمها معرفی می‌کردم. دورا در اتاق نشیمن نبود، ولی از شرم در بیرون در کشیک می‌کشید (اکنون دیگر پناهگاه او را شناخته بودم). فوری در پشت در (یعنی همان در معهود) او را یافتم. گوشش را به سوراخ کلید چسبانیده بود.

ابتدا از آمدن بکلی خودداری می‌کرد بعد به ساعت من پنج دقیقه مهلت خواست. وقتی که عاقبت دست خویش را از بازوی من گذراند تا او را به اتاق نشیمن هدایت کنم، رخساره زیبا و کوچک وی برافروخته بود - هرگز او را به این زیبایی ندیده بودم ولی چون داخل اتاق شدیم، رنگ او پرید. اکنون هزار بار از حال اول زیباتر شد.

دورا از اگنز می‌ترسید. به من گفت: می‌دانم که اگنز خیلی باهوش است.

اما هنگامی که او را دید که در عین حال هم خوش صحبت است و هم جدی و فکور و نیکو، آهسته فریادی از تعجب کشید و بازوان خویش را به دور گردن آگنز حمایل کرد و گونهٔ کودکانهٔ خود را به گونهٔ او چسباند.

مشاهدهٔ آن دو در کنار هم و نگاهی که دورای عزیزم برای نگریستن به چشمان پرصداقت آگنز به سوی بالا می‌دوخت و نگاه زیبایی که آگنز به چشمان او می‌کرد، موجب چنان خوشوقتی و شادمانی روحی‌ای شد که هرگز به من دست نداده بود. بانو لاونیا و بانو کلاریسا هم در این شادی شرکت کردند. این مطبوعترین و مکیفترین مهمانی چای بود. بانو کلاریسا پذیرایی می‌کرد. برش و توزیع شیرینی مخصوصی که با دانه‌های زیره پخته شده بود، به عهده من محول شد. خواهرهای مرغ‌نما هم، لذتی از برچیدن و جمع کردن دانه‌های زیره و نوک زدن به قند می‌بردند.

بانو لاونیا با نگاهی پر از حسرت و محبت مادری به این منظره می‌نگریست، پنداری آسایش و رضایت خاطر ما تنها وظیفه‌ای است که در این دنیا به وی محول شده است. ما هم کاملاً از سرنوشت خویش و از مصاحبت یکدیگر خشنود بودیم.

خوش‌قلبی و صفای باطن آگنز به همه اثر کرده بود. علاقهٔ بی‌غل و غش وی به هرچه که مورد علاقه و رغبت دورا بود و رفتار او در حصول موافقت جیپ و آشنایی با او (به‌طوری که عکس‌العمل رضایتبخش از جانب وی به عمل آمد) و رفتار خوش وی - هنگامی که دورا از شرم نمی‌خواست کنار من بنشیند و لطف و اطوار طبیعی او موجب شد که برافروختگی گونه‌های دورا بتدریج زایل شود - تعادل و آسایش خیال را در جمع ما برقرار کرد.

بعد از چای، دورا به آگنز گفت: از اینکه تو مرا دوست داری بسیار خوشوقتم، زیرا هرگز تصور نمی‌کردم که ممکن باشد تو از من خوشت بیاید. اکنون که ژولیا میلز رفته، من بیش از پیش به داشتن یک دوست احتیاج دارم.

ضمناً فراموش کردم که بگویم بانو میلز عزیمت کرد و دورا و من نیز برای مشایعت کردنش به عرشهٔ یک کشتی بخار رفتیم که در بندر «گریوسند» لنگر انداخته و مخصوص تجارت با هند بود. ناهار را هم در کشتی با خوراکیهایی آمیخته با زنجبیل و جوز هندی و گلایی هندی و از این قبیل نعمات صرف کردیم.

بانو میلز را گریان روی صندلی سفری در عرشهٔ کشتی گذاشتیم و آمدیم، درحالی که یک دفترچهٔ یادداشت روزانهٔ تازه و سفید با خود داشت تا در آن الهاماتی را ثبت کند که از حرکت در

دریا و تحولات آن در روح وی حلول می‌کند و در هفت سوراخ و پشت هزار قفل پنهان کند. اگنز گفت که می‌ترسد از اینکه در توصیف او و معرفی کردنش در گذشته، چندان نظر موافقی نداده باشم، ولی دورا فوری آن را رد کرد.

- آه نه! جعد خویش را به طرفم تکان داد و به من نگاهی کرد:

- هرچه گفته است جز تمجید و تحسین نبوده. او به قدری به قضاوت و نظر تو اهمیت می‌دهد که من کاملاً از آن هراس داشتم.

اگنز تبسم‌کنان گفت: نظر موافق من در افزایش محبت و عشق او نسبت به بعضی کسانِ بخصوص مؤثر نخواهد بود، زیرا محبتی از این بیش ممکن نیست؛ پس گفتن آن نیز چندان ثمربخش نخواهد بود.

دورا به روش همیشگی به نرم کردن اگنز پرداخت و با لحن تضرع و الحاح گفت: در صورتی که ممکن باشد، خواهش می‌کنم نظر خود را به من بگویید.

ما دورا را از بابت اینکه اشتیاق دارد حتماً جلب نظر و محبت کند دست انداختیم. او هم گفت که من بسیار بی‌نمک و لوس هستم و هیچ مرا دوست ندارد. شب چنان بسرعت گذشت که پنداری به دنبال صاعقه روان است. ساعت معهودی فرا رسید که بنا بود دلبران عقب ما بیاید. تنها در کنار بخاری نشسته بودم که دورا دزدکی داخل شد؛ تا محبتش را نثار من کند. دیدگان او بشدت می‌درخشید؛ دست راست کوچک وی با یکی از تکه‌های کت من مشغول باز بود. گفت: دودی، خیال نمی‌کنی که اگر من از خیلی پیش با او دوست می‌شدم، اکنون خیلی باهوش‌تر و فعال‌تر بودم.

- عزیزم، چه سخن بی‌ربطی!

دورا بدون اینکه به من نگاه کند گفت: تو خیال می‌کنی که این حرف من بی‌ربط است؟ مطمئن هستی؟

- البته که مطمئن هستم.

دورا که هنوز تکه‌مرا به دور محورش می‌پیچید، گفت: فراموش کرده‌ام، اگنز چه نسبتی با تو دارد؟

- نسبت خویشاوندی ندارد، ولی ما مثل خواهر و برادر در یک‌جا بزرگ شده‌ایم.

دورا با تکه‌دیگر کت من مشغول شد:

- تعجب من در این است که چرا از ابتدا تو عاشق من شدی!

- دورا، شاید علت آن باشد که ممکن نبود تو را ببینم و عاشق نشوم.

دورا تکمه دیگر را گرفت:

- فرض کن که هرگز مرا نمی دیدی!

به شوخی گفتم: فرض کن هیچ یک از ما متولد نشده بود!

همان طور که واله و شیدا در سکوت مطلق به دست کوچک و نرم او که از صف تکمه های من بالا می رفت و به انبوه گیسوان که در جلو سینه من واقع بود و مژه های او که متوجه پایین بود (ولی خود آن برگشته و به بالا گراییده بود) زیرا با دقت به دستهای متحرک خویش تماشا می کرد، نگاه می کردم اندیشیدم که او چه فکر می کند. عاقبت چشمانش را بلند کرد و به دیدگان من دوخت و روی نوک پا ایستاد تا آن بوسه کوچک و گرانبها را که این بار برخلاف بارهای پیش با تفکر داده می شد نه یک بار نه دوبار نه سه بار بدهد. از اتاق بیرون رفت.

بعد از پنج دقیقه، همه آنها داخل شدند. حالت تفکر غیرعادی دورا بکلی زایل شده بود. می خندید و تصمیم گرفت که تا رسیدن کالسکه همه حرکات جیب را یک بار نمایش دهد. این نمایش مدتی طول کشید، زیرا جیب بی میل بود و به قول معروف از سر سیری نمایش می داد. پس مدتی لازم بود که او را سر حال بیاورند تا یک حرکت را انجام دهد. بعد برای حرکت دیگر، عین همین عمل لازم می شد. عاقبت نمایش ناتمام ماند و صدای پای اسبهای دلیجان شنیده شد. تودیع دورا و انگز با شتاب آمیخته با محبت انجام گرفت. بنا شد که دورا به انگز نامه بنویسد. در جلو در کالسکه باز با هم وداع کردند. هنگامی که دورا با وجود اعتراض و تذکر بانو لاورینیا دوان دوان آمد تا راجع به نامه به او تأکید کند، جعد خود را به سوی من که روی صندلی نشسته بودم، تکان داد.

بنا بود دلیجان ما را به کانونت گاردن برساند و از آنجا یک دلیجان دیگر برای های گیت کرایه کنیم. من با بی صبری انتظار رسیدن به کانونت گاردن را می کشیدم تا ضمن مدت کوتاهی که باید پیاده و تنها طی کنیم و به دلیجان برسیم، انگز از دورا تحسین و مدح کند. آه، چه توصیفی! چه دلنشین و با چه وقاری از موجودی ستایش کرد که موفق شده بودم او را نامزد خویش کنم. تمامی لطف و اطوار طبیعی او را به بهترین نحو در برابر نظرم مجسم ساخت. چقدر طبیعی و بدون تظاهر! عمیقاً به من تلقین کرد که با اعتماد کامل از بچه یتیم پرستاری و نگاهداری کنم.

هرگز دورا را مثل آن شب دوست نداشتم، موقعی که ما بار دیگر از دلیجان پیاده شدیم و در راه آرام و ساکتی که به منزل دکتر منتهی می شد در زیر آسمان پر ستاره قدم می زدیم به او گفتم که



علت این طغیان و زیانه کشیدن آتش محبت من اوست. گفتم: هنگامی که تو در کنار او نشسته بودی، به نظر می‌رسید همچنان که فرشته رحمت و راهنمای من هستی، نسبت به او هم همان سمت را داری. اکنون هم همان انعکاس در قیافه تو آشکار است.  
- البته فرشته‌ای بیچاره، اما با وفا.

لحن صریح وی که اعماق قلبم را شکافت، مرا بر آن داشت که بگویم: اگنز، از قراری که مشاهده می‌کنم، آن صفای باطن که در تو بود و در کس دیگری ندیده‌ام، امروز دوباره به نیرو و قوت خویش بازگشته است.

- دلم خوشحال تر و شادابتر است. در دلم احساس آرامش می‌کنم.  
به رخساره آرام وی نگاه کردم که به بالا نظر دوخته بود. اندیشیدم که شاید تلالو ستارگان آن را این قدر نورانی و آسمانی ساخته است.

بعد از چند لحظه گفت: در خانه ما تغییری رخ نداده است.  
- اگنز، راستش نمی‌خواهم تو را غمگین سازم، ولی خودداری نمی‌توانم - از آنچه در هنگام وداع ملاقات پیش گفتیم، هیچ‌گونه تجدید مطلعی نشد؟

- نه، هیچ!

- من از این حیث نگران بودم.

بعد از لحظه‌ای گفت: نباید خودت را ناراحت کنی. به خاطر داشته باش که من تنها به عشق بی‌آلایش و حقیقی توکل و اعتماد دارم. تراتوود، هیچ‌گونه تشویش خاطری از لحاظ من به خودت راه نده، هرگز آن قدمی را که تو از آن وحشت داری بر نمی‌دارم.

اگرچه گمان نمی‌کنم در مواقعی که با تفکر و استدلال می‌اندیشیدم، هرگز از آن حیث پریشانی خیال داشتم - زیرا اگنز را می‌شناختم - این خود مزده راحت و آسایش بود که چنین قولی را از لبهای او بشنوم که جز راستی از آن تراوش نمی‌کرد. با محبت و اشتیاق به وی گفتم: هنگامی که این ملاقات به پایان رسد، شاید ما یکدیگر را تنها نیابیم - بگو ببینم، باز کی به لندن برمی‌گردی؟

- شاید خیلی طول بکشد. تصور می‌کنم که برای خاطر پایا بهتر است که در خانه بمانم. شاید تا مدتی چندان فرصت ملاقات نداشته باشیم. ولی من با دورا مکاتبه خواهم کرد؛ به این طریق از حال یکدیگر باخبر خواهیم شد.

اکنون داخل حیاط کوچک خانه ییلاقی دکتر شده بودیم. دیروقت بود؛ پنجره اتاق خانم

استرانگ روشن بود. آگنز به آن اشاره و از من تودیع کرد.

دستش را در دستم گذاشت و گفت: درخصوص دشواریها و اشکالات ما خود را چندان ناراحت نساز. اگر زمانی برسد که تو بتوانی مرا یاری کنی، حتم بدان که به تو خواهم گفت. خدا همیشه حافظ تو باشد.

تبسم بانمک و آهنگ صدای مسرت بخش او مرا به یاد آن زمانی انداخت که دورا در کنار وی بود. کمی مکث کردم و به نظاره ستارگان پرداختم؛ دلم از محبت لبریز بود. سپس آهسته به راه افتادم. در مسافرخانه مجاور که تمیز و خوشنام بود، اتاقی گرفته بودم. داشتم از در خارج می شدم که سرم را برگردانیدم و در پنجره اتاق دکتر، روشنایی ای دیدم. در خود احساس نگرانی و سرزنش کردم که مبادا این مرد پیر، بدون یاری من مشغول تدوین کردن فرهنگ باشد. به خیال حصول اطمینان بازگشتم. آهسته از سالن گذشتم و در را باز و به داخل نگاه کردم.

اولین کسی که نظرم را جلب کرد و دچار شگفتی ام ساخت، یوریا هیپ بود. در پرتو نیمه تاریک سرپوش چراغ و نزدیک آن ایستاده بود. یکی از دستهای استخوانی و لاغر وی روی دهانش بود؛ دست دیگرش روی میز دکتر قرار داشت؛ دکتر روی صندلی پشت میز تحریرش نشسته بود؛ سیمای خویش را با دست پوشانیده بود؛ آقای ویکفیلد با ظاهری حاکی از اضطراب فوق العاده و هیجان خم شد و با تردید، بازوی دکتر را گرفت. برای مدت یک لحظه تصور کردم که مبادا دکتر ناخوش باشد. در نتیجه این خیال، با تعجیل یک قدم به داخل اتاق پیش رفتم. آن وقت چشمم به چشم یوریا خورد؛ چگونگی را دریافتم؛ می خواستم برگردم که اشاره کرد؛ بازگشتم.

یوریا بدن خویش را تکانی داد و گفت: به هر صورت باید در را ببندیم تا همه اهل شهر از ماجرا آگاه نشوند.

این را گفت و به روی نوک پا به سوی دری رفت که از آن وارد شده بودیم. با دقت تمام آن را بست. سپس بازگشت و در همان جای سابق ایستاد. وی چنان در آهنگ صدا و لحن صحبت تظاهر به همدردی و دلسوزی می کرد که برای من تحمل کردن آن همه ریاکاری غیرممکن بود. این ظاهرسازی از همه اطوار دیگر وی به نظرم زشت تر می رسید.

- آقای کاپرفیلد، بر خود فرض می دانم که به دکتر استرانگ آنچه را سابقاً راجع به آن مذاکره کردیم - اگرچه شما مقصود مرا درست و کامل دریافتید - تذکر دهیم.

به او فقط نگاهی انداختم و جواب ندادم. نزد استاد پیر خود رفتم و چند کلمه ای به رسم

دلداری و به منظور فراغ بال وی ادا کردم. او دست خود را مانند روزگاری که طفلی بیش نبودم بر شانهم قرار داد، ولی سر سفیدموی خویش را بلند نکرد.

یوریا با همان شیوه اداری و رسمی گفت: آقای کاپرفیلد، چون شما مقصود مرا درک نکردید، با نهایت فروتنی و خشوع جسارتماً عرض می‌کنم که چون از جمله دوستان نزدیک این جمع هستید، توجه دکتر را به رفتار بانو استرانگ جلب می‌کنم. کاپرفیلد، این عمل بسیار برخلاف روحیه و اخلاق من است که خود را به چنین امر نامطلوبی آلوده کنم، ولی در واقع جریان امور چنان است که ما همه ناگزیر خویشتن را در اموری داخل می‌کنیم که مربوط به ما نیست. ها، آنچه می‌خواستم تذکر دهم و شما از درک آن قاصر بودید، همین است.

اکنون چون نگاه او را به خاطر می‌آورم که گوشه چشم به من دوخته شده بود، تعجب می‌کنم چرا همان آن یقه او را نگرفتم و آن قدر تکانش ندادم تا قالب تهی کند.

یوریا سپس گفت: اگرچه من مقصود خود را واضح و صریح نگفتم - زیرا ما هر دو می‌خواستیم چنین چیزی را بگوییم - تصمیم گرفتم آشکارا ادای مقصود کنم. آن را برای دکتر استرانگ بیان کردم. آقا، با من فرمایشی دارید؟

طرف خطاب وی دکتر استرانگ بود، زیرا وی ناله‌ای از دل پرورد بیرون آورد که در هر دلی، جز دل یوریا هیپ کارگر می‌افتاد.

- به دکتر استرانگ اظهار کردم که هرکس به آسانی می‌تواند تشخیص دهد که آقای مالدون و خانم دوست داشتنی و زیبای او نسبت به هم احساسات عاشقانه دارند. یکدیگر را صمیمانه و بسیار دوست دارند. واقعاً هم حالا که همه ما در امری قابل تأسف وارد شده و خود را آلوده ساخته‌ایم، باید به دکتر استرانگ تذکر داده شود که این حقیقت برای ما - قبل از عزیمت آقای مالدون به هندوستان - همچون آفتاب روشن بود. علت اینکه آقای مالدون مدام بهانه‌هایی برای بازگشت می‌تراشید، همین بود. آقا، هنگامی که شما تشریف آوردید، داشتم به شریک و همکارم -

به سوی آقای ویکفیلد متوجه شد.

- توصیه می‌کردم که از روی شرافت و حقیقت به دکتر استرانگ بگوید که با این واقعیت هم عقیده هست یا نه؟ آیا این موضوع را از مدتها پیش می‌دانست یا نه؟ حالا ممکن است استدعا کنم که این سؤال را جواب دهید؟ آقا، حاضرید یا نه؟ شریک عزیز، جواب دهید!

آقای ویکفیلد بار دیگر دستها را با تردید روی بازوی دکتر استرانگ قرار داد:

- دکترجان، تو را به خدا چندان اهمیتی برای سوءظنی که وقتی به من دست داده بود قائل  
میشو.

یوریاه سر را تکان داد:

- همین! ملاحظه کنید که با تأثر چه تأییدی از سخن من نمود. چنین نیست! او که یک  
دوست قدیمی است! کاپرفیلد، به خدا قسم هنگامی که من منشی ناچیزی بیش نبودم بیش از  
صد بار او را با حالی پریشان و غصه‌دار از اینکه اگتز با شخصی ناباب معاشر شده است، دیدم.  
البته تصدیق می‌فرمایید که برای پدر سخت است او را شخصاً هیچ ملامت نمی‌کنم.  
آقای ویکفیلد به صدای لرزان گفت: استرانگ عزیزم، دوست گرامی، لازم به گفتار نیست که  
این عیب از من بود. زیرا هدف همه اشخاص را با یک هدف معین و مشخصی که در ذهنم داشتم  
سنجیده و مقایسه کرده و نتیجه می‌گرفتم. همه اعمال را با یک میزان و ترازوی محدود و ناقص  
می‌سنجیدم. شاید خود این اشتباه باعث ایجاد چنین سوءظنی شده بود.

دکتر استرانگ بی‌آنکه سر را بلند کند، گفت: ویکفیلد، تو ظنین بودی؟ تو ظنین بودی؟

یوریاه او را تشجیع کرد:

- همکار محترم، حرف بزنید.

آقای ویکفیلد گفت: بی‌شک زمانی چنین بودم. خداوند از سر تقصیرم بگذرد، من خیال  
می‌کردم که تو هم چنین هستی.

دکتر به آهنگی که غم و الم در آن مشهود بود، گفت: نه، نه، نه.

آقای ویکفیلد گفت: زمانی تصور می‌کردم که این خواهش دل‌توست که آقای مالدون به هند  
رود تا جدایی مطلوبی صورت پذیرد.

دکتر جواب داد: نه، نه، نه. فقط برای این بود که آنی را با تهیهٔ منر معاش برای مصاحب زمان  
طفولیتش مسرور سازم. والا هیچ نظر دیگری در میان نبود.

آقای ویکفیلد گفت: پس فهمیدم، هنگامی که به من گفתי از سوءظن نتوانستم خودداری کنم،  
ولی خیال کردم - ببخشید! استدعا می‌کنم کوتاهی فکر و محدودیت نظر مرا که در قضاوت  
همواره بزرگترین خطای من بوده است، در نظر داشته باشید؛ مخصوصاً در امری که این قدر  
فاصلهٔ سنی وجود داشت.

یوریاه با لحنی حاکی از همدردی که بیشتر نشانهٔ اهانت و دهان‌کجی بود گفت: آقای  
کاپرفیلد، موضوع را باید این‌طور بیان کرد.

- و اینکه خانمی با این جوانی و جذابیت - هرچند هم برای تو احترام قابل باشد - چون با تو ازدواج کرد، نظرش حتماً همان جیفهٔ دنیوی و نفع مادی است. ضمناً هیچ تصور نکردم که ممکنست احساسات پاک و بی آرایش او موجب ازدواج شده باشد. این نکته است که می خواهم برای خدا باید در مورد من در نظر داشته باشی.

یوریاه سرش را جنباند و گفت: او با چه مهارتی مطالب را بیان می کند! آقای ویکفیلد گفت: چون او را همیشه از یک نظر می سنجیدم. پس دوست گرامی، تو را به آنچه در نظرت مقدس و عزیز است سوگند می دهم که در نظر داشته باشی که این عیب من در قضاوت و صدور حکم، چه بسا که مدخلیت تام داشته است. اکنون هم مجبور شدم اعتراف کنم، زیرا هیچ گونه مفری نداشتم.

یوریاه گفت: خیر آقای ویکفیلد، حالا که به اینجا رسیدی، مفری وجود ندارد! آقای ویکفیلد چنان به شریک خود نگاه می کرد که اضطراب و بیچارگی او را می رساند: - به او ظنن شدم و دیدم که در انجام دادن وظایف خویش نسبت به تو قصور می ورزد، در صورتی که باید همه را یکباره به تو می گفتم. گاهی هم نسبت به اگنز خشمناک می شدم که چرا با او روابط دوستانه دارد، زیرا خیال می کردم آنچه می بینم (یا آنچه تصورات و تخیلات بیمارگونه ام من به من القا می کند)، او هم همان را می بیند. ولی هرگز نمی خواستم کسی از این سوءظن باخبر شود؛ به هیچ کس هم ابرازی نکردم. گو اینکه شنیدن این تقریرات برای تو بسیار دردناک است، اعتراف من نیز که در برابر تو انجام می پذیرد برای من صدچندان المناک است، به قدری که اگر بدانی، دلت به حال من می سوزد.

دکتر در منتهای نیکی طینت دستش را دراز کرد. آقای ویکفیلد مدت کوتاهی آن را گرفت و تعظیم کرد.

یوریاه که از طول سکوت و غایت بی تابی، مثل مارماهی به خود می پیچید گفت: یقین دارم که این مطلب، برای همه ما ناگوار است. اما حالا که مطلب به اینجا رسید، جسارتاً عرض می کنم که کاپرفیلد هم این حقیقت را درک کرده است.

به سوی او رو کردم و پرسیدم که به چه حقی مرا داخل این ماجرا می کند و از من گواهی می طلبد!

یوریاه از سر تا پا به حرکت درآمد:

- آه کاپرفیلد، لطفاً بفرمایید! ما که همه به نجابت و بزرگی روح شما اذعان داریم. اما خود

می دانید که آن شب، به مجرد اینکه سر صحبت باز شد، شست شما خبردار شد. شما می دانید که به کنه مقصود من پی بردید. انکار نکنید. کاپرفیلد! گو اینکه انکار شما متکی به حسن نیت و علو همت است، باز انکار نکنید.

دیدم که دیدگان آرام دکتر پیر، یک آن به سویم برگشت. احساس کردم که خاطرات روزگار گذشته و سوءظن من به قدری در چهره‌ام با خطوط جلی نقش بسته است که از نظر هیچ‌کس مخفی نخواهد ماند؛ انکار و خشم سودی ندارد؛ آبی است ریخته و سیویی است شکسته! اعاده آن از عهده‌ام خارج است؛ هرچه بگویم، نمی توانم آن را محو سازم.

بار دیگر سکوت اختیار کردیم. ساکت ماندیم تا اینکه دکتر برخاست و دو سه بار طول اتاق را پیمود. بعد فوری به صندلی خود نزدیک شد؛ به پشت آن تکیه داد؛ گاه به گاه دستمال را با سادگی و متانت به چشم می برد. این عمل وی چنان بود که ارزش او را در نظر همه می افزود. سپس گفت: من بسیار مقصوم. گمان می کنم که تقصیرم بسیار زیاد باشد. کسی را که نزدم عزیز و گرامی است، در معرض ظن و تهمت گذاشتم. من این را مخصوصاً حمل به تهمت می کنم، زیرا گمان بد در اعماق قلوب، تهمت است. مسئول این تهمت نیز وجود فرتوت من است، و الا او هدف تیرهای تهمت قرار نمی گرفت.

یوریا هیپ قیافه غمزده و غصه داری به خود گرفت. تصور می کنم علت آن نیز ابراز همدردی بود.

دکتر گفت: اگر من نمی بودم، آئی هرگز هدف تیرهای بهتان قرار نمی گرفت. آقایان! چنانکه مستحضر هستید، من پیر هستم. امشب احساس می کنم که دیگر چیزی به آخر عمرم نمانده است، اما می خواهم همان را نیز به منظور اثبات وفاداری و صداقت و شرافت کسی وقف کنم که موضوع صحبت ماست.

تصور نمی کنم که چیره دست ترین نقاشان، روح جوانمردی و بزرگی را به این خوبی در هیکلی نشان داده باشد. هیچ یک از نقاشان نتوانسته است شوالیه ای را که صاحب این خصایل باشد، به برجستگی آن تأثیری تصویر کند که دکتر با کلام خویش برجای گذاشت.

آنگاه گفت: ولی انکار نمی کنم و شاید تا حدی هم قبول دارم که آن خانم را ندانسته در دام ازدواج نامناسبی گرفتار ساختم. من شخصی نیستم که دقت نظر داشته باشم و می باید نظریات و مشاهدات چند نفر را که در مراحل مختلف زندگی هستند و همه به طور صریح یک حقیقت را بازگو می کنند بپذیرم. ارزش نظریات چند نفر، طبیعتاً بیش از نظر من خواهد بود.

چنانکه سابقاً هم عرض شد، رفتار پدرانه و خطاپوش او نسبت به زن خویش، همواره مورد تحسین من بود. اما ملاحظت توأم با احترامی که این‌بار نشان می‌داد، چنان بود که همه سوءظنهای سابق را از دلم زدود و ارزش او را در نظرم بیشتر کرد.

دکتر گفت: من هنگامی با آن خانم ازدواج کردم که فوق‌العاده جوان بود. او را قبل از اینکه اخلاق و رفتارش شکل بگیرد، به همسری برگزیدم. اگر تاکنون اصلاح یا پیشرفتی در آن حاصل شده است، از تربیت من است. پدر او را خوب می‌شناختم؛ او را نیز می‌شناختم. آنچه می‌توانستم، به‌جهت عشق و خلق نیکو و فضایل اخلاقی‌اش به وی آموختم. اگر او را بدآموز کردم - چنانکه گمان می‌کنم از مراتب حق‌شناسی و محبت وی سوءاستفاده کرده باشم - اگرچه بدون قصد و علم صورت دادم، از آن خانم از ته دل خویش طلب مغفرت می‌کنم.

یک‌بار طول اتاق را پیمود و به‌همان محل سابق برگشت. صندلی را با دستهایی که مثل صدای وی از غایت صمیمیت و هیجان می‌لرزید، محکم گرفت.

- خود را برای وی سنگر و پناهگاهی در مقابل خطرهای ناملايمات حیات می‌پندارم. خویشتن را قانع ساخته‌ام که با وجود تفاوت سنی زیاد، او در نزد من آرام و فارغ و راضی است. از آن گذشته، این نکته را از نظر دور نداشتیم که روزی او را آزاد بر جای خواهم گذاشت که هنوز جوان و زیباست و حتی رسیده‌تر هم شده است. نه آقایان، به حقیقت سوگند می‌خورم که این را از نظر دور نداشتیم.

صدای وی که در ضمن ادای این کلمات هر لحظه لرزاتر می‌شد، عاقبت بکلی قطع شد و باز شروع به سخن گفتن کرد.

- اکنون که از خواب غفلت برخاسته‌ام (زیرا در تمام عمر خویش، گویا در عالم رؤیا به سر می‌بردم)، می‌بینم که بسیار طبیعی و قابل بخشایش است که او نسبت به دوست و مونس ایام کودکی خویش و کسی که با وی همسال است، احساس حسرت و علاقه کند. اکنون و در طول این ساعت بحرانی، همه آنچه می‌دیدم، به‌نحو دیگری در نظرم جلوه می‌کند. حسرت و احساسات معصوم و افکار غیرقابل سرزنش او که ممکن بود جامه عمل به خود ببوشد، ولی وجود من مانع آن شد، قابل بخشایش است. ولی علاوه بر همه اینها آقایان، نام این خانم گرامی هرگز نباید با یک کلمه و حتی با یک حرف سوءظن و بهتان آشنا شود.

تا مدت کوتاهی دیدگانش برق می‌زد و صدایش محکم و صاف بود. مدت کوتاهی نیز ساکت ماند. بار دیگر مانند سابق به سخن گفتن پرداخت: باید همیشه به یاد این شوربختی باشم

که وجود من باعث آن بوده است. اکنون اوست که باید مدعی باشد و مرا سرزنش کند؛ نه من. وظیفه من این است که او را از تهمت ناروا و بهتان بی‌رحمانه محافظت کنم که حتی دوستان من نیز از زدن آن برکنار نمانده‌اند. هرچه فاصله بین ما بیشتر باشد، بهتر این وظیفه را به انجام می‌رسانم. هنگامی که موقع مناسب، یعنی زمان مرگ من فرا رسد که امیدوارم مشیت خداوند رحیم هرچه زودتر بر آن قرار گیرد تا او از این بند آزاد شود، دیدگان من با اطمینان و اعتماد کامل و عشق به روی وی بسته می‌شود. آن زمان دیگر غصه و غمی نخواهد ماند. من نیز برای وی روزگاری بهتر و خوشتر مسئلت می‌کنم.

به واسطه اشکی که از فرط صمیمیت و نیکویی وی - که با سادگی کامل و رفتار خاص او زینت شده بود - در چشمانم حلقه زد، نتوانستم او را ببینم. داشت به سوی در می‌رفت که گفت: آقایان، من آنچه را در دل داشتم، بر زبان جاری ساختم. یقین دارم که شما آن را محترم می‌دارید. آنچه امشب با هم گفتیم، نباید تکرار شود. و یکفیلد، حالا بازوی خود را به روش دوستان قدیمی در بازویم افکن تا با هم به طبقه بالا برویم.

آقای ویکفیلد با شتاب به سوی وی رفت. آهسته و بدون رد و بدل کردن کلمه‌ای، با هم از اتاق خارج شدند. یوریا هم به آنها نگاه می‌کرد.

یوریا با سرشکستگی رو به سوی من کرد و گفت: خوب آقا کاپرفیلد، اوضاع به جریانی نیفتاد که انتظار می‌رفت. علت هم این است که این کهنه‌طلبه - که بسیار مرد نازنینی است - به قدری کور است که سنگ هم در مقام مقایسه با او گویا چشم دارد. ولی در پیشانی این خانواده نور رستگاری نمی‌بینم. اینها جزو رفتگانند.

تنها محرکی که مرا چنان متغیر و خشمناک ساخت - که نه قبل از آن به چنین حالتی دچار شده بودم و نه بعدها آن حال به من دست داد - همانا صدای او بود.

گفتم: ای بدجنس، مقصودت از اینکه مرا در نقشه شوم خود به دام انداختی چه بود؟ ای شیاد بی‌همه‌چیز، چطور جرئت کردی که همین الان چنان با من صحبت کنی که گویا من سابقاً با تو مباحثه و تباری کرده‌ام؟

همچنان که رویه‌روی هم ایستاده بودیم، با کمال صراحت در سیمای وی دیدم که مخصوصاً قبلاً درباره این موضوع با من سخن گفته بود تا از آن سوءاستفاده و مرا خام کند. به این ترتیب دام سزورانه‌ای برایم گسترده بود تا آبروی مرا بریزد. دیگر خودداری نتوانستم؛ چانه لاغر وی تمام و کمال در برابرم جلوه‌گری می‌کرد؛ چنان بر آن سیلی نواختم که انگشتانم سوزن‌سوزن شده گفتی



سوخته باشد.

او دست مرا در دست گرفت: ما در مقابل هم ایستادیم و به چهره یکدیگر خیره شدیم. مدت طولیلی به همان حال ایستادیم. برای من آن قدر بود که دیدم جای انگشتانم که سفید شده بود، بتدریج قرمز شد و به رنگ طبیعی صورتش درآمد و سپس سرختر شد و به همان حال مشخص ماند.

عاقبت نفس زنان گفت: کاپرفیلد، مگر دیوانه شده‌ای؟

سعی کردم دستم را از دست او رها سازم:

..دیگر نمی‌خواهم رویت را ببینم. کمتر از سگ! دیگر با تو کاری ندارم.

از ضایع درد ناچار دستش را روی چانه گذاشت و گفت: با من کاری نداری؟ شاید نتوانی چنین مستغنی باشی. اما تو بسیار بی‌چشم و رو هستی.

- تنفرم را پیش از این به قدر کافی به تو نشان داده‌ام. اکنون هم آشکارتر از همیشه نشان دادم. آیا خیال می‌کنی که از این عمل پشیمان شوم؟ چون تو نسبت به اطرافیان خودت بدترین عملی را که از دستت برآید روا می‌داری، من پشیمان شدم؟ آیا جز بدی کاری از دست تو برآمده است؟ او از این اشاره، به عاملی پی برد که باعث گفتار من شده بود. یقین دارم که اگر نبود تولی که اکنون در آن شب به من داد، آن سلیلی و سخنان درشت نیز از من صادر نمی‌شد؛ اهمیتی ندارد. یک مکث طولانی دیگر پیش آمد. دیدگانش که به من دوخته شده بود، هرگونه سایه و رنگی را که از آن زشت‌تر نبود، به خود گرفته بود.

دستش را از روی چانه برداشت و گفت: کاپرفیلد، تو همیشه با من دشمنی کرده‌ای. می‌دانم که در منزل آقای ویکفیلد هم با من دشمنی می‌کردی.

هنوز خشمم فرو نشسته بود:

- تو آزادی هرطور که بخواهی فکر کنی. هر قدر از حقیقت دورتر باشی، به همان نسبت به شأن تو نزدیکتر است.

- با وجود همه اینها کاپرفیلد، من همواره تو را دوست داشتم.

دیگر زحمت جواب دادن را متقبل نشدم. کلامم را برداشتم که بروم و بخوابم. او بین در و من حایل شد:

- کاپرفیلد، در هر مرافعه‌ای دو طرف لازم است. من طرف تو نیستم.

- برو به جهنم.

- چنین نگو، زیرا می‌دانم که پشیمان خواهی شد. چگونه روح تو توانسته است رفتاری را تحمل کند که تو را این قدر پایین تر می‌برد و حتی مادون من می‌کند؟ ولی من تو را می‌بخشم. با تنفر گفتم: تو مرا می‌بخشی؟

یوریاه جواب داد: بله، من تو را می‌بخشم. تو هم در برابر عمل انجام شده، یعنی اعمال زشتی واقع شده‌ای که از تو سر زد. فکر کن که به من حمله کرده‌ای؛ من که دوست تو بودم! باز می‌گویم برای هر دعوا و منازعه‌ای دو طرف لازم است، ولی من طرف تو نیستم. با همه این تفصیلات و علی‌رغم میل تو، با تو دوست خواهم بود. پس اکنون مرا شناختی؟

با وجود اینکه این مکالمه (که در آن رل وی بسیار کند و برعکس، رل من بسیار سریع انجام می‌بود و از ترس بیدار کردن ساکنان خانه، با صدای آهسته صورت می‌گرفت) خشم مرا نکاست، در این موقع غضب و دیوانگی من داشت کمی تسکین می‌یافت. فقط با گفتن اینکه من از او همان را توقعی دارم که همیشه داشته‌ام - هیچ‌گاه نیز به چیزی برخلاف انتظار برنخوردم - اکتفا کردم. پیشدستی کردم و در را چنان بدون اعتنا و التفات به او باز کردم که گفتمی گردویی در پشت آن نهفته است و با فشار من می‌شکند - البته یوریاه را به مثابه آن گردو تلقی کردم که باید شکسته شود - و از خانه خارج شدم. او نیز شب را در خارج از منزل، در خانه مادرش صبح می‌کرد. قبل از اینکه صد قدم پیموده باشم، او خود را به من رسانید.

در گوش من گفت (سرم را برنگردانیدم): کاپرفیلد، آیا می‌دانی که راه خطا رفته‌ای؟

احساس کردم که حقیقت را می‌گوید. همین امر بر خشم من افزود:

- شما نمی‌توانید عمل خود را شهامت بخوانید. از این گذشته، نمی‌توانید جلور بخشیدنتان از سوی من بگیرید. من که این قدر از شما پایین تر هستم، این عمل خطای شما را بخشیدم. در نظر ندارم که این ماجرا را به مادرم یا کس دیگری بگویم. من تصمیم قطعی دارم که شما را ببخشم. اما تعجب من در این است که چگونه دست را بر ضد کسی بلند کردی که این قدر فروتن و ناچیز است!

فقط احساس کردم که با همه این اوصاف، از او پست تر نیستم. او مرا بهتر از خودم می‌شناخت. اگر او به تلافی کردن سیلی من مبادرت می‌ورزید، شاید وجدان من راحت تر بود. ولی او مرا بر سر آتش گذاشت و تمام شب را در التهاب بودم.

بامدادان، هنگامی که بیرون آمدم، دیدم که زنگ دعای صبح کلیسا را می‌زنند و او با مادرش مشغول گردش است. مرا چنان خطاب کرد که گویا هیچ امری بین ما نگذشته است. جز جواب

دادن چاره‌ای نداشتم.

تصور می‌کنم او را چنان زده بودم که دندان درد گرفته بود. به هر حال صورتش با دستمال سیاهی بسته شده بود. کلاه وی که بر روی دستمال قرار داشت، به زشتی او می‌افزود. شنیدم که صبح دوشنبه نزد پزشکی در لندن رفته و یک دندان کشیده است. امید دارم که دندان طمع بوده باشد.

دکتر هم ناخوشی را بهانه ساخت و در بقیه مدت توقف مهمانان، قسمت اعظم روز را تنها به سر برد. یک هفته پس از عزیمت اگنز و پدرش، بار دیگر کار خویش را با دکتر از سر گرفتم. یک روز قبل از شروع به کار، دکتر یادداشت تاشده، ولی بدون مهر و مومی را به دستم داد. این نامه به عنوان من بود. مرا با سخنان ملاطفت‌آمیز سوگند می‌داد که از موضوع آن شب گفت‌وگویی نکنم. من این مطلب را قبلاً به عمه‌ام گفته بودم، ولی دیگر به هیچ‌کس ابراز نکردم. این مطلبی نبود که بتوان با اگنز در میان نهاد. اگنز هم بی‌شک کمترین اطلاعی از ماوقع نداشت. همچنین یقین کامل دارم که بانو استرانگ هم به آن پی نبرده بود. بعد از چند هفته در قیافه او آثار تغییری را مشاهده کردم. این تغییر، مانند ابری که در هوای آرام و بدون باد بخواهد آسمان را بپوشاند، آهسته و بتدریج ایجاد می‌شد. ابتدا به نظر می‌رسید که از مهریانی دکتر با خود و اینکه بهتر است او با مادر خود دمساز باشد تا از یکنواختی و زندگی کسالت‌آور برکنار ماند، تعجب می‌کرد.

هنگامی که ما مشغول کار بودیم و او هم در جوار ما نشسته بود، می‌دیدم که سرش را بلند می‌کرد و با آن قیافه مخصوص به شوهر خویش می‌نگریست. بعدها، بعضی مواقع می‌دیدم که او از جای خویش برخاسته و اشک در دیدگانش حلقه زده است - فوری از اتاق بیرون می‌رفت. بتدریج شب‌های شوم به زیبایی او سایه افکند. هر روز اثر آن عمیقتر می‌شد. بانو مارکلهم دیگر در آنجا مستقر و ساکن دائمی شده بود. مرتب حرف می‌زد، ولی به کینه مطلب پی نمی‌برد.

به همان نسبت که از زیبایی آنی کاسته می‌شد - گویی خورشید در خانه دکتر افول می‌کرد - به همان نسبت دکتر هم شکسته‌تر و بر غم و اندوه وی افزوده می‌شد. اما در مقابل خلق، نیکو و رفتار ملایم و محبت‌آمیز وی - اگر افزایش‌پذیر بود و می‌شد از حد نصاب تجاوز کند - افزوده شده بود.

یک روز صبح که روز تولد زنش بود و ما مشغول کار بودیم، دیدم که زنش طبق معمول آمد تا ضمن اینکه ما به کار مشغولیم، در پنجره بنشیند (همیشه عادتش بود، ولی در این اواخر با ظاهری ترسان و مردد می‌نشست که به نظر من بسیار متأثرکننده بود).

دکتر پیشانی او را بین دو دست گرفت و بوسید. سپس با شتاب از اتاق خارج شد، پنداری هیچان به وی اجازه نمی‌داد در اتاق بماند. دیدم که بانو استرانگ مثل مجسمه بر جای خویش خشک شده است، بعد سرش را خم کرد، یک دستش را در دست دیگر گرفت و شروع به گریه کرد. گریه او از تأثر و تألم بزرگی حکایت می‌کرد.

پس از این حادثه، بعضی مواقع چنین به‌نظم می‌رسید که او می‌خواهد هنگامی که تنها می‌مانیم با من درد دل کند، ولی هیچ‌گاه کلمه‌ای بر زبان نراند. دکتر همیشه پیشنهادهایی برای سرگرم ساختن او و مادرش در خارج از خانه می‌کرد. بانو مارکلهام که همواره از سرگرمی و تفریح بسیار خشنود می‌شد، فوری با حسن نیت بسیار داخل مباحثه می‌شد. در تشویق و ترغیب دختر خویش بسیار بلیغ و فصیح سخن می‌راند. اما آنی با رفتاری بی‌روح و ناخشنود، به هرجا که مادرش او را رهبری می‌کرد، می‌رفت. به‌نظر می‌آمد که به هیچ امری التفات ندارد.

من خودم در دریای فکر سرگردان بودم؛ عمه‌ام نیز همین حال را داشت. در حال تردید به اندازه صدها میل طول و عرض اتاق را پیموده بود. آنچه به‌نظر عجیبتر از همه می‌رسید، این بود که تنها مایه تسلی و آرامش این خانواده، آقای دیک بود.

نمی‌توانم افکار و نظریات او را در این نوشته توصیف کنم. همان‌قدر در بیان آن عاجزم که خود وی هم در روشن کردن مطلب ناتوان بود. اما چنانکه در شرح روزگار تحصیل خویش گفته‌ام، احترام و سپاس او نسبت به دکتر بی‌حد و حصر بود. در آن نوعی مبالغه و اغراق مشاهده می‌شد. مانند آنس و محبتی که از جانور پست‌تری نسبت به انسان ابراز شود که در وی هیچ‌گونه عقل و منطقی راه ندارد.

او با کمال افتخار، موهبت قدم زدن با دکتر را در باغ او برای چندین ساعت متمادی، مانند ایامی که در کانتربوری یا وی به گردش می‌پرداخت، از نو به دست آورده بود. چیزی از این تجدید مودت نگذشت که مدت بیشتری از اوقات خود را صرف گردش با دکتر کرد و حتی برای افزایش آن، صبح هم زودتر از خواب برمی‌خاست. اگر سابقاً هرگز به میزان زمانی که دکتر فرهنگ خویش را برای او می‌خواند لذت نمی‌برد، اکنون به قدری به آن خو گرفته بود که اگر دکتر ورق‌پاره‌های آن را از جیب بیرون نمی‌آورد و به قرائت کردن نمی‌پرداخت، بکلی ناراحت و بیچاره بود.

هنگامی که دکتر و من مشغول بودیم، او عادت کرده بود که همراه بانو استرانگ در باغچه آمد و رفت و گلهای محبوب او را سرکشی کند، یا باغچه را وجین کند. می‌توانم بجرأت قسم بخورم که او در عرض یک ساعت، دو کلمه هم سخن نمی‌گفت. اما علاقه و محبت وی که هیچ‌گاه ابراز

نمی‌شد و سکوت محض او با چهرهٔ مغموم و پراضطرابش، در قلب هردو آنها مؤثر واقع شده بود و هریک می‌دانست که آن دیگری در ابراز محبت نسبت به دیک یا وی شریک است و او نیز هردو آنها را دوست می‌دارد. به این ترتیب، او حلقهٔ التیام و همبستگی آنها شد. محلی را اشغال کرد که دیگری قادر به احراز آن نبود.

هنگامی که او را به خاطر می‌آورم که با سیمای متفکر و معماآمیز خویش با دکتر قدم می‌زند تا او لغات مهجور و دور از ذهن فرهنگش را برای وی قرائت کند، و زمانی که او را به یاد می‌آورم که آپاشهای بسیار بزرگ را حمل می‌کند و در عقب آنی روان است و با دقت و حوصله‌ای فوق‌العاده و طاقت‌فرسا در میان برگهای بسیار کوچک زانو می‌زند و با انگستانی که با دستکش پوشیده شده است به اصلاح باغچه می‌پردازد و برای نشان دادن مراتب صمیمیت و دوستی خویش به بانو استرانگ، چنان رفتار می‌کند که هیچ فیلسوفی نمی‌تواند مانند او ادای مقصود کند و محبت خویش را چنان ابراز می‌دارد که گویا از هر سوراخ آپاش احساسات وی فرو می‌ریزد، و چون به خاطر می‌آورم که هرگز به عوالم مخصوص خود که در وجدانیات مغفولهٔ وی پنهان شده بود، اشاره و شارل اول بیچاره را در آن باغ یاد نمی‌کرد و در انجام دادن خدمات خود که حاکی از حق‌شناسی او نسبت به دکتر بود اهمال روا نمی‌داشت، و چون دریافته بود که بین دکتر و زنش ملالی هست، هرگز آن را از خاطر نمی‌برد و دایم سعی می‌کرد که آن را رفع کند و میان آنان را التیام بخشد، احساس شرم و سرافکنندگی می‌کنم که او با مغز مختل خدماتی انجام می‌داد که من هرگز یک هزارم آن را انجام ندادم.

وقتی که با عمه‌ام راجع به این مطلب صحبت کردیم، گفت: ترات، هیچ‌کس جز من از استعدادهای این مرد خبر ندارد. دیک بیش از اینها هنرنمایی خواهد کرد.

قبل از انجام این فصل، باید به موضوع دیگری نیز اشاره کنم. در همین اوقات که ما با دکتر مشغول بودیم، می‌دیدم که نامه‌رسان هر روز دو یا سه نامه برای یوریا هیپ می‌آورد. یوریا هیپ تا بازگشت دیگران در های‌گیت ماند، زیرا مرخصی گرفته بود. این نامه‌ها با اسلوب حقوقی و قضایی و به دست آقای میکابر تنظیم می‌شد که اکنون در کار خویش وارد شده بود. من از این شواهد بسیار مسرور بودم و معلوم بود که کار آقای میکابر رونقی گرفته است. ناگهان به واسطهٔ دریافت نامه‌ای از زن وی بسیار در شگفت شدم. متن نامه به قرار ذیل بود:

«کاپرفیلد عزیزم، از دریافت این نامه بدون شک تعجب خواهی کرد. مضمون آن نیز تو را بیشتر دچار شگفتی خواهد کرد. از اینها گذشته، خواهشی که در طی آن بیان می‌دارم نیز، بر

مراتب تعجب تو می‌افزاید. خواهش من این است که به درد دل من گوش فرا داری. علت این تقاضا اینکه احساسات و عواطف مادری و همسری من در مواقع بحرانی مسکنتی لازم دارد. چون نمی‌خواهم آن را به خانواده خویش ابراز کنم (زیرا هم‌اکنون آقای میکابر از هرگونه شکایتی روگردان و متنفر است) و هیچ غمگساری نمانده جز تو که دوست دایمی و مستأجر سابق من هستی، بنابراین از تو چنین تقاضایی می‌کنم.

آقای کاپرفیلد عزیزم، چنانکه مستحضر هستی بین من و آقای میکابر (کسی که هرگز او را ترک نخواهم گفت)، همواره گونه‌ای اعتماد متقابل موجود بود. آقای میکابر شاید گاهی - آن‌هم بندرت - حواله‌ای بدون مشورت من صادر کرده باشد یا در اظهار تاریخ صحیح و دقیق موعد پرداخت، مرا به اشتباه انداخته باشد، ولی به‌طور کلی هیچ‌گونه سری را از شریک زندگی خویش - که زنش باشد - پنهان نمی‌ساخت. بدون استثنا در هنگام خواب، آنچه را در طی روز بر وی گذشته بود از خاطر می‌گذرانید و بیان می‌داشت.

کاپرفیلد عزیزم، تو بهتر به احساسات جریحه‌دار شده و افکار من پی خواهی برد در صورتی که بدانی آقای میکابر بکلی تغییر اخلاق داده است. او شخص اسرارآمیز و مرموزی شده است. زندگی در نظر شریک شادمانیها و غمهایش - که منظورم زن اوست - معمای لاینحل شده. می‌توانم سوگند یاد کنم جز اینکه وی از بام تا شام در اداره مشغول است، هیچ اطلاعی از امور وی ندارم. شاید از مردی که در کره ماه زندگی می‌کند، اطلاعات بیشتری داشته باشم تا از او. اما مطلب تنها منحصر به این نیست. آقای میکابر غمناک و مشوش است؛ او گرفته و عبوس است؛ نسبت به پسر و دختر ارشد خویش بی‌علاقه شده است؛ پنداری میبایستی به داشتن همزادانمان ندارد؛ حتی با عدم رغبت و محبت به غریب معصوم نگاه می‌کند، یعنی طفلی که آخرین فردی است که در اجتماع ما داخل شده است؛ وجه جزئی‌ای که باید کفاف خرج ما را دهد، به کمترین میزان ممکن تقلیل داده شده است؛ آن نیز با دشواری فوق‌العاده و حتی با جبر و تهدید شدید (این عین اصطلاحی است که او به کار برده بود) وصول می‌شود؛ از دادن هرگونه توضیحی در خصوص این رفتار خویش شدیداً آبا می‌ورزد.

تحمل این رفتار بسیار دشوار است. این وضع تأثر انگیز و یأس‌آور است. اکنون تو با علم به قلت معنویت و دشواری‌ای که دچار آن هستیم، هرگونه مصلحت‌اندیشی‌ای که برای خلاص من از چنین معمای لاینحلی پیشنهاد کنی، بر مراتب امتنان من افزوده‌ای و بر بسیاری نیکوییهای سابق خویش، باز خدمتی گراتیها اضافه کرده‌ای. سلام و ارادت بچه‌ها را به انضمام تبسم غریب

خوشبخت از همه جا بی خبر یا نوزاد، به خدمتت عرضه می‌دارم. آقای کاپرفیلد عزیزم، سلام دوست مغموم و بی پناه خود را بپذیر.»

اما میکابر

خویشتن را شایسته آن ندیدم که به زنی کارآزموده و محبوب مانند خانم میکابر پندی دهم، جز اینکه توصیه کردم که آقای میکابر را بر صبر جزیل و محبت و وفاق بخواند (مطمئن بودم که به هر صورت چاره‌ای ندارد جز پیروی از این روش). اما این نامه خیلی فکر مرا به خود مشغول داشت.

## فصل چهل و سوم

### نگاه دیگری به گذشته

اجازه بفرمایید که یک بار دیگر مکث کنم و حوادث قسمت بسیار مهم حیات خویش را از نظر بگذرانم. در گوشه‌ای می‌ایستیم و به چشم‌انداز و اشباح آن روزگاران نظر می‌افکنیم. سایه من نیز به دنبال آنهاست. همه مانند کارناوال روانند.

از مقابل چشم هفته‌ها و ماهها و فصول، پشت سر هم می‌گذرد. طول آنها کمی بیش از یک روز بلند تابستان و شب یلدا به نظر می‌رسد. اکنون دادگاه محلی که با دورا به آنجا مراجعه کردم غرق در غنچه است، چون دشتی از زر تابناک. اکنون تپه‌های گل زیر برف مخفی است. در یک آن رودخانه‌ای که از گردشگاه روز یکشنبه ما می‌گذرد و در روشنی خورشید تابستان آرام می‌درخشد، بر اثر باد زمستان برآشفته و پرموج، یا سطح آن بکلی از یخهای قطور مستور می‌شود. رودخانه با سرعتی عجیب به سوی دریا روان است. می‌درخشد و در تاریکی فرو می‌رود؛ می‌غلند، ولی همیشه روان است.

در خانه دو خانم مرغ صفت - یعنی عمه‌های دورا - سر سوزنی تغییر حاصل نشده است. ساعت در روی روبخاری مشغول ثانیه‌شماری است و هواسنج نیز در تالار آویزان است. هیچ‌کدام از آنها درست کار نمی‌کند. ولی ما با ایمان کامل، به هردو آنها اعتقاد داریم. برطبق قانون، اکنون رشید شده‌ام، زیرا به سن پراهمیت و پروقار بیست و یک رسیده‌ام. حالا



بینم چه اعتباراتی کسب کرده‌ام:

اکنون آن کوتاه‌نویسی مرموز و دشوار را فرا گرفته‌ام. از همان مَمَر عایدات خوبی دارم. به واسطه مهارت و تسلطی که بر این هنر دارم، شهرتی بسزاکسب کرده‌ام. با یازده نفر دیگر دست به دست هم داده‌ایم و مباحثات و مذاکرات مجلس را برای یک روزنامه صبح تهیه می‌کنیم. هرشب، پیشگویی‌هایی را که هرگز صورت تحقق به خود نمی‌گیرد و توضیحاتی را که فقط برای گمراه و مرموز ساختن مفاد نطقها بیان شده است، ثبت می‌کنیم. بریتانیا، آن الهه تیره‌بخت، همواره در نظرم چون مرغ به سیخ کشیده‌ای مجسم می‌شود که با نیش قلم ادارات و مؤسسات سوراخ‌سوراخ و مجروح شده است. دست و پای آن در نوار سرخ گرفتار و بسته است. من از جریان امور آن‌قدر بااطلاع هستم که بتوانم از اوضاع سیاسی سر دریاورم، اما نسبت به آن بسیار بی‌اعتقاد و هرگز هم به آن اعتقاد پیدا نمی‌کنم.

تردلز عزیز و نیکوی من نیز مدتی برای یادگیری این امر رنج برد. او با وجود شکست و عدم موفقیتی که در این مورد نصیبش شد، باز خوش خلق است و هیچ اظهار تأسف نمی‌کند. فقط به تذکر اینکه سریع‌الانتقال نیست کفایت می‌کند. او نیز گاهی در این روزنامه کاری انجام می‌دهد؛ مثلاً حقایق را از اخبار خشک و بی‌معنی بیرون‌کش می‌کند یا به قول معروف، مو را از ماست می‌کشد یا گندم را از جو جدا می‌کند و آن را موضوع مقاله قرار می‌دهد. بعد به آن پیرایه‌ها می‌بندد و آن را می‌آراید. چون به سمت عضو دادگاه پذیرفته شد، با هزار سخت‌جانی و محرومیت‌های بی‌شمار صد لیره سرهم کرد و نزد صاحب دختر به وثیقه سپرد. به مناسبت این تصادف میمون، مقادیر معتناهی نوشیدنی مصرف شد. چون ارقام صورت حساب را به خاطر می‌آورم پی می‌برم که باید میخانه اینرتمپل نباید استفاده کمی برده باشد.

اکنون راه دیگری هم برای تحصیل معاش یافته‌ام؛ اینکه با ترس و لرز بسیار تألیف و نویسندگی را پیشه ساخته‌ام. در خفا مقاله کوتاهی نوشتم و آن را برای مجله‌ای فرستادم؛ چاپ شد. از آن زمان دیگر تشویق شدم. مقالات دیگری هم تهیه کردم و فرستادم. اکنون دیگر مرتباً مبلغی از آن ممر استفاده دارم. روی هم رفته کارم چندان بد نیست. رقم عایدات من کم نیست. حالا منزل را از خیابان باکینگهام به خانه بیلاقی‌ای واقع در نزدیکی همان خانه‌ای که سابقاً در منتهای بحران عشق خویش بازدید کردم، انتقال دادیم. عمه‌ام که خانه داور خود را به قیمت خوبی فروخته است، خیال استقرار در اینجا را ندارد. قصد دارد که به قصبه کوچکی نقل مکان کند که نزدیک لندن باشد. اینها همه علامت چیست؟ ازدواج من؟ بله!

بله، اکنون خیال ازدواج با دورا را در سر می‌پرورانم. بانو لائینیا و بانو کلاریسا مراتب رضایتمندی خویش را ابراز می‌دارند. اگر بتوان گفت که قناریهای در حال طرب و هیجان دیده شده‌اند، باید همانها باشند.

بانو لائینیا که خود داوطلب نظارت بر تهیه لباسهای دلدار من شده است و مرتباً مشغول برش دادن کاغذ قهوه‌ای است، همواره با یک آقای جوان و محترم که من باشم اختلاف حاصل می‌کند. در زیر بغل، اندازه گیر طولی دارد. یک خیاط که همواره در روی سینه‌اش سوزنی فرو رفته است که نخ‌ی در انتهایش دارد، شب و روز در آن خانه سکنا دارد. به نظر من چنین می‌رسد که او در همهٔ احوال - خوردن و خوابیدن و نوشیدن - انگشتانه به انگشت دارد. از اندام دلدارم مانکن یا مجسمه می‌سازند. همواره عقب او می‌فرستند تا بیاید و لباس را بر اندامش امتحان کنند. شبها حتی پنج دقیقه هم فرصت تنها ماندن نداریم. فوری سرخروش پیدا می‌شود، در می‌زند و می‌گوید: «بانو دورا، بی زحمت بفرمایید بالا.»

بانو کلاریسا و عمه‌ام لندن را زیر و رو می‌کنند تا اسباب و اثاث بیابند و دورا و من برای بازدید آن برویم. بهتر است که آنها ضمن دیدار اول کار را یکسره کنند و بخرند و ما را برای بازدید نفروستند، زیرا هنگامی که دورا و من برای دیدن بعضی از اسباب ضروری آشپزخانه می‌رویم، دورا یک خانهٔ کوچک به سبک چینی را که زنگهای کوچکی رویش هست و آن را برای جیب می‌خواهد، بر کلیهٔ اشیای ضروری ترجیح می‌دهد. تازه بعد از آنکه خریداری شد، عادت دادن و مأنوس ساختن جیب به خانهٔ تازه خود مصیبتی است. هرگاه که داخل یا خارج می‌شود، زنگها به صدا در می‌آید و موجبات تشویش و اضطراب او را فراهم می‌سازد.

پگاتی نیز برای کمک می‌آید. فوری دست به کار می‌شود. تخصص او پنداری منحصر به پاک کردن اشیاست. به دفعات و کرات، هرچه را قابل ساییدن باشد به قدری می‌مالد که مانند پیشانی تابناک او که از انوار صداقت می‌درخشد برق می‌زند. اکنون دیگر من برادر غریب و تنهای او را در تاریکی شب می‌بینم که همان‌طور که می‌گذرد، در سیمای عابران خیره می‌شود. هرگز در چنین ساعتی یا او تکلم نمی‌کنم، زیرا همچنان که او می‌گذرد، بخوبی می‌دانم که وی عقب چه می‌گردد و از چه وحشت دارد.

امروز بعد از ظهر به دادگاه رفتم. هنوز هم گاه به گاه محض خالی نبودن عریضه - آن هم زمانی که بیکار باشم - سری به آنجا می‌زنم. آرزوهای زمان طفولیت من یعنی زمانی که هنوز رشید نشده بودم، صورت تحقیق به خود می‌گیرد. حالا مشغول اندام برای گرفتن پروانهٔ ازدواج هستم.

این پروانه چیز کوچکی است. تردلز نیمی با تحسین و نیمی با احترام و ترس به آن می‌نگرد. در روی آن نام ما با پیوند و همبستگی زیبایی نوشته شده است؛ دیوید کاپرفیلد و دورا اسپنلو. در گوشه آن، قطعه کاغذ غیرقابل پرهیز یعنی تمبر مالیات با حسن نیت چسبانده شده است. هر جا که پای دولت به میان بیاید، قوری تمبر با حسن نیت وارد کارزار می‌شود. این قطعه کاغذ اکنون از گوشه چشم به ازدواج ما می‌نگرد. اسقف اعظم کاترِبوری هم دعای خیر خویش را با ارزاترین قیمتی که می‌توان انتظار داشت، آنجا چاپ کرده و در اختیار ما گذاشته است.

با همه این اوصاف، در عالم رؤیا به سر می‌برم؛ رؤیایی مطبوع و در همان حال مشوش و پرشتاب. نمی‌توانم باور کنم که این امر صورت عمل به خود می‌گیرد. باز هم تصور می‌کنم هر که در خیابان از کنارم می‌گذرد، باید بداند که فردا شب، شب عروسی من است. به مجرد اینکه برای ادای سوگند به دادگاه رفتم، مرا شناختند و مثل اینکه بین ما علاقه و محبت فراماسوتری وجود داشته باشد، مرا زود راه انداختند. وجود تردلز مورد لزوم نیست، ولی در هر صورت با من همراه است.

به تردلز می‌گویم: به خواست خداوند بار دیگر که به اینجا آمدم، برای انجام دادن امر خیر خودت باشد که امیدوارم بزودی صورت گیرد.

- کاپرفیلد عزیزم، از مراحم تو متشکرم. امیدوارم که چنین باشد. همین مایه دلگرمی است که او حاضر است برای هر مدت - ولو مدتی بسیار طولانی هم شده - در انتظار من به سر برد. به علاوه او دوست داشتنی‌ترین دختر...

گفتم: وعده دیدارت با او چه وقت بود؟

تردلز به ساعت نقره کهنه خویش، یعنی همان ساعتی که در مدرسه یک بار چرخشی از آن را بیرون کشید تا آسیابی بسازد، نگاه کرد:

- ساعت هفت. بانو ویکفیلد هم در همان حدود می‌رسد، درست نیست؟

- کمی دیوتر از ساعت هشت و نیم می‌آید.

- دوست گرامی، به تو اطمینان می‌دهم که چون فکر می‌کنم این حوادث عاقبت به یک پایان خوش و سرانجام صحیح منجر می‌شود، به قدری مسرور می‌شوم که پنداری این عروسی خودم است. راستی این نهایت لطف و اثبات دوستی است که سوفی را هم دعوت کردند تا بیاید و در این جشن، در ردیف بانو ویکفیلد به همراه عروس باشد. بسیار متشکرم! این کار تو در من اثر شمیعی بخشیده است.

سخنان او را می‌شنوم. با وی دست می‌دهم. یا هم صحبت می‌کنیم و راه می‌رویم و شام می‌خوریم. ایام را به همین منوال می‌گذرانیم، اما باز نمی‌توانم باور کنم همه چیز غیر واقعی است.

سوفی در منزل عمه‌های دورا حاضر می‌شود. چهره او بسیار دلنشین است. خیلی زیبا نیست، ولی فوق‌العاده دلپسند است. یکی از معدود کسان ساده و دلپاک و جذابی است که به عمر خویش دیده‌ام. تردلز او را با سربلندی و غرور مخصوصی به ما معرفی می‌کند. هنگامی که در گوشه‌ای خلوت به او تبریک می‌گویم، از روی ساعت، دقیقاً ده دقیقه دستهایش را به هم می‌مالد و هر تار مویش روی پوست کله سیخ می‌ایستد.

به استقبال اگنز رفتم. او را از کالسکه‌خانه آوردم. اکنون بار دیگر چهره زیبا و خندان او در میان ماست. اگنز نسبت به تردلز محبت فوق‌العاده دارد. فیض عظیمی است که آنها را به هنگام ملاقاتشان با هم و معرفی شدنشان به یکدیگر بینم. به علاوه مباحثات وی، هنگامی که اگنز با دوست داشتنی‌ترین دختر دنیا آشنا می‌شود نیز، سرور بزرگی است.

باز هم باور نمی‌کنم. شب خوشی را گذرانیدیم. فوق‌العاده شادمان و خوشبخت بودیم، ولی باز هم باور ندارم. حواس خویش را نمی‌توانم جمع کنم. خودداری از خوشی و شادی برایم میسر نیست. در حالتی گیج و بی‌آرام به سر می‌برم. مثل اینکه دو سه هفته پیش، یک روز صبح بسیار زود از خواب برخاسته و دیگر چشم بر هم نزده باشم؛ نمی‌توانم حتی دیروز را به خاطر بیاورم؛ گویی چندین ماه است که این پروانه ازدواج در جیبم عاطل و بی‌مصرف مانده است.

روز بعد نیز، هنگامی که ما همه دسته جمعی برای دیدن خانه می‌رویم - همان خانه‌ای که متعلق به دورا و من است - نمی‌توانم تصور کنم که من صاحب خانه شده‌ام. چنین تصور می‌کنم که با اجازه دیگری به آنجا رفته‌ام. کم و بیش منتظر هستم که صاحب واقعی سر برسد و به من خوشامد بگوید. چه خانه زیبا و کوچکی! همه اشیا و اثاث آن درخشانده و نو است. گلهای نقش قالی چنان تازه و زنده به نظر می‌رسد که پنداری همین الان از درخت گل چیده شده است.

پرده‌های موسلن پاک و تمیز است. اثاث منزل گویی از شرم سرخ شده‌اند. روی جارختی، کلاه‌گردش دورا آویخته است. روبان آن آبی است. شبیه به آن کلاهی است که در برخورد اول ما یعنی همان برخوردی که مرا دیوانه و مفتون ساخت، بر سر داشت. آیا شدت عشق و جنون خویش را به خاطر دارم؟ گیتار دورا از چوب کوچک کلید سیم آن آویخته شده است و جعبه گیتار هم بر روی انتهای قطورتر خود استوار ایستاده است. پای همه به لانه جیب برخورد می‌کند که

مانند معبد چین است. علت آن هم اینکه خانه کوچک است و لانه بزرگ و نسبت به اتاق بی قواره است.

در یک شب خوشی و شادی که مانند شبهای خوش دیگر کاملاً غیر واقعی جلوه می‌کند، قبل از ترک گفتن مجلس دزدکی داخل اتاق معهود می‌شوم؛ دورا آنجا نیست. گمان می‌کنم که هنوز امتحان لباس او تمام نشده است. بانو لاونیا به داخل سر می‌کشد. با ایما و اشاره می‌رساند که او به همین زودیه‌ها می‌رسد؛ با این وصف خیلی طول کشید. صدای خش و خش لباس از پشت در به گوشم می‌خورد؛ در می‌زنند.  
- بفرمایید.

باز در می‌زنند.

شخصاً به دم در می‌روم؛ می‌اندیشم که این کیست! آنجا یک جفت چشم درخشان و براق و چهره‌ای مشاهده می‌شود که از شرم برافروخته است؛ اینها چشمان دوراست. بانو لاونیا لباس مخصوص فردا را با کلاه و تاج گل و همه پیرایه‌های دیگر به‌طور کامل به او پوشانیده است تا من تماشا کنم. زن کوچک و زیبای خود را به قلب می‌چسبانم. بانو لاونیا جیغ کوچکی می‌کشد. چون نزدیک است تاج را خرد و مچاله کنم. دورا از فرط خوشی و سرور من هم می‌خندد و هم گریان است. باز هم باور ندارم.

دورا می‌گوید: دودی، از این خوشت می‌آید؟

- خوشم می‌آید؟ معلوم است خوشم می‌آید!

دورا می‌گوید: یقین داری که مرا بسیار دوست داری؟

این اعمال من برای تاج تهدیدی است کلی. لاجرم بانو لاونیا جیغ کوچک دیگری هم می‌کشد. به من می‌فهماند که سر و وضع دورا با این لباس دست زدن نیست، فقط باید او را تماشا کرد. پس دورا برای یکی دو دقیقه بدشواری می‌ایستد تا او را تماشا کنم. فوری کلاهش را برمی‌دارد. بدون این پیرایه، بسیار طبیعی به نظر می‌رسد. کلاه در دست پا به گریز می‌گذارد. بار دیگر با لباس معمولی خویش بازمی‌گردد و از جیب سؤال می‌کند که آیا او زن زیبا و بانمکی است؟ آیا جیب ازدواج او را که به نظر وی گناه می‌رسد، خواهد بخشید؟ سعی می‌کند تا او را برای آخرین بار در زندگی مجردی خویش بر روی کتاب آشپزی بایستاند.

همچنان که ایمانم به واقعیت داشتن این امر از همیشه سست‌تر است، به خانه بازمی‌گردم. نمی‌توانم خوشبختی خویش را باور کنم. صبح زود برمی‌خیزم تا برای باز آوردن عمه‌ام به

های گیت بروم.

هرگز عمه خود را به این زیبایی و برازندگی ندیده بودم. لباسی ابریشمی به رنگ ففایی بر تن داشت و یک کلاه سفید بر سر گذاشته بود. ژانت در پوشیدن لباس به وی کمک می کرد. او برای دیدن من آمده بود. پگاتی هم حاضر بود تا به کلیسا رود و مراسم عقد را از دالان آن تماشا کند. آقای دیک که بناست همراه با دلدارم بیاید و زیر بازوی او را بگیرد و در محراب به من ملحق سازد، موهایش را فرزده بود. برحسب قرار قبلی سر راه به تردلز ملحق شدیم. او را با خود آوردم. لباسی بسیار جالب و نظرگیر به رنگ کرم در بر کرده که با آبی آسمانی آمیخته شده است. آقای دیک و او هر دو سراپا و یکپارچه مد و مطابق اتیکت بودند.

شکی نیست که این مراسم در برابر چشم من انجام می گیرد. آن را می بینم، ولی باز باور نمی کنم. با این وصف هنگامی که در یک کالسکه روباز حرکت می کنیم، این ازدواج افسانه آمیز درنظرم چنان واقعی جلوه می کند که به حال مردمی که در آن ابداً شرکتی ندارند و مشغول انجام دادن امور روزمره و جارو کردن دکان خویش هستند، تأسف می خورم.

عمه ام در طی راه دست مرا در دست گرفته و نشسته است. چون کالسکه در مجاورت کلیسا توقف می کند تا پگاتی را که روی صندلی در کنار سورچی نشانیده بودیم پیاده کند، عمه دستم را فشار می دهد و مرا می بوسد:

- ترات، خدا تو را حفظ کند. اگر پسر خودم هم بودی، این قدر برایم محبوب نبودی. من امروز فکر آن بچه عزیز (مقصود مادرم بود) را می کردم.

- عمه جان، من هم همین طور. فکر می کردم که تمام خوشبختی خود را مرهون شما هستم. عمه ام گفت: بچه، هیس.

دستش را از فرط صمیمیت و هیجان به تردلز می دهد. تردلز هم دست خود را به آقای دیک و آقای دیک هم دستش را به من می دهد. همه دسته جمعی به آستانه کلیسا می رسیم. یقین دارم که کلیسا ساکت است، ولی من در اضطراب و تشویش هستم؛ دلم قرار نمی گیرد. بقیه مطلب همه عبارت است از رؤیایی بی سر و ته و مشوش.

پس از ورود دورا و دیگران، خادم انتظامات کلیسا مانند سرگروهان مأمور مشق افراد، ما را در برابر محراب به صف می کند. در این ضمن متعجب می شوم از اینکه چرا همیشه خادمان انتظامات باید از بدخلق ترین و نچسب ترین زندهای دنیا انتخاب شوند. باز از خود می پرسم که شاید دین از شیوع مرض خوش قلبی و وحشت دارد. این حالت را طبیعی می پندارم، زیرا بر سر راه

یهشت باید حنظل گذاشت تا نابرده رنج به گنج نرسد.

کشیش و ثبات ظاهر می شوند. چند ملاح و افراد دیگر هم پاکشان و آهسته داخل می شوند. از دهان یک ملاح کهنه کار که در پشت من قرار گرفته است بوی «رم» به بینی ام می خورد. خواندن دعا با صدایی کلفت آغاز می شود. دقت کامل همه جلب می شود.

بانو لاونیا که سمت دختر همراه عروس را دارد؛ اولین کسی است که به گریه می افتد. چنانکه استنباط کردم، علت آن تذکاری است که از پیچر به وی دست داده است. بانو کلاریسا هم بطری سرکه را به دست او می دهد. انگز از دورا مواظبت می کند. عمه ام کوشش می کند تا در عین اینکه سرشک از گونه هایش جاری است، خود را نمونه خونسردی نشان دهد. دورای عزیز بشدت می لوزد. جوابهای خویش را با صدایی ضعیف ادا می کند.

با یکدیگر پهلوی هم زانو می زنیم. لرزش دورا تخفیف می یابد، ولی در همه حال دست انگز را سخت در دست گرفته است. دعا آرام و با وقار و طمأنینه خوانده می شود. هنگامی که خاتمه می یابد، درحالی که اشک مسرت از دیدگان من جاریست، همه به یکدیگر نظر می افکنیم. به زن جوانم حالت تحسر و تأثر دست داده است. او به رختکن کلیسا پناه می برد و برای پدر عزیز و درگذشته اش گریه می کند.

بزودی باز مشعوف و مسرور می شود. همه قباله را امضا می کنیم. به دالان نزد پگاتی می روم تا او را برای امضای قباله بیاورم. مرا در گوشه ای در آغوش می گیرد. زارزار گریه می کند. به من می گوید که عروسی مادر عزیز مرا نیز دیده است. مراسم عقدکنان به پایان می رسد. همه خارج می شویم.

با افتخار و غروری سرشار و با محبت و عشق بازوی زن زیبای خویش را می گیرم و در راهرو کلیسا به راه می افتم. همه چیز در نظرم مبهم و غیرقابل تشخیص می آید. از میان عده ای از مؤمنان و سکوهای وعظ و ستونهای یادبود و نیمکتها و ارگها و پنجره های کلیسا می گذریم که نوعی ارتباط و همبستگی فکری را با کلیسای بلاندرستون در من می انگیزد.

همچنان که از میان آنها می گذریم، همه به نجوا می گویند که چه زن و شوهر جوانی هستند! چه زن زیبایی! همه ما در کالسکه، ضمن رفتن به خانه بسیار پرحرفی می کنیم. سوفی می گوید هنگامی که تردلز را (که پروانه ازدواج را به وی سپرده بودم) دیده، پرسیده که پروانه ازدواج کجاست؟ او از فرط اطمینانی که به حواس تردلز داشت، می گفت: نزدیک بود از ترس ضعف کنم، زیرا می ترسیدم او پروانه را مفقود کند یا آن را از جیبش بزنند. انگز از شعف می خندد. دورا

هم عاشق اگنز است، چنانکه از او جدا نمی‌شود. هنوز هم دست او را در دست دارد.

صبحانه مفصلی صرف می‌کنیم که مرکب از هزار رنگ غذاست. من هم آنچنان که در عالم رؤیا می‌توان بدون ادراک طعم و بو خورد، شکمی از عزا درمی‌آورم، ولی هیچ چیزی دستگیرم نمی‌شود، گویی هیچ نمی‌فهمم. خوراک و آشامیدنی من همه عشق است. هیچ خوراکی زیر دندانم مزه نمی‌کند. همچنان که غذا زیر دندانم هست، باز به واقعیت آن اعتقادی ندارم.

کوشش می‌کنم که در آن حال رؤیا نطقی ایراد کنم، ولی نمی‌دانم چه بگویم. ما جملگی و بدون ذره‌ای شایبه، ساده ولی مشعوف و مسروریم - اگرچه پنداری همه در عالم رؤیا می‌گذرد. جیب از کیک عروس می‌خورد، ولی با مزاج او سازگار نیست - آثار آن بعد معلوم می‌شود!

یک جفت اسب که کرایه شده، آماده حرکت است. دورا برای عوض کردن لباسش می‌رود. عمه‌ام و بانو کلاریسا یا ما می‌مانند. در باغ قدم می‌زنیم. عمه‌ام که سر میز صبحانه نطقی غرا ایراد و در آن اشاره‌ای هم به عمه‌های دورا کرده است، از عمل خود مفتخر و راضی به نظر می‌رسد.

دورا حاضر می‌شود. بانو لاونیا دور دورا می‌گردد و پریشان است از اینکه اکنون آن عروسکی را که این قدر سرگرمش داشته بود، از دست می‌دهد. دورا فهرست طولیلی از اشیای بسیار ناچیزی را به یاد می‌آورد که فراموششان کرده بود. همه این طرف و آن طرف می‌دوند تا آنها را بیابند.

هنگامی که دورا خواهد خداحافظی کند، همه آنها گرد دورا حلقه می‌زنند. این حلقه که متشکل از لباسهای الوان روشن است و با رویان‌های آبی تزیین شده است، مانند باغچه‌ای پرگل جلوه می‌کند. دلدارم در آن باغچه گل تقریباً ناپدید شده است. عاقبت از آن میان، خندان و فریادکشان خارج می‌شود و به آغوش من حسود می‌شتابد.

می‌خواهم جیب را که قرار است با ما بیاید در بغل بگیرم، ولی او مانع می‌شود و می‌گوید که باید خودش آن را بیاورد، و الا جیب خیال می‌کند که چون دورا عروسی کرده، دیگر او را دوست ندارد و دلش می‌شکند.

ما بازو در بازو می‌افکنیم و به راه می‌افتیم. دورا می‌ایستد تا به عقب خویش نظر افکند. او می‌گوید: اگر نسبت به کسی بدرفتار یا حق‌ناشناس بودم، مرا حلال کند.

و به گریه می‌افتد. دست زیبا و کوچک خود را به علامت وداع تکان می‌دهد. بار دیگر به قفا نگاه می‌کند. به سوی اگنز می‌دود و یک بار دیگر اگنز را می‌بوسد و با وی وداع می‌کند.

با هم سوار می‌شویم و به راه می‌افتیم. حالا تازه از خواب برمی‌خیزم. از عالم رؤیا به در



می‌آیم. عاقبت خوشبختی خویش را باور می‌کنم. این زن عزیز و خوشگل من است که در کنارم نشسته؛ همان کسی است که این قدر دوستش می‌دارم.

دورا می‌گوید: اکنون خوشبختی، ای پسر جان؟ از خدا می‌خواهم که پشیمان نشوی.

اکنون در گوشه‌ای ایستادم تا چشم‌انداز عالم اشباح گذشته را بنگرم. آنها همه رفته‌اند. حالا بار دیگر داستان خویش را از سر می‌گیرم.

## فصل چهل و چهارم

### خانه‌داری ما

اوضاع خیلی درهم و عجیب بود. ماه عسل به پایان رسید. همه دختران همراه عروس به خانه رفتند. خود را تنها با دورا در خانه کوچک خویش یافتیم. دیگر از راز و نیازهای زمان نامزدی خبری نیست. بکلی سرد شده‌ام.

اما وجود دورا در کنارم نعمت بسیار فوق‌العاده‌ای است. همین‌که برای دیدار وی ناگزیر نیستم از منزل بیرون بروم، خود نعمتی است که داشتش را از بخت خویش بعید می‌دانم. از این گذشته، سوز و گداز دیگر ضرورت ندارد؛ علتی هم برای آن نمی‌بینم؛ نامه‌نگاری هم لازم نیست. همچنین نقشه طرح کردن برای اینکه به بهانه‌ای با او تنها بمانم، لزومی ندارد.

هنگامی که از پشت میز تحریر خویش نظر می‌کنم و او را در برابر خود نشسته می‌بینم، نزد خویش می‌گویم که چقدر عجیب است که اکنون ما با هم تنها زندگی می‌کنیم. این مسئله بسیار هم عادی به نظر می‌رسد. دیگر هیچ‌کس هم در این مورد ایراد و دخالتی ندارد. رفتارهای عاشقانه دوران نامزدی دیگر کهنه شده است. ما فقط باید یکدیگر خوشنود سازیم و به زندگی ادامه دهیم. در مواقعی که جلسه پارلمان شب تشکیل می‌شد و تا دیروقت آنجا می‌ماندم، چون به خانه باز می‌گشتم، ضمن راه به نظرم عجیب می‌رسید که اکنون دورا در خانه منتظر من است. به نظرم خیلی شگفت‌انگیز می‌رسید که او به گیسوان خویش کاغذ می‌پیچد. مشاهده‌ی وی در حین انجام

دادن این عمل فوق‌العاده تعجب‌آور بود.

شاید مرغان هوا نیز در خانه‌داری بهره‌ بیشتری از من و دورا داشتند. البته یک خدمتکار داشتیم که از واجبات بود. هم او بود که خانه ما را اداره می‌کرد. هنوز هم گمان دارم که او باید دختر بانو کراپ باشد - منتها این را اقرار نمی‌کرد و بروز نمی‌داد - زیرا با او هم عین همان مصیبت‌ها را داشتیم.

نام وی پاراگون بود<sup>۱</sup>. هنگامی که او را استخدام می‌کردم، نامش ما را فریفت. یک شناسنامه و یک رضایتنامه در دست داشت که شخص خیال می‌کرد اعلامیه است. در این اعلامیه، هرگونه امری که جزئی مناسبتی با خانه‌داری داشت فهرست شده بود. در ضمن تصریح شده بود که همه اینها را می‌تواند به‌نحو احسن انجام دهد. خلاصه اینکه وی ذوالفنون است. در آن فهرست اسامی زیادی بود که به گوشم نخورده بود. او به سن کمال رسیده بود، یعنی به قول معروف جاافتاده بود؛ دارای چهره‌ای جدی و عبوس بود؛ رفتار مرض مزمن سرخی یا جوش سرخ بود (مخصوصاً در بازوها)؛ برادرزاده‌ای داشت که در گارد شاهی خدمت می‌کرد؛ چنان لنگ درازی داشت که مثل سایه دم غروب انسان به نظر می‌رسید.

به ما اطمینان کامل داده شده بود که این گل بی‌عیب یا گوهر یکتا (که همان پاراگون باشد) ابداً شراب نمی‌نوشد و شخص درستی است. پس زمانی که او را در زیر دیگ، بیهوش دیدم، نمی‌خواستم باور کنم مست است و با خود گفتم که این غش است. قاشق چایخوریهای مفقود هم تقصیر رفتگر است.

از ضعف فکری ما خوب بهره‌برداری می‌کرد و ما فقدان تجربه خویش را خوب احساس می‌کردیم و در دست وی کاملاً اسیر و گرفتار و در پناه رحمت و عطوفت او بودیم، البته در صورتی که می‌شد در وی به اندازه دانه خردلی عطوفت و رحم سراغ کرد. مسئول اولین دعوای ما او بود.

یک روز به دورا گفتم: جانم، خیال می‌کنی که «ماری آن» (که اسم اولش بود) وقت شناس است؟

دورا همچنان که مشغول نقاشی کردن بود، چشمان معصوم خویش را بلند کرد:

- چطور دودی؟

- زیرا عزیزم، الان ساعت پنج است و ما بایستی ساعت چهار شام می‌خوریم.

۱. پاراگون، یعنی نمونه پرهیزکاری. م.

دورا با حالتی متفکر نگاهی به ساعت دیواری کرد و گفت که گمان می‌کند ساعت جلو است. به ساعت خود نگاه کردم:

- برعکس عزیزم، حتی چند دقیقه هم عقب است.

زن زیبایم آمد و نشست تا مرا ساکت کند. با مداد روی بینی‌ام خطی کشید که از وسط ابروها تا نوک آن امتداد داشت. اگرچه بسیار مطبوع و دلکش بود، ولی این که شام نشد. گفتم: عزیزم، تصور نمی‌کنی که بهتر بود با ماری آن دعوا می‌کردی؟

- آه دودی، من نمی‌توانم!

- چرا عزیزم؟

- آه، برای اینکه من بچه هستم. او هم مرا شناخته است.

دیدم با اینگونه تصورات، مهار کردن ماری آن ممکن نیست، بلکه بکلی به او میدان می‌دهد؛ کمی اخم کردم.

دورا گفت: آه، چه چینه‌های زشتی در پیشانی این بچه شیطان پیدا شده!

همان‌طور که کنارم نشسته بود، شروع به پر کردن چین‌ها با مداد کرد. برای اینکه مداد رنگ بیشتری به خود بگیرد مداد را با لب‌های خود با جدیت آمیخته با کمی تمسخر تر می‌کرد. برخلاف دلخواه چهره‌ام شکفته شد و تبسم کردم.

دورا گفت: حالا شد. بچه خوب! وقتی که می‌خندد، صورتش آن قدر قشنگ می‌شود که حد ندارد.

- اما عزیزم، آخر -.

مرا بوسید و گفت: نه نه، خواهش می‌کنم ابروانت را مثل شیطان درهم مکن. سخت مگیر.

- عزیز دلم، بعضی وقتها باید جدی باشیم. بیا حالا روی این صندلی پهلوی من بنشین. مداد

را بده به من. خیلی خوب. حالا کمی جدی صحبت کنیم. عزیزم، خودت می‌دانی -.

آه چه دست کوچک و زیبایی را در دست گرفته‌ام و حلقه کوچکی که روی آن است چه زیباست.

- عزیزم، خودت می‌دانی که چندان آسان نیست کسی بی‌شام سر کار برود، درست نیست؟

دورا آهسته گفت: ن - ن - ن!

- عزیزم، تو چرا می‌لرزی!

دورا با صدایی گرفته و پرتأثر گفت: زیرا می‌دانم که تو می‌خواهی مرا مسخره کنی.

- عزیزم، فقط می‌خواهم با دلیل و منطق صحبت کنم.  
با نومییدی گفت: آه، اما دلیل و منطق از تمسخر بدتر است. من شوهر نکردم که درس منطق  
بخوانم. اگر از اول خیال داشتی با بچه بیچاره‌ای مثل من این‌طور صحبت کنی، می‌خواستی به  
من بگویی. پسر بیرحم شیطان.

کوشش کردم دورا را متقاعد سازم، ولی او رویش را برگردانید و گیسوان مجعدش را افشان  
کرد و گفت: ای پسر بیرحم، ای بیرحم!  
به قدری این سخن را تکرار کرد که خودم ندانستم چه بگویم. در حال حیرت چند بار طول و  
عرض اتاق را پیمودم و به سر جای خویش بازگشتم.

- دورای عزیزم!

- خیر، من عزیز تو نیستم، چون از ازدواج با من پشیمانی، وگرنه این‌طور یا من صحبت  
نمی‌کردی!

چنان از این نسبت بی‌اساس از جا در رفتم که غضب و خشمم تحریک شد.

- دورای عزیز، تو خیلی بچگانه و مزخرف حرف می‌زنی. باید یادت باشد که دیروز مجبور  
شدم شام نخورده بروم. پریروز هم به واسطه شتاب در خوردن شام مریض شدم. امروز هم باید  
شام نخورده بروم. نمی‌خواهم بگویم که برای صبحانه چقدر معطل شدم. عاقبت هم آب جوش  
نیامد. عزیزم، نمی‌خواهم که دلت را بیازارم، اما این زندگی نشد.

- آه، تو چقدر سخت‌دلی که در برابر من می‌گویی که زن بدی هستم.

- خودت می‌دانی که چنین سخنی نگفتم.

- چرا، گفتمی که ناراحت هستی.

- گفتم که این وضع زندگی درست نیست.

- این به معنی همان است.

از گریه‌اش معلوم بود که این معنی را باور دارد. یک بار دیگر، همچنان که تمام وجودم از مهر  
او در سوز و گداز بود و خویشتن را سرزنش می‌کردم و می‌خواستم سر خود را به در بکوبم، طول  
اتاق را همچنان که تمام وجودم از عشق وی در سوز و گداز بود و خویشتن را سرزنش می‌کردم و  
می‌خواستم در خود را به در بکوبم، پیمودم. باز نشستم و گفتم: دورا، من تو را سرزنش نمی‌کنم.  
هر دو ما باید خیلی چیزها فراگیریم. فقط سعی می‌کنم به تو نشان دهم که باید... (تصمیم گرفتم  
که این بار دیگر سررشته را سست نگیرم) خود را عادت بدهی که مواظب و مراقب ماری آن

باشی. کمی هم به فکر خودت و من باش.

دورا گریان گفت: من تعجب می‌کنم، تعجب می‌کنم از این‌گونه حق‌ناشناسی! با آنکه خودت می‌دانی که پریروز وقتی که هوس ماهی آزاد کردی، خودم هزار میل راه رفتم تا آن را پیدا کردم و سفارش دادم تا تو راضی باشی.

- عزیزم، خیلی متشکرم. من نمی‌خواستم بگویم که یک ماهی آزاد خریدی که برای دو نفر خیلی زیاد بود. یک لیره و شش شیلینگ هم پول دادی که آن‌هم برای کیسه‌ما هیچ بصرقه نبود. دورا گریان گفت: تو خیلی هم خوش‌آمد، گفتی که من موشم!  
- باز هم حاضرم تکرار کنم، هزار بار می‌گویم.

اما دل نازک و کوچک دورا را آزرده بودم؛ به این زودیه‌ها التیام نمی‌پذیرفت. او به حال گریه چنان رقت‌انگیز بود که تعجب کردم:  
- مگر به او چه گفته‌ام!

ناگزیر با عجله بیرون رفتم و تا دیرگاه در خارج از خانه گرفتار بودم. چنان بیشتر تیره‌های ملامت و سرزنش را احساس می‌کردم که بکلی بیچاره و مضطر شده بودم. وجدانم چون وجدان یک جانی در اضطراب بود. نوعی احساس مجهول و مبهم جرم و گناه، همه‌جا مرا دنبال می‌کرد. دو یا سه ساعت از نصف شب گذشته، به خانه بازگشتم. عمه‌ام را در خانه‌خویش نشسته و منتظر یافتم.

با وحشت گفتم: عمه‌جان، آیا اتفاقی رخ داده است؟

- ترات، چیزی نیست. بنشین، بنشین! غنچه‌کوچک ما کمی خشمگین شده است. یا او نشستم تا تنها نباشد؛ همین.

همچنان‌که نشسته و به آتش نظر دوخته بودم، سرم را روی دستم قرار دادم. اکنون پس از وصول به درخشان‌ترین امیدهای خویش، خیلی بیش از آنچه انتظار داشتم غصه‌دار و مغموم شدم. درحالی‌که نشسته و در فکر فرو رفته بودم، چشمم به چشم عمه‌ام برخورد که به صورتم دوخته شده بود. در آن آثار نگرانی هویدا بود، ولی فوری ناپدید شد.

گفتم: عمه‌جان، یقین داشته باش که خودم همه‌شب رنج بردم از اینکه دورا این‌طور ناراحت شده است، ولی خیالی نداشتم جز اینکه با ملایمت و محبت با او راجع به امور خانه صحبت کنم.

عمه‌ام به علامت تصدیق سری جیباند.

- ترات، تو باید صبور باشی.

- البته، خدا شاهد است عمه جان که نمی خواستم بی حق و بدون منطق سخنی گفته باشم.

- نه نه، اما غنچه ما بسیار دل نازک است. نسیمی که بر آن می وزد، باید ملایم باشد.

در دل از محبت های عمه نیکویم نسبت به زن خویش تشکر کردم. مطمئن بودم که او نیز از مراتب سپاس و امتنان من آگاه است.

بعد از اینکه کمی به آتش خیره شدم گفتم: عمه جان، تصور نمی کنی که بهتر باشد تو گاه گاهی برای خیر و خوشبختی ما به دورا نصیحت کنی؟

عمه ام که کمی اضطراب و هیجان داشت گفت: ترات نه، از من چنین درخواستی نکن.

آهنگ سخن وی چنان جدی بود که چشمان خویش را در حال تعجب بلند کردم.

عمه ام گفت: بچه جان، به زندگی گذشته خویش که نظر می کنم، می بینم با بعضیها که اکنون در زیر خاک خفته اند، ممکن بود مناسبات بهتری برقرار می کنم. علت اینکه ازدواج نامناسب دیگران را با تندی و خشونت به رخ آنها کشیدم این بود که خود گرفتار همین حال بودم. گذشته، گذشته است. چند سال پیش من زنی پیر و غرغرو بودم؛ هنوز هم همین طور هستم؛ در آتیه هم به همین حال خواهم بود. اما تو و من متقابلاً به هم نیکی کرده ایم. به هر حال عزیزم، حداقل تو که به من خوبی کرده ای. پس صلاح نیست که رشته انس و الفت ما گسیخته شود.

فریاد کردم که: جدایی بین ما!

عمه ام لباسش را صاف کرد و گفت: بچه جان، بچه جان، اگر من دخالت می کردم، خدا می داند

که غنچه کوچک ما به چه روزی دچار می شد؛ آن وقت بزودی بین ما جدایی می افتاد. دلم

می خواهد که غنچه عزیزم مرا دوست بدارد و مثل پروانه خوش باشد. خانه خود را پس از

ازدواج دوم مادرت به خاطر بیاور و هرگز با پیشنهادی که کردی، من و او را بدبخت نکن.

ناگهان ملتفت صحت گفتار عمه ام شدم و عمق احساسات بزرگوارانه و کرامت او را نسبت به

زن عزیزم دریافتم.

گفت: ترات، هنوز هم دیر نشده. شهرم که در یک روز ساخته نشد و در عرض یک سال هم

برپا نشد. تو خود آزادانه انتخاب کردی.

تصور می کنم که ابری برای یک لحظه سیمای وی را تاریک ساخت:

- فی الواقع هم دختر بسیار زیبا و بامحبتی را برگزیده ای. اکنون وظیفه و خوشبختی تو در این

است که - اگرچه می دانم حالا وقت نطق و کنفرانس نیست - همچنان که در هنگام انتخاب عمل

کردی، متحصراً فضایل و سجایایی را که در او هست ببینی و سعی کنی که در صورت امکان آنچه را در او موجود نیست، آنچه را ندارد، خودت خلق کنی. اگر نتوانستی -. (در اینجا عمه‌ام بینی‌اش را مالید) باید خو کنی که بدون آنها امورت را بگذرانی. ولی عزیزم، به خاطر داشته باش که آتیه تو بسته به رفتار خود شما یعنی هر دو نفر است. هیچ‌کس قادر نیست که تو را یاری کند. خودت موظفی که راه را هموار سازی. ترات، این ازدواج است، شوخی نیست. امیدوارم خداوند هر دو شما را مثل دو بچه‌ای که در جنگلی سرگردانند، حفظ کند.

این کلمات را با چهره‌ای خندان و بشاش ادا کرد. آن را با بوسه‌ای به عنوان گواهی و تصویب گفتار به پایان رسانید.

گفت: حالا فانوس کوچک مرا روشن کن و مرا به خانه کوچکم برسان.

اتاق عمه‌ام در ته باغ بود:

- سلام بتسی تراتوود را به غنچه کوچک ما برسان. ترات، مختاری به هرچه صلاح بدانی عمل کنی، ولی بتسی را لولوی سر خرمن نکن. هم‌اکنون وقتی که بتسی در آینه نگاه می‌کند، می‌بیند به اندازه کافی روسیاه و موجب هراس مردمان هست.

عمه‌ام سرش را با دستمالی پوشانید که در این‌گونه موارد به سر می‌پیچید و آن را مانند بقچه درست می‌کرد و بعد او را تا خانه مشایعت کردم و همان‌طور که در باغچه جلو اتاق خود ایستاده بود تا با فانوس کوچک خویش راه مرا روشن سازد، دیدم که در بشره او آثار اضطراب و نگرانی مشهود است. اما سخنان وی مرا سخت به خود مشغول داشته بود، زیرا برای اولین بار بود که متوجه شدم دورا و من باید آتیه خویش را با یاری یکدیگر هموار سازیم و این امر مربوط به هیچ‌کس نیست و هیچ‌کس هم به آن علاقه‌ای ندارد.

چون تنها ماندم، دورا با کفشهای راحتی کوچک خویش، آهسته و بی‌صدا از پلکان پایین آمد و سرش را روی شانهم گذاشت و به گریه کردن پرداخت. گفت که خیلی سنگدل هستم و او نیز تقصیرکار است. من هم مثل اینکه عین همین مفاهیم را بر زبان راندم. آشتی و عهد کردیم که این اولین و آخرین دعوای ما باشد. دیگر اگر صد سال هم زندگی کردیم، بین ما اختلافی بروز نکند. دفعه دیگر، باز همین خدمتکار ما را خام کرد. پسرعموی ماری آن فرار کرده و در زیرزمین؛ در انبار زغال خانه ما پنهان شده بود. عاقبت یک دسته از همقطارهای نظامی‌اش او را از انبار بیرون کشیدند. این امر بسیار باعث تعجب ما شد و خانه ما را بدنام ساخت. این واقعه چنان مرا عصبانی کرد که جسارتی به خرج دادم و ماری آن را جواب کردم. او هم به مجرد دریافت حقوق،



موضوع را با خونسردی کامل تلقی کرد، چنانکه موجب شگفتی من شد. تا اینکه بعد، از فقدان قاشقهای چایخوری و مبالغی خبردار شدم که به اسم من و بدون هیچگونه اختیاری از کاسبهای محل به وام گرفته بود. بعد از مدت کوتاهی که بانو "گیجربوری" سالخوردهترین فرد قصبه "کتیش" (البته به خیال خودم) در خدمت ما بود و تا آنجا که بنیه او اجازه می داد کار می کرد، یک گوهر یکدانه به دست آوردیم که یکی از دوست داشتنی ترین زنهای دنیا به شمار می رفت، فقط هر چند یک بار به هنگام صعود از پلکان آشپزخانه یا در هنگام نزول با سینی محتوی ظروف جای پایش می لغزید و چنان در اتاق نشیمن شتک می شد که گفتم در روی کف حمام نقش بسته است. زیان و صدمه مالی ای که به وسیله این وجود بدبخت عاید ما شد، عاقبت مرا ناگزیر ساخت که او را جواب گویم.

بعد از او عده بی شماری کور و کچل و فلج نصیبمان شد که در فواصل بین آنها از خدمات بانو گیجربوری برخوردار می شدیم. این سلسله به یک زن جوان و نجیب ختم شد که ظاهر آراسته ای داشت. او هم کلاه دورا را برداشت و به جشن گرینویچ رفت. بعد از او هم چیزی به خاطر ندارم جز شکست.

با هرکه مواجه شدیم، به قول معروف پوست خرگن از آب درآمد. ورود ما به یک مغازه، علامتی بود تا جنسهای بنجل از صندوق خارج و ارائه شود. اگر فی المثل خرچنگ می خریدیم، معلوم می شد پر از آب است؛ هرچه گوشت می خریدیم، همه خشک شده و مانده بود؛ نانمان بیات بود. به منظور یافتن طریق سرخ کردن گوشت به نحوی که نسوزد، ناچار شخصاً به کتاب آشپزی مراجعه کردم. معلوم شد که تا یک پاوند را باید یک ربع ساعت روی آتش گذاشت و از آن بیشتر را یک ربع بیشتر، اما هر دفعه به واسطه امری اجتناب ناپذیر یا گرفتاری، دچار عدم کامیابی می شدیم. به این ترتیب آرزو به دل ما ماند که گوشت نسوزد و مبدل به زغال نشود یا خام به زیر دندان نیاید.

بجرات می توانم قسم بخورم که اگر عملیات ما با موفقیت مواجه می شد، این قدر حریص انجام دادن آن نمی شدیم و این قدر خرج آن نمی کردیم. وقتی که به دفترچه حسابم نگاه می کنم، می بینم با آن روغنی که خرج سرخ کردن گوشت کردیم، می توانستیم زیرزمین خانه را مفروش سازیم! شاید امروز به علت مالیات سنگین، از مصرف فلفل کاسته شده باشد، ولی مقدار مصرف فلفل ما اگر بازار را دچار قحطی نکرد، تصور می کنم چند عائله را از این لحاظ دچار مضیقه ساخت. از همه مضحکتر اینکه با همه این اوصاف، در خانه یک چوب کبریت هم پیدا نمی شد.

شاید این بلا نیز سر شما آمده باشد که رختشوی، لباس‌تان را به گرو بگذارد و بعد مست لایعقل برای معذرت‌خواهی شرفیاب حضورتان شود. این یکی هم شاید به سر شما آمده باشد که شیروانی خانه شما آتش گرفته و آتش‌نشانی را خبر کرده باشید. بدبختی اینکه خدمتکاری استخدام کردیم که از آداب معاشرت هم چندان بی‌بهره نبود؛ آنچه می‌نوشید به پای ما می‌گذاشت! صورت حساب را این‌طور تنظیم می‌کرد:

«عرق و میخک نیم چتول برای بانو سل.

عرق و نعنا یک چتول برای بانو سل.

عرق ربیعی برای بانو سل.»

یکی از دعوای ما در امر خانه‌داری روزی رخ داد که تردلز را برای شام خوانده بودم. او را در شهر ملاقات کردم و خواهش کردم بعد از ظهر به اتفاق برویم خانه؛ او هم فوری پذیرفت. بلافاصله نامه‌ای به دورا نوشتم و در آن قید کردم که تردلز را هم با خود برای شام می‌آورم. هوا خیلی مساعد بود. در ضمن راه هم خوشبختی‌هایی را نقل کردم که از جهت خدمتکار به ما رو کرده بود. تردلز از این مسئله خیلی کوک شد. می‌گفت که اگر روزی روزگاری او دارای چنین خانه‌ای و سونی در آن کدبانو شد، از همه حیث خاطرش جمع است.

زتم در زیبایی نقصی نداشت که از آن گله کنم. اما هنگامی که در خانه مستقر شدیم و زندگی زناشویی را شروع کردیم، مثل اینکه اصلاً خانه ما تنگ بود و جا کم داشتیم. نمی‌دانم علت چه بود، ولی با اینکه دو نفر بیش نبودیم، فضای حیاتی نداشتیم. با وجود این، جای چیزی گم کردن همیشه فراخ و فراوان بود. تصور می‌کنم که شاید علت این بود که هیچ چیز جای مشخص و معینی نداشت جز لانهٔ معبدوار جیب که همواره یک طرف اتاق را - که شارع عام بود - سد می‌کرد. اما این دفعه تردلز بدبخت بیچاره چنان بین لانهٔ جیب و جعبهٔ گیتار و گل‌های نقاشی شدهٔ دورا و میز تحریر من گیر کرده بود که خیال نمی‌کردم حتی امکان تکان دادن کارد و چنگالش را هم داشته باشد. اما او که همیشه خوش خلق بود، تنها اعتراضی که کرد این بود:

- کاپرفیلد، چه فضای فراخی! خاطر مبارک آسوده باشد، فضای لایتناهی است.

یک چیز دیگر که مرا خیلی عذاب می‌داد، جیب بود که او را بسیار لوس کرده بودند. در وقت شام مرتب دور سفرهٔ ما طواف می‌کرد. اگرچه هیچ‌گاه عادت نداشت که پای خود را در نمک یا کرهٔ آب کرده بگذارد، همیشه تصور می‌کردم که او در این غذاها یک کاری کرده است؛ مخصوصاً در آن روز که گستاخی را به حد اعلا رساند، پنداری خیال می‌کرد مأمور است که از غذا خوردن

تردلز ممانعت کند. بدون انقطاع به سوی دوست قدیمی من پارس می‌کرد. به طرف بشقابش می‌پرید. چنان شورش را درآورد که صدای یکدیگر را نمی‌شنیدیم و ناچار فریاد می‌کردیم. چون می‌دانستم که دورا چقدر نازکدل است و چقدر نسبت به جزئی جسارتی که به سوگلی او بشود حساس است، دندان بر جگر نهادم و عکس‌العملی نشان ندادم. به همین جهت هم هیچ‌گونه اعتراضی در باب این نکردم که چرا بشقابهای کثیف روی زمین گذاشته شد، یا در مورد منظره نامطلوبی که از درهم ریختن و عدم ترتیب شیشه‌های روغن و سرکه حاصل شد - که گویی عده‌ای مست کرده باشند و یا اینکه چرا باز جای تردلز را کوچکتر و حلقه محاصره را با قرار دادن بشقابهای سبزی و تنگها تنگتر می‌کند. همین‌طور که قبل از تقسیم به ران آب‌پز شده بره نگاه می‌کردم، نتوانستم از این اندیشه خودداری کنم که چرا همیشه گوشت‌های ما باید دارای شکل‌های عجیب و غریب باشد. به خود گفتم که شاید اصلاً این قصاب ما همه گوسفندهای عجیب‌الخلق دنیا را با پیمان مخصوصی به خود منحصر کرده است؛ اما دم نزدم.

به دورا گفتم: عزیزم، در آن دیس چیست؟

دورا ترسان گفت: جانم، صدف است.

با مسرت خاطر گفتم: این ابتکار تو است؟

- به - به - بله دودی.

چاقو و چنگال را برداشتم که به جان صدفها بیفتم و در ضمن گفتم: چه تصادف خوبی. تردلز این را خیلی دوست دارد.

دورا گفت: به - به - بله دودی، به همین علت هم یک بشکه از آن خریدم. فروشنده هم می‌گفت که بسیار خوب است. اما من - من می‌ترسم که یک عیبی داشته باشد. به نظر درست نمی‌رسد.

دورا سرش را جنباند و دُرّ و مرجان در چشمان او درخشیدن گرفت.

گفتم: دورا، آنها صدف است و باید باز شود. عزیزم، آن رویی را بردار.

دورا زور سختی زد و خیلی هم متأثر شد:

- اما جدا نمی‌شود.

تردلز دیس را با دقت نگاه کرد و گفت: کاپرفیلد، می‌دانی چیست؟ من گمان می‌کنم که این در نتیجه - البته اینها صدفهای بسیار خوبی است - ولی در نتیجه این است که باز نشده است. خوب، آنها را باز نکرده بودند! ما هم که چاقوی صدف‌بازکنی نداشتیم؛ ناگزیر گوشت

گوسفند خوردیم و صدف را تماشا کردیم. دست‌کم آنچه قابل خوردن بود صرف کردیم و دست آخر هم با صرف کردن دسر دست از غذا کشیدیم.

مطمئن هستم که اگر به تردلز اجازه داده می‌شد، برای اثبات این مدعا که غذا کاملاً مأكول است، حتی گوشتهای نپخته را هم مثل وحشیها تا استخوان می‌خورد، ولی در زمینه دوستی حاضر نیستم این‌گونه از خودگذشتگیها را بپذیرم. خوشبختانه در عوض یک پرس گوشت خوک نمک‌سود و کنسرو در گنجی یافتیم و خوردیم.

زن بیچاره من از اینکه مبادا به من بر بخورد، به قدری در قلق و اضطراب بود که حدی بر آن متصور نیست. هنگامی که فهمید به دل نگرفته‌ام و خشمم را خورده‌ام، بسیار مسرور شد و شب را در محیطی دوستانه - درحالی که من و تردلز روی صندلی نشسته بودیم و گیلان نوشیدنی را در دست داشتیم و دورا هم روی دسته صندلی من نشسته بود و بازویش را در پشت آن حمایت ساخته بود و از هر جزئی فرصتی استفاده می‌کرد تا در گوشت به نجوا بگوید که چه خوب شد گوشت تلخی نکردم و پسر بدی نشدم - به سر آوردیم. کمی بعد، دورا برای ما چای تهیه کرد.

در حال تهیه چای، دیدنی و مطبوع بود؛ پنداری با اسباب عروسک بازی می‌کند. ولی من از هویت و کیفیت آن مایع در تردید بودم. سپس تردلز و من با هم یکی دو دست گنجفه بازی کردیم. دورا با آهنگ گیتار، می‌خواند، به طوری که خیال کردم دوران نامزدی ما خواب و خیال مطبوعی بیش نبود که در مغزم خاطراتی به جا گذاشته است و می‌پنداشتم که هنوز هم در همان شبی به سر می‌بردم که برای نخستین بار صدای او را شنیدم.

وقتی که تردلز رفت، به اتاق بازگشتم و زخم صندلی خود را پهلوی من گذاشت و در کنارم نشست.

گفت: بسیار متأسفم. دودی، ممکن است لطفاً در تربیت کردن من سعی کنی؟

- دورا، من باید اول خودم یاد بگیرم. عزیزم، من از تو بدترم.

- اما، آه! تو می‌توانی یاد بگیری. تو مرد باهوشی هستی؛ باهوش.

گفتم: هیچ چنین چیزی نیست. هوش من -.

زخم بعد از مدتی سکوت گفت: دلم می‌خواست که به خارج می‌رفتم و یک سال تمام با انگز می‌ماندم.

دست او روی شانهم فشار بیشتری وارد ساخت و چانه‌اش را روی همان دست قرار داد. چشمان زاغ او به دیدگانم دوخته شد.

گفتم: چرا؟

- چون تصور می‌کنم که او می‌تواند مرا اصلاح کند. من هم از او بهتر چیز یاد می‌گیرم.  
- هرچیزی باید در وقت خودش آموخته شود. تو خودت می‌دانی که انگیز از مدتها پیش ناچار است از پدر خود پرستاری کند. حتی از بچگی هم او همین‌طور بود که حالا هست.  
دورا بدون ذره‌ای حرکت گفت: اگر اسمی را به تو بگویم، قول می‌دهی که مرا همیشه به آن اسم بخوانی؟

با لبخند پرسیدم: آن اسم چیست؟

گیسوانش را لحظه‌ای افشان کرد و گفت: این اسم مسخره است؛ زن کوچولو.  
خندان از زن کوچولوی خود پرسیدم که منظورش از این اسم چیست! بدون اینکه تکان بخورد، همچنان که بازویم به دور او حمایل شده بود تا چشمان او به دیدگانم نزدیک شود گفت:  
نمی‌خواهم بگویم که تو پسر شیطان، مرا به جای دورا به این اسم بخوانی، فقط می‌خواستم که همیشه تو مرا این‌طور بشناسی. هر وقت که خواستی با من دعوا کنی با خود بگو که این بیچاره، زن کوچولوی من است. هرگاه که تو را خیلی کلافه کردم، بگو که من از خیلی پیش می‌دانستم که این زن کوچولوست. هر وقت هم نتوانستم از عهده کاری برآیم و چنانکه معلوم است، شاید هم هیچ وقت نتوانم، بگو که باز هم زن کوچولوی من، مرا دوست دارد! چون راستی هم همین‌طور است.

تا کنون هیچ‌گاه سخنان او را جدی نمی‌گرفتم، زیرا ندیده بودم که او جدی صحبت کند. اما طبیعت مهربان او از بیانات صمیمانه اخیر من به قدری مسرور شد که چهره‌اش قبل از اینکه سرشک او خشک شود، خندان شد. طولی نکشید که باز در حقیقت زن کوچولوی من شد. روی زمین نزدیک معبد چینی نشست و با زنگهای آن مشغول بازی شد. جیب را برای شیطانهای اخیرش تنبیه کرد. جیب هم سرش را از آستانه لانه بیرون، روی زمین گذاشته بود و مرتب چشمک می‌زد. حتی حوصله اینکه اعتراض کند، نداشت.

این سخن او در من اثری آنی کرد. هنگامی که به آن دوران می‌نگرم و قیافه او را که بسیار دوست می‌دارم، از خلال مه و غبار روزگار بیرون می‌کشم و چهره زیبای او را بنه‌سوی خود می‌گردانم، همواره این اسم در نظرم هست. شاید از این گفتار، آنچنان که باید پند نگرفتم. علت هم این بود که هنوز بی تجربه و جوان بودم، ولی همیشه این سخن او را به خاطر دارم.  
پس از مدتی دورا به من گفت که عزم دارد یک کدبانوی به تمام معنا شود، بنابراین دفتر

یادداشت تهیه کرد و مداد تیز کرد و یک دفتر حساب بزرگ خرید و تمام اوراق کتاب آشپزی را که جیب پاره کرده بود، با دقت با نخ و سوزن به هم دوخت و کوشش کاملاً مذبوحانه‌ای به جای آورد که به قول خود «خوب بشود». اما ارقام همان‌طور به لجاجت سابق خود وفادار مانده بودند و با هم جمع نمی‌شدند. هنگامی که دو سه رقم در دفتر حساب نوشته شد، جیب دم‌جنبان روی اوراق آن به ترکنازی مشغول شد و آن را بکلی پاره کرد. انگشت وسط دست راست دورا هم چنان در مرکب خیس خورد که تا استخوانش هم رنگی شد. گمان می‌کنم که همه نتایج این کوشش مذبوحانه به همین جا ختم شد.

بعضی مواقع که من در اوایل شب منزل بودم و کار می‌کردم - زیرا اکنون خیلی چیز می‌نوشتم و بتدریج داشتم سری در میان سرها درمی‌آوردم - قلم خویش را بر جای می‌نهادم و زن کوچولویم را تماشا می‌کردم که کوشش می‌کرد خوب شود. ابتدا دفتر قطور حساب را بیرون می‌آورد. آن را روی میز می‌گذاشت؛ آه طویلی هم می‌کشید. بعد آن را باز می‌کرد و به آن ورق می‌رسید که دیشب جیب، سیاه و ناخوانا کرده بود. جیب را صدا می‌کرد تا بیاید و نتایج عمل خویش را بنگرد. این عمل موجب می‌شد که جیب مغضوب و به‌منظور تنبیه، بینی‌اش رنگی شود. بعد به جیب می‌گفت که فوری «مانند شیر» روی میز بخوابد. این یکی از جمله شیرین‌کاریهای جیب بود، ولی نمی‌توانم اطمینان دهم که این تشبیه کاملاً صادق بود یا نه. اگر جیب احياناً سرحال بود که اطاعت می‌کرد. بعد او قلم را برمی‌داشت و شروع به نوشتن می‌کرد. اما فوری یک مو به سر قلم می‌چسبید. قلم را فوری عوض می‌کرد، ولی این هم مرکب را پخش می‌کرد. آن را هم عوض می‌کرد و آهسته می‌گفت: آه، این قلم صدا می‌کند. حواس دودی پرت می‌شود!

بعد مایوس می‌شد و دست از کار می‌کشید. دفتر حساب را هم به بهانه تشبیه جیب به کناری می‌نهاد. اما اگر روحاً خیلی متفکر و جدی بود، می‌نشست و دفتر یادداشت را با یک زنبیل صورت حساب - که بیشتر شبیه به کاغذهای فر مو بود - جلو خود می‌گذاشت و سعی می‌کرد تا از آنها ارقامی را بیرون کشد و وارد کند. پس از اینکه اسناد را با هم تطبیق می‌داد و در دفتر وارد می‌ساخت، فوری مرکب را خشک می‌کرد و همه انگشت‌های دست چپ را از سر تا ته می‌شمرد و همین عمل را از طرف عکس هم تکرار می‌کرد. به قدری در معضلات غامض گرفتار می‌شد و به قدری مضطرب و بیچاره به نظر می‌رسید که نظاره آن چهره عبوس برای من دشوار می‌نمود. بنرمی نزد او می‌رفتم و می‌گفتم: دورا چه شده؟

سرش را بالا می‌کرد:

- درست در نمی‌آید. اینها باعث سردرد شدید من می‌شود. درست در نمی‌آید.

- بیا با هم امتحان کنیم. بگذار نشانت بدهم.

بعد ضمن تعلیم‌دادن، شروع می‌کردم به انجام دادن عمل جمع. دورا هم توجه کامل نشان می‌داد. شاید این توجه پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. وقتی که سخت خسته می‌شد، مطلب را با تاب دادن موهای من چاشنی می‌زد. یا اینکه یقه‌ام را تا می‌کرد تا ببیند صورتم به چه حالتی درمی‌آید. در این عمل پافشاری می‌کرد و اگر مانع کارش می‌شدم و اصرار می‌ورزیدم، آزرده‌خاطر می‌شد. چون مرتب بر اضطراب و هیجان او افزوده می‌شد، به یاد ایامی می‌افتادم که قبل از اینکه سد راهش بشوم و او را به خود جلب کنم، از همه‌جا بی‌خبر آزاد و بی‌خیال می‌گشت. از اینکه او اکنون زن کوچولوی من است، فوری احساس سرزنش و ملامت وجدان می‌کردم و از این ضربتی که به وی زده‌ام نادم می‌شدم. مداد را زمین می‌گذاشتم و می‌گفتم که بهتر است گیتار را بیاورد و مشغول شود.

شخصاً یک سر داشتم و هزار سودا. از طرفی با ملاحظهٔ حقایق فوق، هیچ‌گاه نمی‌خواستم سر درد دل را باز کنم. اکنون بسیار مردد هستم که این روش من صحیح بود یا خیر، ولی خدا شاهد است که برای خاطر زن کوچولویم بود که دم نمی‌زدم.

من به اعماق قلب خویش نظر می‌کنم و حقیقت مطلب را چنانکه می‌دانم، بی‌کم و کاست به‌روی کاغذ می‌آورم. در قلبم محلی خالی است؛ ولی می‌دانم که این امر زندگی را بر من تلخ نمی‌کند. هنگامی که در هوای خوش تنها قدم می‌زنم و به یاد آن روزهای تابستانی می‌افتم که همهٔ فضا از احساسات شورانگیز عشق جوانی‌ام پر بود، می‌بینم که آنچه در عمل یافته‌ام، با عوالم رؤیا فرق فاحش داشت. اما پیش خویش می‌گویم که آنچه در عالم خواب و خیال است، از زمین تا آسمان با حقیقت تفاوت دارد. گاهی هم البته چند لحظه‌ای احساس می‌کنم که آرزو داشتم زن مشاور و دوست من می‌بود، یعنی می‌توانست با من همفکری کند. اخلاق و تصمیم ثابت می‌داشت یا می‌توانست مرا یاری و تشویق کند، تا آن محل خالی که در قلبم موجود است پر شود، اما احساس می‌کنم که این یکی دیگر تحقق‌پذیر نیست.

من خود نیز شوهر خردسالی بودم. سوهان روزگار و آلام و تجربیات مربوط به آن، جز آنچه در این اوراق مذکور افتاده است، به تن من نخورده بود. اگر اشتباهی از من سر زده باشد - که گمان می‌کنم بسیار سر زده است، ناشی از عشق ناشیانه و کم‌خردی بود. حقیقت و واقع را می‌نویسم -

اکنون مشخص داشتن حقایق، چه سودی می‌تواند در بر داشته باشد!

به این ترتیب مسئولیت زندگیمان را خود به دست گرفتیم. بی‌ترتیبی و بی‌سر و سامانی در خانه ادامه داشت، ولی دیگر هم به آنها و هم به دورا عادت کرده بودم. حالا کمتر ملال به من دست می‌داد و از جا در می‌رفتم. او هم با رفتار کودکانه‌ی خویش، همواره خوش و سبکدل بود و مرا دوست داشت و با آن مشغولیات سابق، روزگاری را بخوشی می‌گذرانید.

هنگامی که مذاکرات مجلس به درازا می‌کشید و دیروقت به خانه می‌رفتم، دورا به‌مجرد شنیدن صدای پایم پایین می‌آمد. وقتی هم که خانه بودم، مشغول نوشتن می‌شدم و دورا ساکت و صامت در کنارم می‌نشست. تا هر ساعتی که من می‌نشستم، او هم بیدار بود و کلمه‌ای سخن نمی‌گفت، به‌طوری‌که اغلب خیال می‌کردم خواب است. اما به‌مجرد اینکه سرم را بلند می‌کردم، می‌دیدم که چشمان آبی او با آرامش و دقت به من می‌نگرد.

یک شب هنگامی که مشغول جمع‌آوری لوازم از روی میز تحریر بودم، چشمم به چشمش خورد و او گفت: آه، حیوانی پسره، چقدر خسته شده!

گفتم: حیوانی دختره، چقدر خسته شده! اتفاقاً دومی به حقیقت نزدیکتر است. عزیزم، تو دیگر هروقت من کار می‌کنم، باید بروی و بخوابی. این ساعت برای تو بسیار دیر است.

دورا الحاح‌کنان به من نزدیک شد:

- نه، مرا برای خواب نفرست! تو را به‌خدا نفرست!

- دورا!

از اینکه او مرا در آغوش گرفت و سر را روی شانهم گذاشت و گریه کرد تعجب کردم.

- عزیزم، مگر حالت خوب نیست؟ اوقات تلخ است؟

- نه، خیلی هم خوب است. اما قول بده که می‌گذاری من اینجا بمانم و موقعی که مشغول نوشتن هستی، تو را تماشا کنم.

- اما این منظره برای این چشمان درخشانده و زیبا دیدنی نیست.

دورا خندان جواب داد: هنوز زیباست؟ من بسیار خوشحالم که هنوز زیباست.

- ای کوچولوی از خود راضی!

اما این احساس او غرور نبود، بلکه تنها خشنودی‌ای بود که از تحسین و پسند من برایش حاصل شده بود. قبل از اینکه چیزی بگویم، بر این حقیقت واقف بود.

- اگر تو واقعاً تصور می‌کنی زیباست، بگو که همیشه هنگامی که مشغول نوشتن هستی، من



با تو باشم و تو را تماشا کنم. به نظر تو آنها زیباست؟

- بسیار.

- پس بگذار همیشه هنگامی که مشغول نوشتن هستی، من با تو باشم و تو را تماشا کنم.

- دورا، می ترسم که از زیبایی و روشنی آن کم شود.

- نه نه، بیشتر می شود، زیرا تو پسر باهوشی هستی. موقعی که در سکوت در تصورات

مستغرق هستی، مرا فراموش نخواهی کرد. اگر یک چیز خیلی بی معنی بگویم، اوقات تلخ

نمی شود که - یعنی بیش از حد معمول همیشه!

همچنان که دست روی شانه من گذاشته بود، به دیدگانم چشم دوخته بود.

گفتم: این چه ممکن است باشد؟

- خواهش می کنم که اجازه بدهی تا قلمها را من نگه دارم. می خواهم هنگامی که تو با این

شدت کار می کنی، من هم فعالیتی کرده باشم. اجازه می دهی قلمها را در دست بگیرم؟

خاطره خوش و دلکش و بی شایبه او هنگامی که گفتم بله، به چشمانم اشک می آورد. دفعه

بعد که برای نوشتن پشت میز تحریر نشستم و همچنین دفعات بعد، او در جای سابق خود

می نشست و یک دسته قلم با خود آماده داشت. شادی زایدالوصف او در هنگامی که یک قلم

می خواستم - که این نیز به همین ملاحظه با فواصل کم از طرف من مخصوصاً و بر سبیل جلب

قلب او تکرار می شد - راه جدیدی برای دلخوش کردن زن کوچولویم بود. گاهی هم چنین وانمود

می کردم که رونوشت یکی دو صفحه از نسخه خطی خود را لازم دارم؛ آن وقت دیگر دورا عرش

را سیر می کرد.

مخصوصاً برای این مورد پیش بند می بست و پیش بند آشپزخانه را می آورد تا لباسش سیاه

نشود. مدتی طولانی مشغول نوشتن بود. در ضمن مکث می کرد که بخندد و با جیب بازی کند.

مضحکتر اینکه ایمان راسخ داشت که اگر نامش را در انتهای رونوشت ننویسند، کار او کامل و

بالرزش نمی شود. مثل مشق مدرسه و با رفتاری کودکانه آن را تزدم می آورد. بعد، هنگامی که

تحسین و تمجید مرا می شنید، دستها را به دور گردنم می انداخت. این خاطرات اگرچه ممکن

است برای مردان دیگر بسیار ساده و پیش پا افتاده جلوه کند، به چشمان من اشک می آورد.

بزودی کلیدها را در اختیار گرفت و به هنگام حرکت در خانه، دسته کلید را که در زنبیل

کوچکی قرار داده بود بر کمر باریک خود می بست و مرتب صدای کلید به گوش می رسید، اما

بندرت می دیدم که درهایی که این کلیدها متعلق به آنهاست، اصلاً بسته باشد. از این گذشته، آنها

بازیچهٔ جیب هم بود. ولی دل دورا به این خوش بود و موجب دلخوشی من هم می‌شد. او از اینکه با این حقه‌ها سر مردم را شیره می‌مالد که یعنی کدبانوی خوبی است، بسیار راضی و مسرور بود. چنان خوش بود که پنداری ما اصلاً مثل بچه‌ها بازی خانه‌داری می‌کنیم. به این ترتیب ادامهٔ حیات می‌دادیم. دورا نسبت به عمه‌ام هم به قدر من اظهار محبت می‌کرد. اغلب اوقات یادآور می‌شد که ترسش از این بوده است که مبادا او یک پیرزن غرغرو باشد. هرگز هم ندیده بودم که عمه‌ام نسبت به دیگری این قدر حلیم و احتیاط‌کار باشد. او جیب را نوازش می‌کرد، ولی آن حیوان اصلاً اعتنایی نمی‌کرد. اگرچه او ذوق موسیقی نداشت، هرروز به گیتار گوش می‌داد. با وجود اینکه تصور می‌کنم خیلی دلش می‌خواست به دورا اعتراض کند، باز خودداری می‌کرد. مسافتات بعیدی راه می‌پیمود تا برای دورا همه‌گونه چیزهای کوچک و ریزی بخرد که می‌دانست از داشتن آن خشنود می‌شود. هرگز هم مستقیماً از باغ به خانهٔ خود نمی‌رفت، بلکه در پای پلکان توقف می‌کرد و با صدایی خوش و پرمسرت می‌پرسید: غنچهٔ کوچک من کجاست؟

## فصل چهل و پنجم

### آقای دیک به پیشگوییهای عمه ام جنبه تحقیق می بخشد

مدتی بود که دیگر نزد دکتر نمی رفتم، اما چون در همسایگی او منزل داشتم، اغلب با او برخورد می کردم. دو سه بار هم همه ما برای صرف شام یا چای به منزل او رفتیم. کهنه سرباز دیگر دائماً در منزل دکتر بود. همه چیز او مثل همیشه بود؛ حتی پروانه ها هم هنوز روی کلاهش ایستاده بود. بانو مارکلهام مثل بعضی از مادرهای دیگر که در دوران زندگی با آنها برخورد کرده ام، بیش از دختر خود عاشق تفریحات بود. او حتی حریص تفریح و خوشگذرانی بود. مثل یک کهنه سرباز لاف می زد که خود را حاضر است فدای بچه اش کند. هرگاه که دکتر کمترین اشاره ای برای تفریح و گردش می کرد، فوری با استقبال مخصوص والده خانم مواجه می شد که میل خویش را از دهان دکتر می شنید.

برای من مثل آفتاب روشن بود که این زن، نادانسته بر جراحات دکتر نمک می پاشد. وی که جز تشفی نفس و خودخواهی ای که اغلب با کبر سن عارض می شود منظوری نداشت، هراس و اضطراب دکتر را که می اندیشید با زن جوان خود تجانس ندارد تأیید می کرد. با این اصرار شدید خویش، وی را وادار می کرد نتیجه بگیرد که چون مصاحبت او بر زنش باری است گران، پس مادرش می خواهد او را از آن برکنار نگه دارد.

یک بار بانو مارکلهام در حضور من به دکتر گفت: جانم، خودت می دانی که زندانی بودن در

این قفس برای آنی کسالت‌آور است، آن‌هم همیشه.

دکتر سرش را به علامت تصدیق جنباند.

بانو مارکلهام بادبزن خویش را یک بار گردانید و گفت: وقتی که او به سن مادرش رسید عوض می‌شود. ممکن است که مرا در زندان محبوس کنند که اگر همنشینهای خوب و یک دسته ورق گنجفه هم داشته باشم، در این صورت هیچ به فکر خلاصی نمی‌افتم. ولی اشکال در این است که من آنی نیستم.

دکتر گفت: صحیح می‌فرمایید، صحیح.

- شما بهترین مرد روزگار هستید. نه، من معذرت می‌خواهم!

زیرا دکتر حرکتی حاکی از افسردگی و ملال کرد:

- باید همیشه جلو رویت آنچنان حرف بزنم که پشت سرت حرف می‌زنم. همیشه می‌گویم شما بهترین مرد دنیا هستید. البته حالا شما مثل آنی دیگر حاضر نیستید خود را با این‌گونه تفریحات بفریبید.

دکتر با آهنگ غم‌انگیزی گفت: نه.

کهنه‌سرباز گفت: البته که چنین است! مثلاً کتاب فرهنگ شما چه عمل مفیدی خواهد بود و نیز چه کار ضروری‌ای است! معنی کلمات! اگر دکتر جانسون<sup>۱</sup> یا کس دیگری نمی‌بود، ما حالا تخت چوبی را مثلاً تخت آهنی می‌گفتیم. ولی نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم که او هم از این‌گونه امور خوشش بیاید، مخصوصاً حالا که فرهنگ نیمه‌کاره است. ممکن است؟  
دکتر سرش را به علامت انکار جنباند.

بانو مارکلهام با بادبزن جمع‌شده خود به شانه دکتر زد:

- به همین جهت هم من اخلاق ملاحظه‌کارانه شما را خیلی پسند می‌کنم. این نشان می‌دهد که شما مثل پیرهای دیگر انتظار ندارید که جوانان، صاحب فکر پیر باشند. شما اخلاق آنی را مطالعه کرده‌اید و خوب هم آن را فهمیده‌اید. همین خود امری است که آن را بسیار می‌پسندم.  
از این تعارفات، حتی در سیمای آرام دکتر هم اثری از تأثر و الم حاصل شد. کهنه‌سرباز چند بار با ملاطفت به شانه او زد:

- دکتر عزیزم، بنابراین من همیشه در اختیار و تحت فرمان شما هستم. پس بدانید که من خود را کاملاً در اختیار شما می‌گذارم. حاضریم که با آنی به اپراها و کنسرت‌ها و نمایشگاهها و همه

۱. دکتر جانسون (۱۷۸۴ - ۱۸۰۹) کسی است که اولین بار فرهنگ زبان انگلیسی را تدوین کرد. م.

گونه محلی بروم و هیچ‌گاه نیز خسته نخواهم شد. دکتر عزیزم، انجام وظیفه در دنیا بر هر امری مقدم است.

براستی هم او به عهد خود وفا می‌کرد. او یکی از آن دسته مردمی بود که در راه تفریح سر و پا نمی‌شناسند. هرگز هم از هدف خویش غفلت نمی‌ورزید. بندرت ممکن بود به روزنامه نگاه کند - این امر هر روز در طول دو ساعت صورت گرفت، همچنان‌که روی راحت‌ترین صندلی خانه می‌لمید و عینک به چشم می‌گذاشت - و اعلانی را به دکتر نشان ندهد که به قول وی مورد علاقه‌آنی بود. اعتراض آنی دایر بر اینکه از این‌گونه تفریحات خسته شده است، به نتیجه‌ای منتج نمی‌شد. توییح مادرش هم همواره همین کلمات بود:

- حالا آنی عزیزم، اطمینان دارم تو بهتر می‌دانی که این اعتراض تو نسبت به نیکبهای دکتر حق‌ناشناسی است.

چون این گفت‌وگو معمولاً در حضور دکتر صورت می‌گرفت، موجب می‌شد که آنی دست از انکار بردارد. معمولاً هم از همان ابتدا در برابر مادر خویش تسلیم می‌شد و هر جا که مادرش می‌خواست برود، او هم متابعت می‌کرد. حالاً کم اتفاق می‌افتاد که آقای مالدون همراه آنها برود. بعضی اوقات عمه‌ام و دورا نیز دعوت می‌شدند. اکنون موقعی فرا رسیده بود که من نیز از معاشرت بانو استرانگ با زخم خوشدل نباشم، ولی وقایع آن شب در دفتر دکتر موجب تغییر نظرم شده بود. تصور می‌کردم که دکتر راست می‌گوید و من نیز دیگر هیچ‌گونه سوءظنی نداشتم. عمه‌ام بعضی اوقات که با من تنها می‌ماند، بینی خویش را می‌مالید و می‌گفت که از این احوال آشفته سر در نمی‌آورد. می‌خواست که آن زن و شوهر خوش و شادمان باشند و خیال نمی‌کرد که دوست نظامی ما - زیرا کهنه‌سرباز را همواره نظامی می‌خواند - موجب اصلاح میانه آنها شود. عمه‌ام پا را از این هم فراتر می‌گذاشت و در ضمن می‌گفت که: «اگر دوست نظامی ما آن پروانه‌ها را با قیچی ببرد و برای روز کارناوال به لوله‌پاک‌کن هدیه کند، آن وقت معلوم است که می‌خواهد عاقل شود.»

اما عمه‌ام ایمان تزلزل‌ناپذیری به آقای دیک داشت. می‌گفت که آن مرد گرفتار خیالی است که اگر موفق می‌شد آن را به کناری می‌نهد و از وبال آن فراغت می‌یابد، ممکن بود مانند نوایغ و اشخاص برجسته روزگار سرشناس شود.

آقای دیک بدون اطلاع از این پیشگویی، همان رفتار سابق خویش را با دکتر و بانو استرانگ تعقیب می‌کرد. او نه سخت می‌راند و نه عقب‌نشینی می‌کرد؛ گفتمی وی همچون پایه‌سنایی

محکم، ثابت و استوار است. تصور نمی‌کردم که ذره‌ای از این روش عدول ورزد. اما یک شب که چند ماه از زمان ازدواج من می‌گذشت، آقای دیک سرش را داخل اتاقی کرد که در آن مشغول نگارش بودم (عمه‌ام با دورا برای صرف چای به نزد دو خانم می‌رفتار کذایی رفته بودند) و با سرفه‌ای که برای جلب توجه من کرد گفت: تراتوود، ممکن است بدون اینکه موجبات زحمت تو را فراهم کنم، چند کلمه با هم صحبت کنیم؟  
- بی‌شک، بفرمایید.

بعد از اینکه با من دست داد، دستش را در یک طرف دهان گرفت و گفت: تراتوود، قبل از اینکه بنشینم، می‌خواستم موضوعی را مطرح کنم. آیا عمه‌ات را می‌شناسی؟  
- کی؟

- او بزرگترین زن دنیا است.

بعد از اینکه این مطلب را که گویی برای او عقده‌ای شده بود و نمی‌گذاشت راحت بنشیند گفت، با وقار و طمأنینه بر روی صندلی قرار گرفت و به من چشم دوخت.

- خوب پسر، می‌خواهم مطلبی را از تو بپرسم.

- هرچه می‌خواهید بفرمایید.

دستها را روی سینه حمایل کرد:

- آقا، نظرت راجع به من چیست؟

گفتم: شما یک دوست عزیز و قدیمی هستید.

آقای دیک خندان دستش را دراز کرد تا با کمال خشنودی با من دست دهد:

- تراتوود متشکرم، یعنی می‌خواهم بگویم پسر عزیزم -.

باز وقار خویش را بازیافت:

- راجع به این قسمت از من چه نظری داری؟

با انگشت سرش را نشان داد. حیران شدم که چه جوابی بدهم، ولی او مرا از حیرت به در

آورد.

- ضعیف؟

با تردید گفتم: بله، کمی.

آقای دیک که گفتمی از جواب من خوشش آمده بود گفت: کاملاً درست است. تراتوود، یعنی وقتی که آنها بعضی از آلام و اشکالات را از سر کسی که تو می‌شناسی برداشتند و در محلی

گذاشتند که ..

آقای دیک دستهایش را دور هم با سرعت و به دفعات زیادی گرداند و بعد دو دست را به هم وصل کرد و باز جدا کرد و دور هم گرداند تا حالت اضطراب و پریشانی را برساند:

- به هر حال، یک چنین چیزی به سر من آمده است، آه!

سر را به علامت تصدیق جنباندم و او هم همان‌طور جواب داد.

آقای دیک صدای خویش را آهسته کرد و به نجوا گفت: خلاصه اینکه پسر جان، من ابله هستم.

می‌خواستم اعتراض کنم که جلو مرا گرفت.

- بله، من ابله هستم. بانو تراتوود چنین وانمود می‌کند که ابله نیستم و این حقیقت را نمی‌پذیرد، ولی من هستم؛ می‌دانم که هستم. اگر او - آقا، دوستانه از من حمایت نمی‌کرد، چندین سال بود که در زندان تنها و غریب افتاده بودم. اما من تلافی خواهم کرد. من یک شاهی از پولی را که بابت نسخه‌برداری می‌گیرم خرج نمی‌کنم؛ آن را در قلم می‌ریزم. وصیتنامه‌ای تهیه کرده‌ام. همه آن را برای او باقی می‌گذارم. او دولت‌مند و - راحت خواهد زیست.

آقای دیک دستمالش را به در آورد و چشمانش را پاک کرد. بعد آن را با دقت بسیار تا کرد و بین دو دست خویش آهسته فشار داد و باز در جیب نهاد. بعد، مثل اینکه صحبت عمه‌ام را به یک سو نهاده باشد، گفت: حالا تراتوود، تو یک مرد دانشمند هستی؛ تو یک دانشمند ارجمند هستی. می‌دانی که دکتر چه شخص عالم و بزرگی است می‌دانی که او همواره چگونه مرا قرین افتخار ساخته است. او با همه فضل و دانش خویش مغرور نیست؛ او متواضع است؛ به درجه‌ای متواضع است که نسبت به یک بیچاره که احمقی بیش نیست و هیچ هم نمی‌داند، ملاحظت می‌کند. اسم او را روی کاغذ بادبادک به آسمان روانه کردم؛ به آنجا که مرغ صبح پرواز می‌کند. بادبادک از کشیدن این نام مفتخر بود. آسمان نیز درخشنده‌تر به نظر می‌رسید.

با گفتن اینکه دکتر شایسته بالاترین احترامات و تکریمهای ماست، او را خوشحال ساختم.

- زن زیبایش نیز ستاره‌ای درخشان است. من او را تابناک مثل مقدسان دیده‌ام. اما .. (صندلی

خود را جلو تر کشید و یک دستش را روی زانویم قرار داد) ابرهای تیره آقا، ابرهای تیره.

من همان تأثیری را در سیمای خود ظاهر ساختم که در چهره وی منعکس شده بود و سر

جنباندم.

آقای دیک گفت: چه ابری؟

او با نهایت اشتیاق به صورتم چشم دوخته بود و بسیار میل داشت که موضوع را بفهمد. من نیز خیلی متحیر بودم که چگونه جواب گویم، مثل اینکه بخواهم مسئله غامضی را برای طفلی بیان کنم.

گفتم: گونه‌ای سوء تفاهم تأسف آور بین آنها هست؛ نوعی از علل جدایی که بسیار الم‌انگیز است؛ سزی در میان است. شاید این علت، مزید بر اختلاف سنی آنهاست. شاید هم از علت بسیار ناچیزی بروز کرده باشد.

آقای دیک که هر جمله مرا متفکرانه با تکان دادن سر تصدیق می‌کرد، وقتی که سخنم را تمام کردم، به چهره‌ام خیره شد و دستش نیز همان‌طور روی زانویم باقی ماند.

بعد از مدتی گفت: ترا توود، دکتر که از او رنجیدگی خاطر ندارد؟

نه، اتفاقاً جان فدای اوست.

- پس دیگر فهمیدم. پسر.

از فرط شادی ضربه ناگهانی‌ای بر زانویم نواخت و به صندلی خویش تکیه داد و ابروانش را به قدری بالا برد که بیش از آن ممکن نبود، و من تصور کردم که مبادا مغز او بیش از حد معمول منحرف شده باشد. همان‌طور که ناگهان تغییر حال داده بود، وقار خویش را بازگرفت. دستمالش را از جیب به در آورد. مثل اینکه دستمال نماینده عمه من باشد گفت: ترا توود، او بزرگترین زن دنیاست، نه؟ او اقدامی نکرد که بین آنها اصلاح شود؟

- این موضوع خیلی حساس تر و دشوارتر از آن است که کسی جرئت دخالت کردن در آن را داشته باشد.

با انگشت مرا نشان داد و گفت: خیلی خوب دانشمند. چرا او - مقصودم آقای ویکفیلد است - کاری نکرد؟

جواب دادم: به همین علت.

- پس فهمیدم.

جلو من ایستاد. از دفعه پیش مسرورتر بود. سرش را به علامت تصدیق می‌جنبانید و مکرر به سینه‌اش می‌زد، چنانکه هرکس خیال می‌کرد تمام نفس و جان خویش را ضمن انجام دادن این عملیات از بدن خارج می‌سازد.

گفت: یک مرد بیچاره، اما نیمه دیوانه. یک بلید و یک مخبط که در جلو تو ایستاده است و تو او را می‌شناسی - (باز به سینه خویش زد) ممکن است کاری کند که بزرگترین مردان از انجام



دادن آن عاجز باشند. پسر، من آنها را آشتی می‌دهم؛ سعی می‌کنم. آنها شخصی مثل مرا ملامت نمی‌کنند؛ آنها از من دریغ ندارند؛ آنها به کارهای من اهمیت نمی‌دهند. من تنها آقای دیک هستم. کی ممکن است به آقای دیک خرده بگیرد؟ آقای دیک که کسی نیست! کی، من! یا تنفر فوتی کرد که پنداری خود را یا به نقاط دور دست تبعید می‌کند. خوب شد که سخن او به پایان رسید، زیرا در همین وقت کالسکه‌ای در جلو در باغ توقف کرد و عمه‌ام یا دورا پیاده شد.

به نجوا گفت: هیچ‌نگویی‌ها، پسر! کارت نباشد! همه را به دیک محول کن؛ دیک ابله. دیک احمق و دیوانه مدتها بود که خیال می‌کرد دارد به کنه مطلب پی می‌برد، ولی حالا دریافتم. بعد از اینکه حرفهای تو را شنیدم، دیگر برایم تردیدی نماند؛ خیلی خوب! آقای دیک دیگر از این موضوع سخنی نگفت، اما طی نیم ساعت بعد، یواشکی اشارات تلگراف‌هایی مبنی بر سربووشی و لزوم آن می‌کرد که موجب تشویش عمه‌ام شد.

شگفت اینکه تا دو سه هفته خبری نشد. در نتیجه علاقه او، من نیز ذی‌علاقه شده بودم، زیرا علاوه بر صفای باطن و حسن نیت که همیشه در او آشکار بود، بر اثر احساسات شدید او، تور توفیق و رستگاری هم مشاهده کردم. عاقبت تردید در من راه یافت و اندیشیدم که لابد به واسطه داشتن ذهنی فرار و فکری متغیر، یا موضوع را فراموش کرده و یا اصولاً از آن دست کشیده است. در غروب یک روز خوش‌هوا که دورا خیال بیرون رفتن از خانه را نداشت، عمه و من با هم به خانه دکتر رفتیم. پاییز بود. جلسات پارلمان تشکیل نمی‌شد که موجب گرفتاری من شود. همان‌طور که برگها را زیر پا می‌گذاشتم، حس کردم که بوی آن شبیه بوی برگهای درختان زادگاهم بلاتدرستون است و همان احساسات از شنیدن صدای باد در من حاصل شد.

هوا گرگ و میش بود که به خانه آنها رسیدیم. بانو استرانگ داشت از باغ می‌آمد، ولی آقای دیک هنوز باغبان را در نشانیدن چوبهای پای بوته‌های گل یاری می‌کرد. دکتر هم با یک نفر در دفتر خویش مشغول مذاکره بود، ولی قرار بود که مهمان او زود برود. بانو استرانگ از ما تقاضا کرد که نرویم. با او به اتاق نشیمن رفتیم و در کنار پنجره تاریک نشستیم. بین ما که هم دوست قدیمی و هم همسایه بودیم، تشریفات و تکلفی نبود.

پیش از چند دقیقه از ورود ما نگذشته بود که بانو مارکلهم که دایماً برای موضوعهای بی‌اهمیت به اضطراب و پریشانی دچار می‌شد، با شتاب و در حالی که روزنامه‌ای در دست داشت، نفس‌زنان وارد شد:

- تو را به خدا آنی چرا به من نگفتی که در دفتر یک نفر بیگانه هست؟  
 آنی به آرامی گفت: مامان عزیزم، چه می دانستم که تو می خواهی بدانی آنجا کیست!  
 بانو مارکلهم روی دیوان نشست و در آن فرو رفت:  
 - می خواستم بدانم! هرگز در زندگی کنجکاو و فضول نبوده ام.  
 - مامان، مگر به دفتر رفته بودی؟

با شدت و تأکید گفت: به دفتر رفته بودم! واقعاً که! موقعی رسیدم که این شخص نازنین، مشغول تهیه وصیتنامه خود بود. شما بانو تراتوود و دیوید، حدس بزنید که چه حالی به من دست داد!

دخترش فوری نگاهش را از پنجره به جانب ما معطوف ساخت.

بانو مارکلهم روزنامه را مثل سفره روی دامن پهن کرد و دستهایش را روی آن به هم مالید:  
 - آنی عزیزم، در این وصیتنامه او آخرین وصایا و خواهشهای خویش را می نگارد.  
 دورانیشی و محبت او را بنگرید! بگذار بگویم که مفاد آن چه بود. واقعاً به جهت بازگو کردن حقیقت در مورد این شخص نازنین که واقعاً هم نازنین است و اجرای عدالت درباره او، باید مفاد آن را بگویم. بانو تراتوود، شاید بدانید که در این خانه تا وقتی که چشم، چشم را نبیند، شمع روشن نمی کنند. یک صندلی راحت هم نیست که انسان بتواند روی آن بنشیند و آسوده روزنامه بخواند، مگر در دفتر. این امر مرا مجبور ساخت که به اتاق دفتر بروم تا در روشنایی، روزنامه بخوانم. در را باز کردم. در آن اتاق به غیر از دکتر عزیز، دو نفر قانوندان بودند که در امور حقوقی سررشته دارند. هر سه کنار میز ایستاده بودند. دکتر عزیزم هم قلم در دست داشت.

دکتر می گفت: آنی عزیزم، درست گوش کن این کاملاً به معنی این است که: «آقایان، من چه اعتمادی به بانو استرانگ دارم! همه را بی قید و شرط به او واگذار می کنم.» یکی از آن دو نفر گفت: «بی قید و شرط به او واگذار می کنید؟» در این موقع با غریزه محبت فرزندی ای که در من هست گفتم: «وای وای ببخشیدا!» فوری با شتاب از اتاق خارج شدم و از دالان عقبی که به پستو منتهی می شود، به اینجا آمدم.

بانو استرانگ در را باز کرد و به ایوان رفت. آنجا ایستاد و به یک ستون تکیه کرد.  
 چشمهای بانو مارکلهم بدون اراده به او دوخته شده بود و می گفت: بانو تراتوود، دیوید، آیا این مایه امیدواری نیست که کسی مشاهده کند دکتر استرانگ در این سن و با این نیروی فکری، به چنین عملی مبادرت ورزد؟ این فقط می رساند که چقدر در افکارم صاحب دقت بودم.